

ماکسیم گورکی

در جستجوی نان

ترجمه: احمد صادق

النشارات

شاهنگ ، نگاه

انتشارات نگاه ، انتشارات شایهنگ

ماکسیم گورکی

در جستجوی نان

احمد صادق

چاپ دوم ، ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپخانه تکثیر تلفن ۳۱۱۲۸۵

ماکسیم گورکی

الکسی ماکسویچ پشکوف در ۱۶ مارس ۱۸۶۸ در شهر گورکی کنونی که در کنار رود ولگا واقع شده بدنیا آمد .

در سال ۱۸۹۰ بسیاحت سرزمینی وسیع روسیه پرداخت و از این سفرها نوشه‌ها گرفت در پایان این سفرها بود که با گنجینه ادبی خود به تفلیس بازگشت و نخستین داستان خود را بنام «ماکارچودرا» منتشر کرد . در سال ۱۹۰۲ به عضویت فرهنگستان علوم روسیه پذیرفته شد و در سال ۱۹۰۶ برای نخستین بار بخارج از روسیه سفر کرد . «افسانه‌های ایتالیا» سوخات این سفر بود گورکی در سال ۱۹۱۳ کتاب «در جستجوی نان» را نوشت .

مرگ گورکی در ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ اتفاق افتاد و با مرگ او دنیای ادبیات یکی از بزرگان خود را از دست داد .

۱

شغلی یافته‌ام . نزد کفش فروشی که در خیابان اصلی شهر منازعه دارد پادومی میکنم. او با من ، آدم کوچولوئیست . قیافه اش لاغر ، تیره و بیحال بنظر میرسد . دندانهایش زرد و کرم خورده و چشمهایش اشک آلود و کثیف است . تصور می‌کنم که درست نمی‌بیند و برای اینکه مطمئن شوم شكك درمی‌آورم .

با صدای گرفته و خشنی میگوید : «آهای، ادا در نیار»

عجب ، چشمهای می‌بیند ؛ این موضوع عصبانیم میکند. نمیتوانم باور کنم . بگرمی شوم . شاید هم اوقط حدس زده باشد و من برای اطمینان بیشتری عمل را تکرار میکنم :

او با صدایی بیست تر از اول زمزمه میکند :

- یکدفعه بهت گفتم که ادا درنیار

نگاهش میکنم . وقتی حرف میزنند لبهای گنده اش بیحرکت مینماید

و معهذا دنبال حرفش را میگردد :

- ببالوه ، دستهای را بهم نمال . اینجا مغازه درجه اول شهرست .

فراموش نکن که توی خیابان اصلی هم واقعه شده است . پادوها باید مثل

مجسمه بیحرکت دم در بایستند .

نمی فهمم . مثل يك مجسمه ؟ مقصودش چیست ؟ پس با دستهایم چکنم

دستهایم تا آرنج برآزگرم و جوش است و تا بغواهی میخارد ، یعنی دیگر

نباید دستهایم را بخارم ؟

از باب دستهایم را معاینه میکند و آنوقت با کنجکاری ترحم آمیزی

می پرسد :

- وقتی خانه ات بودی ، چکار میکردی ؟

جواب میدهم . آنوقت سرش را تکان میدهد . سرش گرد است و يك

مشت هوی خاکستری روی آن چسبیده شده است . میگوید :

- ولکردی ؟ بدتر از سیه روزی است ! حتی از دزدی هم بدتر است

و من مغرورانه میان حرفش میروم :

- من دزدی هم کرده ام

دستهایم مثل پنجه های يك گربه روی میز جمع می شود . نگاه

و نحشت زده اش متوجه منست و صدای گنگش سوت میزند :

- چطور ؟ تو ؟ تو دزدی کرده ای ؟

توضیح میدهم . می گویم چه وقت ، چطور و برای چه دزدیده ام

انکار خاطر جمع می شود و با صدای ملایم و شمرده ای ادامه میدهد :

- آها ! اینطور ! پس فقط اثر بچگی بود ؟ بهتر . اما بهت بگم اگر

از مغازه من پول یا کفش کش بروی باید تا سن بلوغت در زندان بمانی .

این دفعه ، او موفق شده است مرا بترساند . و احساس می کنم که از

او متفرم . در مغازه ، غیر از از باب ، شاگرد دیگری هم کار میکند آدم سرخ

رو ، چالاک و چسبیده ای است . پسر عموی منم ، ساشا کاشیرین ، همکار

اوست . سرداری بلندی با سر آستین و کراوات و شلوار لبه برگشته پوشیده

است . آدم مغروری است و بمن اعتنائی ندارد . تا آنکه یکروز پدربزرگم

بدیدنم آمد و از ساشا خواست که بن باری نماید و تعلیم دهد. ساشا با لعن مبهم و بی اعتنا جواب داده بود.

- باید مطیع من باشد.

آنوقت پدر بزرگ، دستش را روی سرم گذاشت. بسویم خم گشت و گفت:

- کوچولو، حرفهای را گوش کن، مطیع باش، بیاد داشته باش که اوسنش از تو بیشتر و از تو کار کشته ترست.

و ساشا چشمهایش را باخشونت از هم گشود و گفت:

- حرفهای پدر بزرگ را بیاد داشته باش.

و آنوقت از همانروز او بدون تخفیف حق ارشدیت خود را اعمال کرد، گاهگاه ارباب بهش میبرد:

- کاشیرین، کمتر چشمات را مثل توپ بیلیارد بفلاطان

ساشا سرش را پایین میانداخت و میگفت: «من که کاری نمیکنم ارباب»

با وجود این تکذیب صریح باز هم ارباب دست نمیکشید:

- مگر نگفتم چشمهات را نکردان. ممکنه، مشتریها، ترا جای یک بز بگیرند.

شاگرد دیگر نیشخند میزد و ساشا خود را پشت فسه ای مخفی میکرد و من از این گفتگوها بیزار بودم، در واقع اصلا معنای آنرا نمیفهمیدم. گاهی وقتها که هر سه نفر باهم حرف میزدند. بنظرم میرسید که یک زبان خارجی را می شنوم.

وقتی که یک مشتری زن داخل می شد. ارباب دستهایش را از جیب بیرون میآورد و سیلش را تاب میداد و لبخند ظریف، شیرینی میزد. ازین بر خورد مؤدبانه صورتش چین بر میداشت اما چشمهایش برق عجیبی میگرفت. شاگرد، راست میشد. سینه اش را جلو میداد. آرنجهایش را پهلوی میچسباند و دستهای خود را بجلو دراز میکرد و وضع احترام آمیزی مییافت. ساشا پلکهای خود را روی نگاه شرمسارش فرود میآورد و من دم در ایستاده بودم و یواشکی ساعد پر زخم و زلیلم را میخاراندم و باین صحنه تشریحاتی «فروش» مینگریستم.

شاگرد. بزانو می نشست و کفش هارا بیای مشتری امتحان میکرد

دو طرف پارا با انگشتان خود فشار میداد. اندازه میگرفت و بازار گرمی میکرد و من میاندیشیدم که این با تا زانوان چقدر بیک بطری وارونه شبیه است ؟

یکروز خانمی (که عضلات پایش منقبض شده بود لرزیده بود) به شاگرد گفت : « ده ! شما غفلتکم میدهید ... »

شاگرد دستپاچه شد و جواب داد :

- خیر خانم ، دارم باهاتان را تماشا می کنم .

از اضطراب شاگرد خنده ام گرفت و صورتم را برگرداندم

اما این صحنه مدام انگولکم میکرد و این وضع بیشتر مسخره مینمود و من یقین داشتم که هیچگاه انگشتانم قادر نخواهند بود با این فرزی و چابکی گفش را بیای ناشناسی بکنند .

ارباب اغلب به بستوی مغازه میرفت و ساشا را هم نزد خود میخواند شاگرد با مشتری تنها میماند . یکی ازین روزها شاگرد پس از اینکه قوزک پای خانمی را مالید و نوازش کرد ناگهان تک انگشتان او را بوسید خانم خریدار زیر لب گفت :

- او ، چه آدم بی تربیتی

پارو ، باد بگونه هاش انداخت و اینطور به تته پته افتاد :

- بو ... او ... او !

این وضع آنقدر خنده آور بود که من نزدیک بود بترکم ، و برای آنکه نیتم بدستگیره در تکیه دادم . دستم در رفت و من با سر میان شیشه سکندری رفتم . ابتدا لگد های شاگرد بعد دست های قوی ارباب که با انگشتی میان انگشتان مهیب ترمینود روی سرم فرود آمد بعد لند لند ساشا شروع شد ، اوهم گوشم را کشید و شب ، هنگامیکه بخانه بر میگشت گفت .

- « نزدیک بود دکت کنند » بعد اینطور بدم داد : من نمی فهمم

کجای اینکار خنده دارد ؟ . اگر شاگردی بتواند با مشتریها کنار بیاید ، صد چندان بهتر است ، تو باید اینهارا بدانی .

خانمها ، اغلب بیخودیافت و لیس میدهند که با شاگرد چانه بازاری کنند . ازین معامله بشو چیزی نخواهد رسید . آدم عمرش را با تو تلف خواهد کرد .

این جمله آخری خیلی ناراحتم کرد. هیچکس تاکنون عمرش را با من تلف نکرده بود. ساشا هم نباید این حرف را میزد. هر روز بامداد، آشپز که زن مریض و بیربختی بود مرا یکساعت زودتر از بصره بیدار میکرد و وقتی از رختخواب بیرون میآمدم اول لباس ارباب و شاگرد را گردگیری می کردیم و بعد سماور را آتش می کردم.

همه بخاریها را از هیزم میانباشتم و دیگرها را می شستم و سپس به مغازه میرفتم. همه گوشه و کنار را جارو میکردم و چایی را دم میکذاشتم و بعد دوان دوان چهار دور شهر را می گشتم و بسته های مشتریها را بآنها میرساندم. درغیاب من ساشا دم در میایستاد و همینکه من از راه میرسیدم او همه سر کوفتگیهای خود را روی من در میآورد:

- تنبل، بیعرضه، کارهات را باید من بکنم!

در واقع حوصله ام سر میرفت و من از زندگی آزاد خود میان کوجهای شنی کوناوین، کنار ساحل دریا، در حوالی آبهای سبز اوکا، میان مزارع و جنگلهای افسوس میخوردم تا آنرا عمیقی سرا بایم را فرا میگرفت. جای مادر بزرگم، رفیقم، کنارم خالی بود. کسی را نداشتم که باهاش حرف بزنم. هیچکس زبان مرا نمی فهمید و از زندگی که بینوا، بیپناه و خواهیهای آن دیدگان را میدیدم بیش از همه خشمگین میشوم.

اتفاق میافتاد که خانمهای مشتری پس از چانه بازاری زیاد و تعویض کفشها هیچیک را نمی پسندیدند و راه خود را باز میگرفتند. و این عمل برای ارباب و ساشا و شاگرد توهینی حساب میشد و ارباب درحالیکه لبخند گریخته و شیرینش را فرو میخورد بساشا میگفت:

- کاشیرین، کارها را جمع کن.

و ناگهان سیل دشنام از دهانش سر از بر میگشت.

تعبیه! میاد اینجا تفریح بکند. نمیتواند توی خانه اش بتمرگد میاند.

توی مغازه ها لوندی کنند. اگر زن من بود جرش میدادم.

درحالیکه زنت، با باروی کف اطباق میکوبید و باقیافه ای که به بابوی لاغر وئی شبیه بود. با آن دماغ گنده دراز بهش میتویید و با او چون نوکری رفتار میکرد. این تقریباً عادت شده بود که هر وقت خانم مشتری وفاداری را تادم در مشایعت میکردند و با تمارفات سنگین و آهنگدار بدرقه اش مینمودند.

همینکه بمیان مغازه بر می‌گشتند هزار وصله ناجور باو می‌چسباندند و هزار دشنام و ناسزا بدنبالش می‌فرستادند. و من میباید بسیار تقلا کنم تا دنبال آن زن ندوم و همه این حرفها را برایش نگویم. البته من میدانستم که اشخاص غایب همیشه گناهکارند و بسهولت میتوان هر چیزی را بآنها نسبت داد. اما در این مغازه دیگر اغراق می‌کردند. این سه نفر خود را محق میدانستند که هر چه دلشان خواست بگویند. انگار آنها را از همه جهان رکنات بر گزیده اند تا بیخیال و بی ترس عیب هموعان خود را بگیرند. و در مقابل این استحقاق خود احدی را مورد عفو قرار نمیدادند. هیچگاه تعریفی از دهانشان خارج نمیشد. و من تا کنون کسی را شناختم که بقدر آنها برای هر چیز و هر کس داستان افشاح آمیزی حاضر داشته باشد.

یکروز عصر، زن جوانی با چشمان درخشان و گونه های بزرگ کرده داخل مغازه شد. مانتوئی بتن داشت که روی یقه اش را خز سیاه داده بودند و صورت او از میان یقه چون گل گرانبهائی بیرون آمده بود. روپوش خود را بدست ساشا داد و ز بیامی عربانش بنظم خیره کننده آمد. شکل اندام ظریفش را میشد از زیر پیراهن ابریشمی آبی رنگش تشخیص داد. گوشواره های مرواریدش میدرخشید.

بنظر من او يك پری بود یا اگر خیلی پاتین ترمی آمدم میبایست زن حاکم باشد. مگر پدیرائی شاهانه ای ازو نمی‌کردند؟ سه نفر مرد جلو او؛ مثل آنکه جدو الهه ای باشند تا بزانو خم شده بودند و همچون مجانین دورش می‌گشتند و حرفهای خود را زیر لب زمزمه می‌کردند دور و دم همه چیز در تغییر بود و جای خود را عوض می‌کرد. خلاصه معجزه ای داشت صورت می گرفت اما زن جوان پس از انتخاب کفش گرانبهائی بدون چانه بازاری وافت و لیس، هنوز از در بیرون نرفته بود که از باب زبانش را صد داد. از روی تنفر سوتی زد و در حالیکه حروف را میکشید گفت:

- جن - ده -

و شاگرد هم افزود:

- خیال میکنی کیه؟ رقاص!

آنوقت مثل همیشه شروع کردند به شمردن معشوقه ها و عشق باز بهاش و اینکه مردان چقدر باید خرفت باشند تا خرج اینجور زنها را بکشند و کار بدشنام و ناسزاهائی کشید که حسد از میان آنها تودوق میزد. بکیار که از باب

بعد از نهار ، در بستوی مغازه چرت می زد. من از فرصت استفاده کردم جعبه ساعت طلای جیبی اش را گشودم و در پیچ و مهره هاش سرکه ریختم و هنگامیکه او بمغازه برگشت من از شادی در پوست نمیکنجیدم . ساعت جیبی اش را بدست داشت و مبهوت لندلند میکرد :

این چه وضعیه ؟ ساعتم دارد عرق میریزد . من هیچوقت همچو چیزی را ندیده ام راستی که دارد عرق میریزد ! این باید علامت شومی باشد .
 باهمه اینها ، باهمه دوند گیها میات مغازه و کارهای خسته کننده خانه که بعهده ام میگذاشتند کم کم حوصله ام سر میرفت . میتوان گفت که در اندوهی بر طرف نشدنی می غلطیدم و تاب میخوردم . در حال دنبال موقعیتی می گشتم ، بهانه ای ، می جستم میخواستم خطائی از من سر بزنند و آنها بیرون بکنند .

بیرون از مغازه . اشباحی سفید پوش با عجله و دستیاچگی راه می رفتند به مشایعین چنازهای میماندند که عقب افتاده باشند و بخواهند با سرعت ، تأخیر خود را جبران نمایند پوست روی کاسه زانوی امیها میلرزید و چاربا تولا میکند از میان انبوه برف راهی بجوید . پشت مغازه ، بالای مناره يك کلیسا . ناقوس شومی هر روز صدا میکند . ایام برهیز است و ناقوسها سرم را بضرب گرفته اند . از صدای آن آزاری بمن نمیرسد تنها گیمج میکند خرفتم میسازد و گنگ میشوم .

یکروز ، در حیاط نزدیک در مغازه بسته های مال التجاره ای را که تازه رسیده بود میگشودم ناگهان سروکله ساشا پیدا شد و بدون مقدمه فریاد زد

- چرا تا این دیروقت داری کار میکنی ؟

عصبانی شدم و با گازا نبری که در دستم بود تهدیدش کردم . من از موضوع خبر داشتم : شاگرد مغازه و ساشا از ارباب میزدیدند . آنها يك جفت کفش یا يك جفت سرپائی را میان لوله های بخاری قائم میکردند و هنگام خروج آنرا به میان آستین خود میگذاشتند و در میرفتند . من از اینکارها متنفر بودم و از آن میترسیدم . هنوز تهدید ارباب یادم نرفته بود .

از ساشا پرسیدم : «دزدی میکنی ؟»

او باخشونت شريك جرمی که بخواهد خود را تبرئه کند جواب داد :
 «من نمیدزدم ، من فقط کمکش میکنم . این خدمتی است که از من میخواهد

و من نمیتوانم رد کنم . حالیت شد . خود ارباب هم یکوقتی شاگردمفازه بود و مثل دیگران کش میرفت . حالا بین خودمان باشد . از من بشنو و دردت را بیست :

همانطور که حرف میزد خود را در آئینه مینگریست و گره کراواتش را - از روی نمونه شاگرد مفازه راست میکرد . او درست رفتار و کردار شاگرد مفازه را برمیچید حتی طرز نگهداشتن انگشتان خود را هم از روی نمونه مال او آموخته بود . بعلاوه هیچوقت اتفاق نمی افتاد که او از فرصتی برای خالی کردن دق دلتش روی وجود نحیف من غفلت کند . او هنگامی که بمن دستور میداد دستش را دراز میکرد و بازوایش را هم میکشود گویی میخواست بدینوسیله آن ناراحتی و زحمتی را که من موجبش بودم دورسازد من از او بزرگتر اما لاغرتر و خشن تر بودم در حالیکه او کوتاه ، چاق و ظریف مینمود وقتی لباس میپوشید در نظر من اهمیت بیشتری میافت . معهنا در وجودش يك چیز مسخره و نامطبوع تو ذوق میزد . آشپز او ، زن عجیبی بود ، آدم نمیتوانست بفهمد که شخص نيك نفسی است یا بداندیش در هر حال نفرت عمیقی از او بدل می نشست .

او عادت داشت چشمان سیاهش را در حدقه بگرداند و بگوید :

- من از جنك بیشتر از همه چیز خوشم میآید . حالا هر چنگی بخواهد باشد ، جنك خروس ، سك ، آدم ، اینها برایم مهم نیست . مهم اینست که نزاعی در بگیرد ، من اینرا دوست دارم .

هر وقت کبوترها یا خروسها در حیاط بهم میآویختند او کارش را اول میکرد . و در سکوت تا آخرین لحظه نزاع را با چشمهایش می بلعید و آن وقت شب هنگام بمن وسایح میگفت :

- چرانشسته آید بچهها ، باشید باهم بچنگید !

- ساشا عصبانی میشد :

- احمق ، من بچه نیستم ، من شاگرد درجه دو مفازه هستم .

- من این حرفها سرم نمیشود تا وقتی که کسی زن نکرده بچه ست .

ساشا زوزه می کشید : « احمق ، کودن ، کله چدن »

... میدانم که شیطان نه تنها احمق نیست بلکه بسیار مودبست

معهنا خدای متعال او را چون مومی بدست خود دارد .

این طرز گفتگو ساشا را از جا بدر میبرد . بحث میکرد دلیل میآورد

اما آن زن نگاه تفرآمیزی باو میانداخت :

- آهای ، بگو به بینم ! اصلاً تو چیستی ؟ تو زاده يك خبط هستی
یکبار ساشا بمن پیشنهاد کرد که وقتی آشپز خوابیده است صورتش
را سیاه بمالیم یا اینکه دربالش سنجاق بنشانیم . خلاصه بالای بدی سرش
بیاوریم . اما من ا این زن میترسیدم خصوصاً که خواب سبکی داشت . در
واقع او بعض شبها از خواب بزمیخاست . چراغ را روشن میکرد همانطور
میان رختخوابش می نشست و چشمانش را بنقطه نامعلومی درضا میدوخت
گاهی وقتها از رختخوابش بیرون میآمد . مرا که پشت بخاری خوابیده
بودم بیدار میکرد و باصدای خشکی بمن میگفت :
- الكسى خوابم نمیببرد ، میترسم ، خواهش می کنم يك چیزی
برام بگو .

همانطور خواب آلود هرچه بذهنم میرسید می گفتم . او کنارم کز
میکرد و ساکت بحرفها گوش میداد . بنظرم میرسید که بوی کافور و آب
تربت ، بوی مرده ازش میآید . فکر میکردم دیری نخواهد پایید و او خواهد
مرد . نکنند همین حالا از روی زمین بیفتد و تمام کند ، آنوقت ترسم ورمیداشت
و صدایم را بلند میکردم اما او کلام را میبرد :

- هیس ، هیس ، حالا این اراذل بیدار میشوند و خیال می کنند که
من پهلوئ خوابیده ام او همیشه بیک وضع کنارم می نشست . بالاته اش
را بجلوخم میکرد . زانوانش را بغل میکرد . سینه اش صاف و زانوانش
نوک تیز بود . مدتها ساکت میمانید و ناگهان به لند لند میگفت :

- بهتره آدم بمیره و اینجور بزحمت نیفتد . بعد اضافه میکرد : خوب
برویم چرتی بزنیم .

از جاش بر میخاست و میان مطبخ تاريك گم میشد . درینوقت ساشا
باصدائی پست میگفت :

- این زنیکه جادو گرسه .

من جواب میدادم

- میخواستی اینحرف را جلوی روی خودش بزنی .

- خیال می کنی میترسم ؟

اما فوراً باشکلك اضطراب آمیزی حرفش را ترمیم مینمود :

- نه ، من جلوروش نمیکم ، شایدم جادو گر باشد .

آشپز نسبت بهمه خشن و متنفر بود و در باره من نیز کمترین حسن سلو کی نشان نمیداد ساعت شش صبح پاهام را میکشید و داد میزد :
دیگر خر و برف بس است ؛ باله برو هیزم بیار ؛ سملور را آتش کن ؛ سیب زمینی را پوست بکن .

ساشا بیدار میشد . خمیازه ای می کشید و میخالید .
- باز هم که تو داد میکنی ؟ من ایندفعه با رباب خواهم گفت . آدم نمیتواند يك چشم راحت بخوابد .

زن ، با قدمهای تند بطرف ساشا میرفت . بالای سرش می ایستاد و نگاه غضب آلودی باو می افکند . نگاهش هنوز خواب آلود بود :
- بنده نا اهل خدا . دلم میخواست مال من بودی تا پوستت را می کندم .

ساشا با صدای پستی بطوریکه زن نشنود می گفت : « ای جادو گر » و هنگامیکه بطرف مغازه میرفتم ساشا بمن گفت :
- بیا يك کاری بکنیم و این زن را دکش کنیم . چطوره توی غذا يك مشت نمک یا حتی نفت بریزیم آن وقت بدو نف مطلق بیرونش خواهند کرد .

خوب ، چرا مطلق ، اینکاری را که میگویم بکن ،
من گفتم :

- توجه خواهی کرد .
نگاه غضب آلودی بسویم افکند و گفت : « ترسو »

زن آشپز جلو چشمان ما مرد . خم شده بود که سماور را بردارد ناگهان روی کف اطاق نشست مثل آنکه ضربه ای روی سینه اش فرود آمده باشد . آنوقت برو درغلطید . دستهایش را دراز کرده و کمی خون از میان لبهای بیرون زده بود .

من و ساشا فوراً فهمیدیم که او مرده است ، اما ترس دست و پایمان را بسته بود . لحظاتی گذشت و ما بدون آنکه قادر بعملی باشیم زل زل باو مینگریستم . بالاخره ساشا از مطبخ بیرون پرید .
 من ، بیخیال ، سرم را به پنجره ای که از آن نور میتابید چسباندم از باب آمد . روی زمین کنار چسند زن زانو زد و با قیافه تأثرانگیز

بمعاینه اش پرداخت . بسر رویش دست کشید و گفت :

- بله ، مرده ست . کاری هم نمیشود کرد .
آنوقت تند و تند شروع کرد بصلیب کشیدن . زرباب دعا میخواند
و بشامیل نیکلای مقدس و «شفا دهنده» که بدیوار آویخته بود مینگریست .
وقتی دعا گویش تمام شد . دستورداد :
- کاشیرین ، بدوپلیس را خبر کن .

دیری نکشید و يك آژان رسید . قدری دور ور جسد قدم زد . پول
جیبش را گرفت و رفت لحظه ای بعد با دوتفرگاریچی برگشت . یکی از
آن دو سر آشپز را گرفت و دیگری پایش را و بلندش کردند و بیرونش
بردند .

ساشا ، هنگام خواب ، با اختصار و ملایمتی که خارج از عادتش بود
گفت :

- چراغ را خاموش نکن !

- میترسی؟

اوسرش را میان ملافه فروبرد و مدتی ساکت ماند . هیچ صدایی در
شب شنیده نمیشد . بنظر می رسید که شب کمین میکشد و هم الاث از
سیاهی آن جمعیت انبوهی بسوی من هجوم خواهند آورد و ناقوسها بهم
خواهند خورد .

ساشا نوك دماغش را نشان داد و یواشکی گفت :

- چطوره برویم کنار بخاری بفل هم بخوابیم ، ها ؟
- خیلی گرممان خواهد شد .

پس از سکوت کوتاهی ساشا پرسید :

- تو میکویی این جادوگر نبود ؟ برای من که شکی نیست

خوابم نمیرد .

- منم همینطور .

آن وقت ساشا برای من از عود ارواح سخن گفت ، از ارواح
مردگانیکه بهوای خانه ها واقوام خود بزمین باز میکردند و تا نیمه شب
پرسه میزنند . او باصدای پستی برایم توضیح میداد :

- مردگان همیشه شهررا خوب میشناسند اما خانه ها و کوچه ها را

چا نمی آورند .

سکوت با سایه‌های شب وسعت مییافت . ساشا سرش را از روی بالش برداشت و از من پرسید :

- دلت میخواد سری بصندوق بز نیم ؟

مدتها بود که من در آرزوی دیدن محتویات آن صندوق مشهور می تاب بودم . کاشیرین پیوسته از آن با احترام فریادمیکرد و قفل کنده‌ای بردر آن قرار داشت . و گاهی وقت‌ها آنرا میکشود اما با هزاران دقت و مواظبت و اگر من میخواستم نگاهی حتی دزدانه بمیان آن بیفکنم عصبانی میشدوبا صدای خشمناکی بمن می‌توبید :

- چی میخوامی ؟ ها ؟

بنا بر این من بدون تردید پیشنهادش را پذیرفتم . اوروی رختخوابش نشست و لجن پرا بهت خود را باز یافت : بمن دستورداد که صندوق را جلوش بیاورم . کلید آن کنار صلیب بدبووار آویخته بود قبل از آنکه صندوق را بگشاید نگاه مشکوکی بچهار گوشه مطبخ افکند . آنگاه قفل را باز کرد و روی صندوق را فوٹ کرد گویا میخواست گردوغبارش را بگیرد بعد در آن را باز کرد ابتدا چند تایی را همان وزیر شلواری را بیرون آورد . صندوق از قوطی های رنگارنگ و طبیعتاً خالی شیرینی . کنسرو ماهی و غیره انباشته بود ازش پرسیدم .

- اینها چیه ؟

- حالا می فهمی .

انتظار داشتم از آن میان اسباب بازی بیرون بیاید . من هیچوقت اسباب بازی نداشته‌ام و بهمین مناسبت بنظرم میرسید که از آن بدم می‌آید ولی حسرت آنهایی را میخوردم که اسباب بازی داشتند و خیلی خوشحال بودم که ساشا هنوز نمونه هائی از آنرا قائم کرده‌است . تصور میکردم که پسر عمویم از اینموضوع خجالت میکشد اما این حیواشر مساری برای من نا- شناس نبود

او یکی از قوطی ها را باز کرد و دسته عینکی را از آن بیرون آورد و برچشم گذاشت بابتیختن بمن نگریست و گفت :

- درست است که شیشه ندارد . اما در هر حال اینرا هم بهش می

گویند هینک .

- بگنار منم امتحان کنم .

با عجله جواب داد :

- برای چشمهای تو خوب نیست ، این برای چشمهای سیاه است . تو چشمهای روشنی داری ، او اول ، لحن حاکیانه‌ای داشت . اما ناگهان صدایش سست شد . نگاه مضطربی بمیان مطبخ افکند . باز هم کارش را از سر گرفت . توی يك قوطی خالی واكس ، مجموعه‌ای از دانه‌های قدو نیم قند دیده میشد . ساشا عالمانه برایم توضیح داد :

- همه اینها رامنت پیدا کرده‌ام ... تنها پیدا کردم ... همه را توی کوچه یافتم ... سی‌وهفت تا میشود ... سومین قوطی پرازسنجاق‌های روئی بود - آنها را هم از میان کوچه یافته بود - پاشنه‌های لاستیکی که چندتاش نو بود میخهای کفش و سرپاچی . یکجفت مسی در، يك شانه زنانه . یکدسته چتر از عاج آنوقت یکجفت افزار در هم و برهم از همین نوع و از همین منشأ مجموعه‌اش را کامل میکرد .

آنوقتها که من میان خاکروبه‌ها و زباله‌ها دنبال يك تکه استخوان يك نان خشک و کهنه می‌گشتم میتوانستم در عرض یکماه مجموعه‌ای عالیتر و جالبتر از مال او تهیه کنم . از گنج پسر عمویم مأیوس شده بودم . ونسبت باوا احساس رحم میکردم . معینا او بانگاه مشفقانه‌ای همه این ریخت و پاش‌ها را نوازش میداد . دهان بزرگش باعشق و مهر بانی باز میشد ، چشمهای درشتش برق پراز لطف و در عین حال پراز اندوهی داشت . اما باعینک مسخره‌اش يك دلقک شبیه بود پرسیدم .

- اینها را میخواهی چکنی ؟

نگاه تندی بسویم افکند و پرسید :

- شاید میل داری آنها را بتو بدهم .

- خیر ، متشکرم ...

معلوم بود که از جوابم جانخورده است . از جوابم میشد فهمید که علاقه مختصری باین مجموعه گرانبها ابراز میدارم لحظه‌ای ساکت ماندو بعدا انگار تصمیم مهمی گرفته باشد :

- يك کهنه بردار ، باید اینها را باك کنم ، روی اینها گرد و غبار نشسته .

وقتی کرد گیری پایان رسید و هر شینی جای خود با نظم و ترتیب میان صندوق بازیافت ساشا دراز کشید و رویش را بطرف دیوار برگرداند . بیرون

باران میبارید. صدای چکه آب از بام خانه‌ها شنیده میشد. باد بدر و پنجره میکوفت. ساشا بدون آنکه تکان بخورد بعرف آمد.

بین، وقتی باران آرام شد، من توی باغ يك چیزی را بتو نشان خواهم داد که مات بمانی، من چیزی نگفتم و سعی کردم بخواب بروم. چند ثانیه گذشت. ناگهان ساشا نشست در حالیکه بدیوار چنک میزد با صدایی که متقلب کرد گفت:

- میترسم. خدایا، میترسم! خدای من رحم کن خدای من!
من از وحشت خشک شده بودم و درین حال بنظرم رسید که زن آشپز، سر پا. صورتش را بینچهره چسبانده است. درست مثل آنوقتها که چنک خروسهارا تماشا میکرد.

ساشا حق میزد و باناخن دیوار را میخراشید. پاهایش مثل آنکه دچار تشنج شده باشد میلرزید. بازحمت زیاد، بدون آنکه بچپ و راستم بنگرم و مثل آنکه روی آتش پا بگذارم از مطبخ گذشتم و کنار ساشا خوابیدم. تا قوه داشتم گریستم. بالاخره خواب مارا در رو بود.

چند روز بعد، گویا عیدی پیش آمد و ماصبح کار نکردیم، وقتی بعد از شام اربابها مان بخواب رفتند، ساشا بسوی من خم شد و با حال اسرار آمیزی گفت:

- برویم آنجا!

فهمیدم که باید بآنجائی برویم که میبایست من مبهوت بشوم. رفتیم بطرف باغ روی زبانه تنک در فاصله دو خانه ده تا پانزده تادرخت زبفون کاشته بودند درختها، پوست ضخیمی داشتند و از بس پر بودند رویشان را خزه سبز کرده بود. شاخه های عربان و سیاه آنها مرده بنظر میآمد. حتی يك آشیانه پر زده هم بر آن دیده نمیشد. این درختها به بناهای عزا شباهت داشتند و غیر از آن نبات دیگری در آن زمین نرویده بود حتی يك دانه غلف هم بچشم نمیخورد.

خاک کاملاً سیاه و دست نخورده بود. بزغال میماند. بعض جاها بوشش نازکی از خزه دیده میشد، بنان کپک زده شبیه بود و هر جا که زمین زیر برگهای کهنه و پوسیده قرار داشت بآب کهنه يك آبگیر قدیمی میماند. ساشا بسوی گوشه ای از باغ رفت. زیر درخت زبفونی ایستاد. با نگاه غمناکی به پنجره های خانه رو برو مینگریست. چمباتمه زد. بادستهایش مثنی برگهای خشک و پوسیده را کنار زد. ریشه قرص و کلفتی نمودار شد

ونوك تيز دودانه آجر که بزمین فرو کرده بودند بنظر رسید . با دستهایش آجرها را بس زد ، بورقه آهنی رسید اینورقه شاید یکوقت مال شیروانی خانه‌ای بود بعد ازین ورقه يك صفحه تخته‌ای قرار داشت .

بعد من سوراخی را دیدم که زیر بریشه دهنش وا کرده بود . ساشا کبریتی روشن کرد و شمعی افروخت ، شمع را نزدیک سوراخ برد و گفت :
- نگاه کن ! ترس .

او خودش میترسید . شمع میان انگشتانش می‌لرزید . قیافه نوك پریده‌ای داشت . مثل آنکه تحت تأثیر اضطراب شدیدی باشد دهان بزرگش باز بسته میشد . نگاهش سنگین میگشت دست آزادش را پشت سرش قایم کرده بود . ترس او بمن هم سرایت کرد . من بدون اضطراب نگاهم بزر بریشه که طاقی را تشکیل میداد انداختم . ساشا درته سوراخ ، سه شمع دیگر افروخت و اینت شمعها سوراخ را با روشنائی آبی رنگی پر کردند . این غار کوچک بموق يك دلو ولی بهت تر از آن مینمود ، جدا رآن از شیشه‌های رنگارنگ خصوصاً تنکه های ظروف شکسته و فنجان های چینی آراسته شده بود ؛ در وسط آن نوده‌ای از خاک دیده میشد که پوشش قرمزی رویش انداخته بودند و روی آن تابوت کوچکی پوشیده از کاغذ قلع قرار داشت و روی تابوت پارچه تقریباً زربفتی پهن بود و از زیر دوانتهای آن دو پای کوچک و ظریف يك گنجشك و سر نجیب آن دیده میشد و پشت این مقبره يك صلیب مسی نصب شده بود و در اطراف آن میان کاغذهای آب طلائی که یکوقت دور شیرینی و آب نبات قرار داشت سه تا شمع میسوخت .

شعله نوك تيز آنها بسوی دهانه سوراخ خم میشد . در داخل « غار » جرقه ها . لکه‌های رنگین میدرخشید . خاموش میشد و باز هم روشن میگشت . بوی موم آغشته با گل و رطوبت گندیده شامه‌ام را آزار میداد . يك چیزی شبیه رنگین کمان جلو چشم من برق میزد و میرقصید بهت اندوهناکی بمن دست داد و حشمت نخستینم از میان رفت .

ساشا پرسید : « قشنگه ، نه ؟ »

جواب دادم : « این چیه ؟ »

- این کلیساست ، مجرا هست ؛ خوب ساخته‌ش ؟

- ولله نمیدانم .

- این مرحوم يك گنجشك است ، شایدم متبرك بشود ، چونكه شهید شده است

- تو، مرده‌اش را پیدا کرده‌ای ؟

- نه ، آمده بود توی انبار . من با کلام گرفته‌اش ؛ خفه‌اش کردم .

- چرا ؟

- نمیدانم

باچشمان بزرگش بمن نگرست و باز پرسید :

- قشنگه ؟

- نه .

درینوقت روی سوراخ خم شد ، دهانه آنرا باورقه آهن و چوب و بر گهای خشك پوشاند و قدش را راست کرد . کلیرا که بزناوانش چسبیده بود ستردو خیلی جدی ازمن پرسید :

- چراخوشت نمی‌آید ؟

- حیروونی گنجشك ...

نگاه نايتش را که به نگاه نايتنايان میماند بمن دوخت . مشتى حواله سینتام نمود و فریاد زد :

- احمق ؛ همه حرفهات ازحسادت است . انگار خانه خودش توى

خیابان کورویه قشنگتر بود ؟

خانه ایکه با اتفاق بدر بزرگم در آن میزیستم بنظرم آمد و بآرامی جواب

دادم :

- آره ، آنجا قشنگتر بود !

قبایش را در آورد و بزمین ، روی سوراخ ، انداخت ، آستین پیرهنش

را بالا زد . میان دستهاش تف کرد و بمن گفت :

- حالا که اینجوره ، باید باهم دعوا کنیم !

من اصلا مایل نبودم . اندوهی مرا میخورد و قوايم را تحلیل میبرد و قیافه

عصبانیش آنقدر خشمگینم نمیکرد که ناراحتم میساخت . اما او معطل نشد .

بسویم پرید و با سرش ضربه‌ای بسینه ام فرو آورد بزمین انداخت . من جا بجا

بهن شدم و او روی سینه ام نشست و فریاد میزد .

- زندگی با امرک ؟

او باین فکر نبود که من از او قویترم . عصبانی شدم . و مجادله ما خیلی طول

نکشید یکدقیقه بعد او روی زمین افتاده بود و مینالید. من ترسیدم. خواستم بلندش کنم اما او چون مرد بدار آویخته ای میلرزید و وحشتم افزایش مییافت. او را بحال خود گذاشتم و دورتر رفتم. چه بکنم؟ او کمی سرش را بر گرداند و بچن گفت:

- کارت بالا گرفته است! من همینطور روی زمین میمانم تا اربابها بیایند و مرا ببینند من بآنها خواهم گفت که کتکم زده ای. آنها هم بیرون خواهند کرد.

از این بی قانونی خشمناک شدم و بسوی غار متبرک حمله آوردم. سنگها را می کندم. گنجشک را با تابوت و کفش در هوا تکان میدادم. همه چیز را بهم ریختم و آنوقت رویه آرامگاه آن مرحوم را با لگد صاف کردم و غریبم:

«خوب نگاه کن، اینهم مال تو»

معهذا از نگاه مخصوصی که ساشا بهم لیانتم می افکند ناراحت میشدم. اونشسته بود و باد دهان باز با چین دور بینی اش که نمودار حد اعلای تفکر بود و بدون صدا بمن مینگریست. هنگامیکه حمله نصیبی ام بر طرف شد. او بدون عجله برخاست. نفس نفس میزد، بدون اعتنا قبای خود را بدوش انداخت آنگاه ملایم و تهدید کننده گفت:

- صبر کن، می بینی. یک کم صبر کن. نمیدانی چه بلای سرت خواهد آمد. اینکار را مخصوصاً تهیه کرده بودم تا بنه ات بیندازم. این را بهش میگویند جادوگری.

از سردی از تمام بدنم گذشت. انگار زانوانم را قطعه کردند. اما او بدون آنکه نگاه دیگری بطرف من بیفکند راه خود را پیش گرفته بود. میخواست با رفتار خشن خود مرعوبم سازد.

تصمیم گرفتم صبح فردا فرار کنم. از شهر، ارباب، ساشا و جادوگری بگریزم و از دامان این زندگی احمقانه و بدون افق در بروم.

صبح فردا آشیز جدید در حالیکه بیدارم میگرد فریاد زد:

- خدای من! این چیه؟ صورتشو باش!

بخود گفتم: «جادوگری شروع شده است» اما خنده زنگ آنقدر مسری بود که من نتوانستم جلو تهنقه ام را بگیرم. بعد توی آئینه نگاه کردم صورتم را ورقه ضخیمی از دوده پوشانده بود.

- کار ساشاست؟

کلفت با خوش خلقی جواب داد: «نه، کار منست»

مثل هر روز کفشها را برای او اس زدن بدست گرفتم . دستم را میان یکی از کفشها فرو بردم و ... آخ - سنجاقی نوك انگشتم را درید بدون شك تازه اول جادوگری بود ؛ میان همه کفشها سنجاق بود ، و سنجاقها را آنقدر با مهارت گذاشته بودند که من بسا همه دقتی که میدول میداشتم انگشتم را میدرم . خشمگین شدم و کوزه ای پر از آب گرم و باخوشحالی بیسابقه ای روی سر آقای جادوگر که هنوز خوابیده بود خالی کردم . اما مضطرب بودم و احساس ناراحتی میکردم . رؤیای گنجشک را با پاهای خشکیده و خمیده اش نوك سیاه و براقش . با تابوت و معبد و محراب بدنبال داشتم .

تصمیم گرفتم همانشب بگریزم . اما موفق نشدم . قبل از شام مشغول دمیدن زبردیک آتش بودم دیک می جوشید و من بیخیال باندیشه های خود فرورفته بودم . بعد خواستم شعله اجاق نفتی را خاموش کنم . محتوی جوشان دیک بدست و رویم ریخت . مرا بیمارستان فرستادند .



از بیمارستان خاطره کابوس مدھی در من باقیمانده است . دریک فضای خالی هیاکلی کفن پوش . زرد رنگ و نحیف . می جنبند ، حرف میزنند و مینالند .

مردی خیلی بلند قد با ابروهای پریشانی که بسبیل بیشتر شبیه بود . بچوب زیر پناش تکیه میداد و صدایش مثل سوت طنین می افکند :

- من بحضورت اشرف گزارش خواهم داد .

تختخوابها بتابوت میمانند و بیمارها با بینی تیغ کشیده به گنجشکهای مرده شبیه هستند و دیوارها میلرزند کف اطاق مثل يك بادبان جهم میشود . تخته ها از هم جدا میگردند و تختخوابها بروی هم میافتند یا آنکه میان آنها چون دیوارهای قرار میگیرند . يك اضطراب فشار دهنده و يك باس میان گور . از پشت پنجره شاخه های عربان درختها تکان میخورند مثل آنکه آدمی تازیبانه ای را تاپ بدهد .

در ، بروی جسدی باز شد . بازوی کوچک جسد زیر کفن تاب می - خورد . اومیگفت :

- اینجا جای دیوانگان نیست . جای دیوانگان نیست .

و مردی که چوب عصا زیر بغلش داشت در گوش دیگری تکرار
میشود :

- حضرت اشرف ...

پدر بزرگم ، مادر بزرگم همه آنکسانی که تا کنون برایم حرف زده
بودند، می گفتند که بیماران زادر بیمارستان میکشند . بنا بر این من قربانی
وازیین رفته بودم .

زنی عینکی ، سفیدپوش بمن نزدیک شد. نمیدانم روی تابلوی سیاهی
که بالای سرم بود چه نوشت. تکه گچی که با آن مینوشت شکست. خورده-
هایش روی سرم ریخت . از من پرسید :

- اسمت چیست ؟

- هیچی .

- بچه نام صدات میکنند ؟

- بهیچ نام

- یا الله ، کله خوشکی نکن والا شلاقت میزنند .

وقتی دانستم که در هر صورت کتک خواهم خورد جواب ندادم . او مثل
گر به ای آه کشید .

و باهستگی یک گر به بدون صدا و یواش از تختم دور شد

دوتا چراغ روشن کردند . نمیدانم از کجا بگوشم خورد :

- بیاورق بازی کنیم

صدای دیگری گفت :

- بازی ؟ من . یک دست بیشتر ندارم .

- آها ! دستت را بریده اند ؟

من از این مکالمه اینطور نتیجه گرفتم که : دست یازورا چونکه قمار

میکرده است بریده اند . پس قبل از اینکه مرا بکشند چه بلائی ب سرم خواهند

آورد ؟

زخم سوخته ام سوزش فوق العاده ای داشت . انگار استخوانهام را

میتراشیدند . میگریستم اما خیلی آرام . میترسیدم . میسوختم . اما برای

اینکه اشکهام را نبینند . چشمهام را می بستم با این وصف دانه های اشک

از لای پلکهام بیرون می تراوید و بسوی شقیقه هام می غلتید و بگوشم

فرو میرفت .

شب سر رسید . همه بیماران روی تختخواب های خود دراز کشیدند وزیر روپوش فرورفتند . آن بان سکوت ، عمق بیشتری میافت مهنذا از تقطه ای ، از گوشه ای لندلند کنان شنیده میشد :

- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . او مرد رذلیست و زنك هم چنده است . آه ! اگر میتوانستم بنویسم ، بمدربزرگم بنویسم که بیاید و مرا از اینجا خلاص کند . بیاید تا زنده ام از اینجا بیرونم ببرد اما چطور میتوانم بنویسم غیر ممکن است . دستهام را نمیتوانم تکان بدهم و بعلاوه کاغذ هم ندارم ؛ چطورست که فرار کنم .

شب ادامه دارد گوئی بیابان نخواهد رسید . بدون صدا خودم را از تحت بزیر میرسانم ، و بطرف در میلفزم . در بازست . در دالان زیر روشنائی يك چراغ . بالای يك صندلی راحتی چوبی . هیكلی با موهای خاکی در گردبادی از دود نشسته است و باچشمان فرورفته خود بمن مینگرد . قیافه اش بآدمهای زنده میماند . من دست و پایم را گم کرده ام و قادر به مخفی کردن خود نیستم .

- چیه ؟ بیا اینجا ببینم !

صدای آدمهای بدجنس نیست . جلو میروم و باین چهره گرد و ریش زبر و کوتاه نگاه میکنم . زلف درازی دارد که بالای سرش بهر سو پراکنده است و با نخهای نقره قام خود زیر چراغ میدرخشد . بکمر بند مرد چند دسته کلید آویخته است اگر موهای سروریش کمی فراوانتر میبود کاملاً قیافه مردم قدس و سوسنی شده ای را پیدا میکرد . گفت :

- آها ! تو همان دست سوخته هستی ؟ چرا اینوقت شب بر سه میزنی ؟ با اجازه کنی ؟ فواره ای از دور بصورت و سینه ام پاشید . با دست مرطوبی گردنم را گرفت و بسوی خود کشید .

- میترسی ؟

- بله .

- همیشه همینطور است . خصوصاً روزهای اول . اما جای ترس نیست خصوصاً با وجود من آزار بکسی نخواهد رسید . من تقریباً همیشه آماده ام . سیگار میکشی ؟ نه . بسیار خوب . حالا خیلی جوانی اما وقتی بزرگ شدی بهم خواهیم رسید . والدینت کجا هستند ؟ پدر و مادر نداری . بچشم ؛ بهر حال درخواهی رفت . برو اما لازم نیست بترسی . فهمیدی ؟ نباید بترسی !

مدتها بود من کسی را نیافته بودم که بتواند افکار خود را بایمان و کلامی ساده و مهربان توضیح دهد. من از اینکه بحر فهاش گوش میدادم فوق العاده خوشحال بودم هنگامیکه مرد ناتختنخواستیم مرا همراهی کرد ازش خواهش کردم که تر کم نکند.

چواب داد: «باشد»

- تو کیستی؟

- من؟ یکسر باز. نظامی، رفیق؛ نظامی. هر چه از يك نظامی تصور کنی. اهل قفقاز هستم و بیچنگ هم رفته‌ام. باور کن. مگر غیر از اینراه ممکن بود سرباز بشوم. در حال سرباز یعنی چنگ و چنگ یعنی سرباز؛ ضدلهستانیها، چرکسها و مجارها چنگیده‌ام. چنگ رفیق، يك چیزی است و حالا هم هر چه پیش آید خوش آید!

در ضمن اینکه او برایم حرف میزد من به خواب رفتم. هنگامیکه چشمهام را گشودم، چه دیدم؟ مادر بزرگم بالباس سیاه بالای سرم نشسته بود. سرباز کنار او ایستاده بود و میگفت:

- خوب، پس آنها مرده‌اند! ها؟

آفتاب میان تالار می‌دوید و همه چیز را پلائی میکرد. لحظه‌ای کم میشد و باز خودی مینمود مثل بچه‌ای که قایم موشک بازی کند.

مادر بزرگ بسویم خم گشت:

- زجرت دادن؟ - گفتن نازنینم؟ من با این شیطان سرخ درست

کرده‌ام، سرباز در حالیکه دور میشد تصدیق کرد:

- آره. منم حالا میروم مطابق مقررات ترتیبش را میدهم.

مادر بزرگ میگریست. چشمهاش را پاك کرد و توضیح داد:

- میدانای این سرباز یکی از آشنایان قدیمی منست من خاموش

بودم. آیا خواب نمیدیدم؟ نه. طیب آمد. زخمهام را بست. و کابوس بیمارستان ناپدید شد. من و مادر بزرگ باهم راه افتادیم. کانسکه‌ای گرفتیم. از شهر گذشتیم پیرزن از خانه برایم حرف میزد.

- پدر بزرگ رفته رفته عقلش را از دست میدهد. آنقدر خرفت شده

که آدم عاقل می‌نشیند اینروزها کلیت تاجر پوست يك اسکنا صد روبلی را که میان کتاب مذهبی قایم کرده بود از او گرفت.

کلیت تازه باهاش دوست شده بود. پدر بزرگ بسراوقسم میخورد.

از این حرکت او خیلی بدش آمد باور کن .

آفتاب برق میزد . ابرها ، چون پرندگان بزرگ و سفید . در آسمان میپرند . ما از ولنگای یخ بسته میگذریم دور و نزدیک . رشته آب باریکی از سوراخ کوچکی بیرون میچهد . بالای ناقوس خونین کلیسا صلیب های طلائی میدرخشید . بیک دهقان بر میخوریم از قیافه منبسطش شادی میتراود دسته گلی بدست دارد . این علامت بهارست و عید پاک در راه می باشد . قلبم مثل یک پرنده کوچک می تپد . و من میخندیدم چونکه بهار در گوشم آواز میخواند و سروری مرا میکشاید ، دلم میخواهد کسی را بیابم و برایش حرف بزنم .

- مادر بزرگ ، میدانی که من خیلی دوستت دارم ؟
او از بنحرف متعجب نمیشود زیرا از من جزین انتظاری نداشته است و
برایم توضیح میدهد :

- برای اینست که من خویش توام . بهلاوه بدون خود فروشی می
توانم اقرار کنم که بخواست خدا بیگانگان هم دوستم دارند ! خدایا ، یا
حضرت مریم . بلطف شکر !

لبخندی لبانش را باز کرد و ادامه داد :

- بزودی مریم مقدس خوشحال خواهد شد . آخه پسرش باز خواهد
گشت ،

و دخترتم ، دختر ملوس من داروشای من ...
دیگر چیزی نگفت .

پدر بزرگم توی حیاط بود . بزانو افتاده بود و نمیدانم چی را با تبر می برید . با حرکت بی سابقه ای مشتش را بمن نشان داد بطوریکه انگاشتم آنرا بسینه ام حواله میکنند آنوقت کلاهش را برداشت قیافه اش استهزاء آمیز و چشمانش دریده بود :

- سلام علیکم عالیجناب . افتخار دارم که بحضورت اشرف اسلام عرض کنم ! زحمت کافی است حالا دیگر باید بمیل خود زندگی کنیم ، از هوای خوب بیلعیم . اینطور نیست ؟ آه ! شما ؟ ...

مادر بزرگ حرفش را برید :

خیلی خوب . کافی است

پیرمرد را بحال خود باقی گذاشتیم. وقتی داخل اطباق شدیم مادر بزرگ
سماور را آتش کرد و مراد در جریان آخرین اخبار گذاشت .
حالا پدر بزرگ کاملاً ورشکست شده است . يك پول سیاه ندارد ، همه
پولهایش را صرف نیکل کرد ، باین امید که اوصاحب اولاد شود . حتی يك ته
رسیدیم نگرفت . بعد میدانی چه شد ؟ هیچکس نمیداند . بالاخر همه چیز از
بین رفت . من علتش را میدانم ، چونکه صدقه نداده ایم و به بینوایان رحم نکرده
ایم . آنوقت حضرت باری هم بخود گفت : « چرا این اموال را به کاشیرین دادم
فکر کرد و همه را از ما باز گرفت . همین .
نگاه خود را باطراف گردش داد و ادامه داد :

- من هر چه از دستم برآید برای استرحام حضرت باری می کنم . از ش
تمنا می کنم که بیش ازین پیرمرد بینواری خورد نکند . شبها ، با درآمدم ،
صدقه میدهم . امشب میتوانی همراه بیای .

چیزی دارم ...

سروکله پدر بزرگ نمایان شد . چشمک میزند و سؤال می کند :

- چیزی دارید بخوریم ؟

مادر بزرگ جواب داد : « پولش را که تو نمیدهی با این وصف بنشین

و بخور»

اطاعت کرد و زیر لب میگفت :

- بیا بیایم ، بیا بچمکم

در اطباق همه چیز منظم است جز گوشه ای که یکوقت جای مادرم بود .
درین گوشه هر چیز را بحال خود گذاشته اند . تا اثر انگیزست . بالای تخت خواب
مادر بزرگ ، مجاذی سرش کاغذی بدیوار سنجاق شده است روی آن اینخروف
چاپی را میتوان خواند : ای عیسی مسیح ای زنده جاودانی ! نام مقدست ،
در هر ساعت و در هر روز زندگیم همراه من باد !»

میپرسم :

- این از کجا آمده است ؟

- مرد جواب نمیدهد ، مادر بزرگ لحظه ای ساکت میماند بعد با

لبخندی :

- صدروبل برایمان تمام شده است . این ...

پیرمرد فریاد زد .

نه بنور بطی ندارد ، من هر چه دارم میخواهم ببیگانگان بدهم
مادر بزرگ با آرامی اعتراض میکند .
- تو بیک شاهی پول نداری . آنوقت هم که داشتی کسی رنگ پولها
را نمی دید

- صدات را بگیر
متوجه میشوم که هیچ چیز تغییر نکرده است و عادات دیرینه بجای
خود باقیست .

- در بیک گوشه ، برادرم کلیا میان سیدی که برای لباسهای خشکیده
شسته شده است دراز کشیده است ناگهان بیدار میشود و با نگاه میکند .
زیر پلنگهای پقالویش مردمک آبی تندش را بزحمت میتوان دید . از همیشه
لاغر ترست و بنظر میآید که مرا نشناخته است . بدون صدا سرش را بر
میگرداند و چشمش را می بندد

بیرون . اخبار بدی انتظارم را میکشد . یکی از دوستانم بنام و باخیر
هنگام هفته مقدس بمرض سرد و گرم مرده است . رفیق دیگرم شاهی برای
اقامت شهر رفته است . با سهرورد پادار . از خانه اش تکان نمیخورد . کوسترو ما
همانطور که این خبرها را بمن میداد با خشم و کینه نتیجه میگردد :

- این بچه ها خیلی زود دارند بی بام میشوند .
- اما فقط و باخیر مرده است
- بالاخره ؟ آنها یکی یکی در میروند کوجه را ول میکنند و ما را بچال
خود میگنارند و میروند یا توی شهر پادومی میکنند یا کارهای دیگر بهر حال
بدو ضعیست . در حیاط ما ، خانه چسبو کف اشخاص تازه ای آمده اند - بچه
شان نیوشانام دارد . بزرگ و مودب است . دو خواهر دارد یکی کوچکتر و
دیگری زیباتر که کمی می شلد و مذهب درست چوب زیر بغلش بگیرد .
لحظه ای اندیشید و اضافه کرد .

- من و چورکا عاشقش هستیم . مدام باهم دعوا میکنیم
- یا او ؟

- نه ایله ، من و پسره . با دخترک ندرتا اتفاق میافتد . ندرتا
کشف تازه ای نبود . من میدانستم که مردها و پسرهای بزرگ عشقبازی
میکند و معنای بوسیدن و هم خوابگی و . . . بر من پوشیده نبود
معنای دلم بچال کوسترو ما میسوخت در حالیکه در چشمان سیاه وی برق

خشم میدرخشید هیگل استخوانیش ، جلورویم ، باناشیگری می جنبید . شب همانروز دخترک شل را دیدم . از بلکان بازمین میآمد . بطرف حیاط میرفت که ناگهان چوب زیر بغلش دررفت . قادر نبود جلوتر برود . بدن ظریف ولاغرش روی لبه پله ای متوقف مانده بود . دستهای بیرنگ خود را روی پله گذاشت . خواستم چوب زیر بغلش را باو برسانم متأسفانه دستهام بانسمان شده بود وخوب کار نمیکرد . من از ناتوانی خود خشمگین شده بودم و مأیوسانه زور میزدم . او با مهربانی تبسم میکرد وبالاخره ازمن پرسید :

- دستهای چیه ؟

- سوخته س .

- منم که می بینی می لنگم . تودر همین خانه زندگی میکنی ؟ خیلی در بیمارستان ماندی ؟ من خیلی آنجاماندم
آه عمیقی کشید و باز گفت «خیلی زیاد !»

پیراهن سفیدی باگل بوته های کوچک آبی رنگ پوشیده بود . پیراهن مستعمل اما تمیز بود . زلفش بادقت شانه شده بود و گیسش رادریک بند بافته بودند . چشمان درشتش متوجه من بود ومن در آن نگاه نافذلاجوردینی را میخواندم که بااندوه وخستگی توأم مینمود لبهاش زیر بینی نسبتاً ظریف باتبسم زیبایی باز میشد . اما بطور کلی ازوخوشم نیامد . انگار هرقطعه بدن بیمار این کودک ناتوان داد میزد :

- لطفاً بمن دست نزنید .

دلم میخواست بدانم بچه دلیل رفتای کوچکم عاشق اوشده اند . او باز هم بحررف آمد : نمیدانم که اشتباه میکنم یا نه اما بشظرم رسید که دارد بمن اعتراف میکند . رازهايش را بمن میسپارد دراجن او تکبیر آدمهایی بود که رنج کشیده اند بمن گفت :

- من خیلی وقتست که می لنگم . یکی از همسایه ها نفرینم کرده است یعنی نامامان دعوا کرد وقهر کرد و برای آنکه دلش را بدرد بیلورد جادو کرد ونفرینم کرد . به بینم تودر بیمارستان ترسیدی ؟

- آه ! چرا !

ازوضع دختر وسؤالهایی که ازمن میکرد دست وبایم را گم میکردم . تصمیم گرفتم بغضانه بازگردم گویا نصف شب بود که مادر بزرگ بیدارم

کرد و گفت :

وقت شست. امیدوارم که بامیل بروی اگر بهم نوع خود کمک بکنی .
دستپات زودتر معالجه میشود . بیابرویم .

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا کشید . همچون کوری میسان
تاریکی کورمال میکرد . شب سیاه و مرطوب بود باد منجمدی چنک میانداخت
صدائی چون مال رودخانه ها بوجود میآورد . در کوچه ، گل سرخ و سرد به
ته کفش می چسبید . مادر بزرگم با دقت و ملاحظه راه میرفت گوئی بسوی
پنجره های تاریک خانه های بینوایان میخزید . جلو آستانه هردر ، سه بار
صلیب میکشید و یک سکه پول مسی و سه دانه آب نبات میگذاشت سه بار
دیگر صلیب میکشید . برش را با آسمان بی ستاره بلند میکرد و زمزمه مینمود :
- ای ملکه مقدس آسمانها ، ما را حمایت کن . همه مادر در گناه تو مقصریم
ای عذرای مقدس ... از وقتی که از خانه خارج شده بودم شب سیاه تر و شوم تر
میشد . بنظر میرسید که آسمان دوردست و عمیق و تیره برای همیشه ماه و
ستارگان را پنهان کرده است .

ناگهان سگی بسوی ما غلتید مثل یک تخته سنگ . خدا میدانند از کجا
آمده بود . در قدمی ما متوقف ماند و عاجزانه زوزه کشید . چشمانش در
تاریکی برق میزد . ترسیدم و خودم را به مادر بزرگم نزدیک کردم .
او گفت :

- ترس ، این سگ است به علاوه وقت شیاطین گذشته است زیرا مدتی
است که من آواز خروس را شنیده ام « او باسک حرف میزد و با مهربانی
حرف میزد .

- سگ نازنین و ملوسم ، این بچه را نترسان
اندکی بعد حیوان آرام شد و خود را بیای من میمالید . ماهه چنان پیش
میرفتیم . دوازده بار مادر بزرگم پنجره ای نزدیک شد تا اتفاق مخفی خود را
آنجا بگذارد . روز سر میرسید . کم کم هیكل خاکستری رنگ خانه ها نمودار
میشد . مناره « نتردام دشانت » کاملاً سفید پیا ایستاده بود . دیوار قرمز آجری
گورستان رنگ کهنه خود را نشان میداد .
مادر بزرگم گفت :

- من خسته شده ام چونکه پیر هستم . حالا دیگر باید برگشت حال
زنهای بیدار میشوند و می بینند که شانس آنها را فراموش نکرده است . وقتی

آدم خیلی فقیرست از کمترین چیز خوشحال میشود . نگاه کن الکی چقدر
بیشتر فراوانست . در عوض هیچکس بفکر آنها نیست .

غنی بخدا نمیاندیشد .

روز حساب و عدالت را از یاد میبرد .

بیشتر برادر خود نمیداند .

تنها بخیال انبوه طلاهای خود خوشست .

باشد که این توده طلا

آتش سوزان گناهکاران شود ؛

- حرف درستی است . اما باید ما یکدیگر را دوست بداریم تا خدا ما

لطف کند . و من خیلی خوشحالم که تو باز هم نزد من آمده ای

منهم مثل او فکر میکنم . من هم خوشحالم . حس میکنم که در يك عمل

فرا موش نشدنی شرکت جسته ام نزدیک ما . سگ سرخ مو . با کله ای مثل

رو باه میدود . چشمان قشنگ و باهوشی دارد در نگاهش اندکی ترس دیده میشود

در باره آینده اش فکر میکنم و میهرسم :

- این پهلوی ما میماند ؟

- اگر دلش خواست . حالایک آب نبات بهش میدهم . هنوز دو تاد بگر

دارم . يك کمی روی این نیمکت استراحت کنیم من راستی راستی خسته

شده ام .

روی نیمکتی می نشینم . کنار ما در بزرگی قرار دارد . سگ زبر برای ما

میخواند و آب نبات را گاز میزند مادر بزرگ برایم توضیح میدهد :

- توی آن خانه يك زن بهود با نه تا بچه نشسته است . نه تا بچه قد و

نیم قد کوچولو . وقتی بهش میگم . « موئی سونا ، تو چطور میتوانی

زندگی بکنی ؟ » بمن جواب میدهد . « من بگمك خدايم زندگی میکنم

اگر او نبود با کی میتوانستم زندگی کنم ؟ »

بین مرطوب مادر بزرگ تکیه میدهم و بخواب میروم

بکیاردیگر ، زندگی سریع و مطبوع میکنند . چون سیلابی از

مشاهدات و تأثرات در من می غاتند . هر روز يك چیز تازه و گاهی وقتها

ناشناس روحم را فرا میگیرد . بهت ، اضطراب و رنج جای یکدیگر را

میگیرند و بهم تلافی میکنند . اندیشه هایم پایان نا پذیر میشود . نمی دانم

در حساسیتم چه تغییراتی وارد می آید .

خیلی طول نکشید که من هوس کردم کنار آن دختر کوچولو باشم. دلم میخواست با او حرف بزنم. نزدیک او، زیر سردر خانه شان می نشستم و هیچ نمی گفتم. حتی این سکوت هم خوشایندم بود. او که بیست و نهمی میماند، از زندگی کاخ های کرانه دن برام حرف میزد و عمویش آنجا طبیب بود و او نزد وی مسکن داشت. بعدها پدرش يك قفل ساز - برای اقامت به نیجینی نوگرو آموه بود و او هم.

من يك عموي ديگر هم آنجا دارم که برای خود تزار کار میکند شب اعیاد و از غروب آفتاب اهالی از خانه بیرون میرفتند. جوانان بقبرستان روی میآوردند تا دور هم برقصند. مردان به میخانه ها هجوم میگردند تنها بچه ها همچنان مزاحم کوچه ها بودند و جز چند زن کسی مراقبشان نبود. این زنهای که روی نیمکتها یا حتی روی خاک می نشستند بصدای بلند برای هم داستان میگفتند. بچه ها اغلب تیل بازی میکردند. مادرها نیز گاهی راجع بیازی آنها اظهار عقیده میکردند و این موضوع که اشخاص بزرگ مراقب بازیهای آنان هستند تجمیع کودکان از شادی سرور انگیزی بر میداشت: و این هیاهوی شاد اطفال که آمیخته از غرور و خودخواهی بود فضای شهر را میانباشت و در هوای آن حل میگشت و بالای خانه ها بیرواز در میآمد. معذاشوق بازی در ما. در من کوسترو ماوچور کا آتقدر نبود که دوست چلاق خود آورد میلا را فراموش کنیم. هر آن، بکمترین بهانه ای، حتی شاید بدون بهانه و بدون دلیل و علت یکی از ما بسوی او میدوید.

- دیدی لودمیلا. چطور آن پنج نفر را که از شهر آمده بودند مچل کردم؟ او صمیمانه می خندید و سرش را از راست بچپ تکان میداد گویی چون مسخره ما را تصدیق میکرد سابقاً، دسته بندی میکردم و ماسه نفر اغلب در يك دسته قرار میگرفتیم و اکنون با تعجب مشاهده میکردم که چورکا و کوسترو مادر دسته های مخالف میباشند، آنها با فاندیری و خشونت هر چه تاملتر بیکدیگر حمله میکردند کار بکتک کاری هم میکشید و سرانجام همچنانکه پایان همه این بازیهای درد آلود بچگانه است باران اشک ختم می میگشت. یکروز آتقدر بستنی بهم آویختند که اشخاص بزرگ ناچار برای جدا کردنشان مداخله کردند و چند سطل آب برویشان پاشیدند. بسکهای هار میماندند.

درین هنگام لودمیلا بر نمیگشتی نشسته بود و با پای سالهش روی خاک ضرب

میگرفت و همینکه دور قیب باو نزدیک میشدند، او با چوب دستی خود آنها را دور میراند با صداییکه بناله ای شبیه بود میگفت :

- تمام کنید دیگر؟ پس کنید!

چهره اش رنگ آبی میگرفت و چشمانش بی فروغ میشد و خارج از حد بادمیکرد.

یکباره کوسترو ما بطرز خجلت آوری بازی را به چور کا باخت. کوسترو ما چون آدمهای مارگزیده بازی را ترک گفت. بعضاری مجاور رفت در پناه یک صندوق بیصدا گریست. او باقیافه استخوانی و گونه های پرآمده و چشمان سیاه و درشت خود که قطره های اشک در آن می غلتید بیک بت چوبی میماند من باو نزدیک شدم و خواستم دلداریش بدهم و با صدای خفه و بغض آلودی زمزمه کرد :

- هنوز تمام نشده است. بایک آجر بر سرش خواهم کوبید تا مرا بشناسد و بداند کیستم چور کا، بنوبه خود باد بگلو انداخته بود. او از وسط کوچه راه میرفت او میخواست حرکات مرد جوانی که وقت زن گرفتنش رسیده است تقلید کند. سعی میکرد، مثل مردها، بدون آنکه دهان خود را بگشاید، تف کند. او با اطمینان میگفت که :

- بزودی سیکار خواهم کشید. باید عادت کرد. دوبار نا کنون سیکار کشیده ام. اما چنگی بدلم زده است زیرا ناخوش بودم.

من از اداهای او بیزار بودم. و جزیک چیز نمی دیدم: رفقا از هم کنار میگرفتند. و این گناه لود میلا بود. باری یک شب که مشغول جمع کردن آل اشغال، استخوانها و غیره بودم لود میلا، لنگان بمن نزدیک شدو گفت :

- شب بخیر، سابق برای کوسترو ما با تو بازی میکرد؟

- آره

- چور کا چطور؟

- چور کا دیگر دوست ما نیست. تقصیر از تست. آنها عاشق تو شده

اند و بسرو کول هم می پرند.

- دخترک قرمز شد و بری سخند گفت :

- این حرفهای منی چه؟ تازه من چه گناهی دارم؟

- پس چرا اینقدر دنبال تو موس موس میکنند.

خشمگین شد :

- مگر من چیزی از آنها میخواهم ؟ خیر، ابدأ ... اینکارها احمقانه است ! من از هر دو شان مسن ترم : من چهارده سال دارم ، مگر آدم عاشق دخترهای گنده هم میشود ؟

او دور شد و مت برای آنکه بیشتر عصبانیش کنم فریاد زدم :
- باید خیلی بدانی ننه ، خواهر کلیست عطار که دیگر جوان نیست اما مدام با پسرها شوخی میکند .

او دیملابر گشت و بسوی من دوید . با هر قدمی که برمیداشت چوبدستی او در گل نرم فرو میرفت صدایش گریه آلود بود . چشمان زیبای آیش آتش گرفته بود . بسرعت حرف میزد :

- تو هیچی نمیدانی . خواهر کلیست معاشقه میکند ، آیا من باو میمانم من هنوز دختر کی بیش نیستم . مردم حق ندارند بمن دست بزنند ، و نشگونم بگیرند ، هیچ حقی ندارند میباید کامچالاد را میخواندی ، جلد دوم را میگویم تا این حرفها را بفهمی .

او در حالی که میگریست گریخت . دلم بر رحم آمد . او چیزهایی بمن آموخته بود که بفکر من میرسید . راستی ، چرا ، رفقایم نیشگونش میگرفتند ؟ رفقایم میگویند که او را دوست دارند .

فردا صبح ، برای آنکه از او عنبر بخواهم ، چیزی را که بیش از همه دوست میداشت ، یعنی يك خروس قندی برایش خریدم ، ده شاهی پولش شد .
- میخواهی ؟

او با صداییکه عمدأ خشمگین کرده بود جواب داد :

- برو من دیگر با تو حرف نمیزنم .

ممبدا خروس قندی را گرفت و گفت :

- نمیتوانستی آنها بیچی ، نه ؟ با این دستهای کثیف ...

- من دستهام را شسته ام . اما همیشه کثیف میمانند .

او یکی از دستهای مرا در دست سوزان و خشک خویش گرفت .

- دستهای بچه روزی افتاده است .

- انگشتان تو هم زخمی است

- کار سوزن است ، من خیلی خیاطی میکنم .

احظه ای بعد ، وقتی خوب دورورش را پایید بمن گفت :

- برویم، گوشه ای پنهان شویم، داستان کامچالاد را بخوانیم، دلت میخواهد؟ مامنتها سعی کردیم که گوشه دنجی فارغ از اغیار بیابیم. مشکل بود، همیشه يك چیز میلنگید. بالاخره يك میخانه قدیمی راهی بما نمود، میخانه تاریکی بود اما میشد نزدیک پنجره آن نشست از آن پنجره کانون عظیم خاکروبه ها و زباله ها دیده میشد. هیچکس از آن طرفها نمیکدشت.

آنگاه لودمیلا روی نیمکتی نشست. پای علیل خود را دراز کرده بود و پای دیگر را تاب میداد. او بارضع نامناسبی کتاب را نزدیک چشمانش آورد. باصدای مضموشی مقداری کلمات ادا میکند که ابدأ بمن مربوط نیست ازین قرائت حوصله ام سر میرود. معهتا بقدر خود او منقلب شده ام. چرا اینطور شد! من روی زمین نشسته ام و بچشمان زیبا و خشن وی که بمثابة پرتو نیلی و میرنده ای از سطری بسطرد دیگر میلزد خیره مانده ام گاهی قطره ای اشک زیر پلکهای چشمان او خرد میشود. صدایش مرطوب میگردد و میلرزد لیکن من با صداقت تمام حس میکردم که این تسلسل کلام هیچگونه روشنی و وضوحی برایم ندارند. ندرتاً چیزی را می فهمیدم. درین کتاب کلماتی وجود دارد که نمیدانم چگونه از رنگ جالبی پوشیده میگردد. بآن کلمات دو دستی می چسبم گوئی دانه های يك تسبیح را با انگشتان خویش نگهبداشته ام. سعی میکنم از تلفیق آن کلمات شعری بسازم.

آن هارا در مغز خود بصدا در میآورم. اما، معهتا باید اقرار کرد که با همه کوشش خویش چیزی مهمی نمی فهمم

سگم، سرش را روی زانوی من نهاده است و چرت میزند. سگم بوران نامیده میشود. بدن لیزنده و باریکی دارد و بسان يك پیکان، تند و تیز است و صدای تنفسش به زوزه بادبائیز در لوله های بخاری میماند.

دخترک مضطربانه میپرسد:

- گوش میکنی؟

از عبارات لاینقطع کتاب خسته شده ام. میخواهم از کلماتش گلچین نمایم و بمیل خود از آن ها چیز دیگری بسازم که چون ستارگان در آسمان شب بدرخشند و بخاطر طنین خود زنده بمانند. اما شب، رفته رفته، داخل جایگاه مامیگردد و سیاهی از گوشه های دیوار بالا میآید. دیگر چیزی را نمیتوان دید. لودمیلا دستهای بیرنگ خود را ول میکند، کتاب را رها

میسازد و میگوید :

— قشنگه نه؟ حالادیکرمی فهمی ؟

از آن وقت بعد ، ما اغلب در آن خلوتگاه مینشستیم . خوشبختانه بزودی ، لودمیلا از خواندن کامچالاد دست میکشد . من نمیتوانستم هر آن نام قهرمانان و حوادث را برای او بشمرم . داستان پایان نا پذیر بود . زیرا بعد از جلد دوم که بزحمت خواندنش را پایان رسانیده بودم جلد سوم حتی جلد چهارمی هم داشت . وقتی باران میبارید ، هیچکس از خانه اش بیرون نمیآید و بطریق اولی گذار کسی هم بخلوتگاه ما نمیآفتاد معینا اومیترسید که در آن مکان و آن حال غافلگیر شود . با صدای پستی بمن میگفت : « میدانی مردم چه خیال خواهند کرد »

خوب میدانستم و از آن میهراسیدم . ماساعتهای مدید در آنجا میماندیم در باره مسائل مختلف و راجی میکردیم من قصه های مادر بزرگم را باز می گفتم و لودمیلا برای من از زندگی کازاک در سواحل رودخانه ای بنام هیلدو هیتزا سخن میگفت . او میگفت که :

زیبائی زندگی در آنجاست ، اینجا همه مردم فقیر و بینوا هستند .
ومن تصمیم میگرفتم که بگروزم ، بهر قیمتی که باشد سفری بسواحل آن رود بکنم .

بزودی برای مامکن شد که از خلوتگاه خویش دست بکشیم . مادر لودمیلا در بیک کارخانه مشغول بکار شد . او از صبح زود خانه را ترک میگفت خواهر کوچک بندرسه میرفت . برادر بزرگ هم در کارخانه ای کار میکرد . وقتی هوا بد بود ، من بخانه دخترک میرفتم و در کار ، خانه و آشپزی با او کمک میکردم ، با او اطاقها را می شستم و غذا می پختم . لودمیلا بخنده می گفت :

— ماها مثل زن و شوهر زندگی میکنیم ، فقط باهم نمیخواهیم . حتی بهتر از زن و شوهر هستیم چونکه بیک شوهر هیچگاه بیکم زنش نمیآید .

هر وقت چند شاهی پول بدست میآوردم آب نبات میخریدم ، چائی میخوردیم . بندسماور را با آب سرد خنک میکردیم تا مادر لودمیلا که بهر چیزی میغرید ، در بازگشت خود داد و فریاد راه نیندازد . گاهی وقتها مادر بزرگم بمامی پیوست . او نزدیک مامینشست و دوخت و دوز میکرد . بعد رشته داستان های بی پایان خود را بدست میگرفت . اتفاق میآفتاد که هرگاه

پدر بزرگم بشهر میرفت لودمیلا بغانه مامی آمد و ما بی خیال و تشویش بازی میکردیم و مادر بزرگم میگفت:

- آه ، چه قدر خوش هستیم !

او مشوق دوستی ما بود و میگفت:

- « خیلی خوبست که یک پسر بچه و یک دختر باهم سازگار باشند . اما باید معقول بود » و با عبارات ساده مقصود خود را از معقول بودن برای ما بیان میداشت . کلمات نجیب و زیبایی بکار میبرد . من بزوبه خود فهمیدم که نباید بگلها قبل از شکفتن آن ها دست زد زیرا خواهند پژمرد و نه گل خواهند داد و نه میوه

زحمت معقول بودن بیمار نجبی نمیرساند . ما بآن اعتنا نداشتیم و اغلب در محاورات خویش از بیان کلماتی که دیگران در مقابل آن سکوت میکنند نمی‌هراسیدیم . آخر من و لودمیلا از دو جنس متفاوت بودیم . گاهی اتفاق می‌افتاد که این تفاوت جنس باقی‌افه شوم و دردناکیزی سنگینی خود را روی مامی انداخت و تنها نمیتوان گفت که از آن رنج می‌بردیم .

پدر لودمیلا ، چهل ساله ، زیبا ، اما بدعق بود . سیل پریشانی داشت موهای مجعد و ابروان ضخیمش مدام زیر پیشانی می‌جنبید . من هیچوقت حرف زدنش را نشنیدم . هر وقت هم که میخواست بچه هایش را ناز کند مثل لالها لندلند میکرد . حتی زمانیکه زنش را کتک میزد بحرف نمی‌آمد یک شبه ها ، آخر روز ، بلوز آبی ، شلوار گشاد و کفش براق میپوشید . بعد آ کوردتون خود را بشانه می‌آویخت و بکوجه میرفت . آنجا ، بسان سر بازی بی‌اسلحه می‌ایستاد . آنکاه رژه شروع میشد ، دختران محل یکی پس از دیگری می‌گذشتند بعضی هانکاه دزدانه و سردی به اوسنگو می‌افکندند و بعض دیگر چشمان حریص و آزمند خود را باو میدوختند . او تکلف نمیخورد و لب زیرینش پیوسته آویخته مینمود . باچشمان تیره اش آن هارا ور انداز میکرد و این منظره مکالمه خاموش نگاه ها ، اغلب ناراحت کننده میشد . آدم یقین داشت که با یک اشاره کوچک این مرد ، با یک تکان کوچک پلکها ، هر یک ازین زن ها ، بی معطلی ، در کوجه روی خاک ، بیشت خواهند خوابید .

مادر لودمیلا می‌لندید .

- خوک خبیث گرمش شده است . ای خوک کثیف !

زن بنوا قیافه جمال تو چه نداشت . قد بلند و لاغر بود . صورت استخوانی و کشیده ای داشت . رنگش زرد بود و بسبزی میگراید ، مو های سرش همچون جاروی فرسوده ای کوتاه بود . لودمیلا که پهلوش نشسته بود سعی داشت نظر او را منحرف کند و مدام از وسئوال میکرد و چیز می پرسید زن بایچه وصلگی جیغ میکشید .

- دست از سرم بردار عفریت ،

دیدگان مضطربش از کنجکاو میدرخشد . چشمان روشنی دارد که مدام از اینسو بآنسو می غلتد .

گوئی عجیبترین مناظر برای جلب توجه او برقص آمده اند .

لودمیلا میگوید :

- مامان ، چرا اوقات را تلخ میکنی ، برای تو چه اهمیتی دارد . بآن زنك قالی فروش نگاه کن خودش را مثل يك عروسك درست کرده است

مادر ، با صدای سخت و گلوی فشرده جواب میدهد :

- اگر شماها نبودید ، من صدچندان بهتر از اولیاس میوشیدم ، شما ها ، شما سه تا زندقیم راجوینده و خورده اید .

چشمانش بدون توقف بآن زنك قالی فروش بر میگردد بیوه گنده و بلندقدی است هیولای عجیبی است . پستانهای چاق چله اش چون تویی روی سینه وی پهن شده است . چهره پراز سرخايش نقشه های ساختمان ویرانی میماند که آفتاب تندی بر آن تابیده باشد .

معهدا ، اوسنکو دست از نواختن نمیکشد . ساز محکمی است . طنین آن رفته رفته بالا میرود بچه ها ، از چهار گوشه خیابان بسوی نوازنده میدوند . بیحرکت و مبہوت دور و بر او بشکل دایره ای میشینند . زن اوسنکو داد میزند .

- يك كم صبر كن ، دهنتر را خورد میکنند .

او نگاه مؤدبی بسویش می افکند اما جواب نمیدهد .

بیوه چاق ، درد قدیمی ، بر نیمکت عطاری کلجست نشسته است . چون کیسه انباشته ای بنظر میآید سرش را روی شانه اش خم کرده است و بادقت گوش میدهد . چشمان وی میدرخشد .

دردشت ، دورتر از گورستان ، غروب آفتاب افق را آتش زده است ؛ کوچک ، انباشته از بسته های گوشتینی است که میان پارچه های رنگا رنگ

بشمی بسته شده باشند. بازی کودکان با فریاد ها و هلهله های آنان ادامه دارد. هوای خنک بسان مشروب سکر آوری مست میکنند. تمام مدت روز، خورشید، ریگهای مرطوب را گرم کرده است. و حالا بوی ترشیده ای از آن برمیخیزد و این بو، بوی آمیخته به خون و آب روغنی کشتار گاههای نزدیک را میزداید.

بج و بج زنها، غوغای کودکان و عربده مستان با ناله آ کوردئون در یک زمزمه غیر مشخصی بهم میریزد. گویی زمین که خالق خستگی ناپذیر است با نیروی تمام آه میکشد.

۴

شب سرمیرسد . هواخنك میشود . سروصدا میخوابد سایه های کم و بیش بزرگی خانه های کهنه چوبی ، تنك و کوتاه را فرا میگیرد بزرگتر ها ، بچه هارا بسوی خوابگاه می کشانند برخی از آن ها که از یادرفته اند ، بر زمین ، زیر دیوار ؛ یا روی زانوان مادر خود بخواب میروند . بزرگتر هانیز وقتی بالا آمدت شب را می بینند آرام میشوند . اوسنکو با کوردئون خود بدون آنکه توجه کسی را جلب کند ، در تاریکی شب فرورفته و گم شده است . قالیفروش چاق و چله دیگر آنجان نیست . يك جائی ، نزدیک گورستان ناله خفه ، نامفهوم آ کوردئون بگوش میرسد . مادر لودمیلا بیحرکت روی نیمکتی نشسته است ، پشت خمیده وی بمال گربه ای میماند . مادر بزرگم ،

برای صرف چای ، نزدیکی از همسایگان که زن کدبانو و قابله ایست رفته است . او زن پیری است و بینی اش بمال مرغابی میماند . روی سینه مردانه اش يك مدال طلائی دیده میشود . چون جادو گری از او میترسند همه اهالی کوچه گوئی با شیطان کامل الیاری روبرو شده باشند مقابل او میریزند . با همه اینها مشهورست که او هنگام يك حریق ، سه طفل سرهنگی را نجات داده است . بامادر بزرگم خیلی مربوطست . وقتی که در کوچه ، همدیگر را ملاقات میکنند ، ازدور ، لبخند صمیمانه ای میزنند و بهم سلام میکنند .

ما ، من و کوستروما و لودمیلاروی نیمکت بزرگ ، نزدیک دروازه نشسته ایم .

چورکا بیرادر اودمیلا فحش داده است و اکنون دوتائی بهم آویخته اند و ریث روی زمین زیر کفشهایشان صدای می کند . برای غلبه بر حریف و پیروزی در نزاع هر کدام بکلیه وسائل متوسل میشوند . اما زور هر دو تاشان مساویست . دخترک با صدای مرعوبی التماس میکند :

— تمام کنید ، بس کنید دیگر !

کوستروما ، در حالیکه از زیر چشم اودمیلارا می باید ، داستان کالینن شکارچی پیری را میگوید که مامیشناسیم . موهای او خاکستری و چشمانش سیاه بود . او بیرون شهر اقامت داشت و بیدنامی معروف بود . از مرگش خیلی نمیگذرد ، اما او را بشل مردم دیگر بخاک نسپردند تا بوت او را همانطور روی زمین ، دور از گورهای دیگر گذاشتند . تا بوت پایه دار سیاهی است روی آنرا با قلم سفید نقاشی کرده اند : يك صلیب ، يك نیزه و دو استخوان مرده روی آن دیده میشود مردم میگویند که هر شب ، هست از گور خود بیرون میآید و در گورستان راه میرود . بدون مکث و توقف راه میرود تا سحر تا وقتی که آواز خروس بلند شود راه میرود و معلوم نیست چه چیزی را میجوید .

لودمیلا خواهش میبرد :

— ازین حرفهای وحشتناک زن

چورکا ، در حالیکه از زیر فشار پسر او سنکو خود را خلاص کرده بود داد میزند : « ولم کن » و با ریشخندی به کوستروما میگوید :

— چرا مزخرف میگوئی بی شعور ؟ من هنگام بخاک سپردن او حضور داشته ام و میدانم که تا بوت را درون خاک گذاشته اند ، تا بوتی که روی زمین

قرا ردارد خالیست تابوت هم نیست يك تخته سنگ است يك بنای باد بود پاچه میدانم يك مقبره است .

کوستروما حتی ملایمت يك نگاه را هم ازودریغ میورزد و معهنذا بشوبه خود باتمسخر میگوید :

- خیلی خوب ، حالا که اینجورست ، بروشیدر گورستان بغواب .
مهاجه آنها شروع میشود ولودمیلاباتأثر فراوان سرش را تکان میدهد
وازمادرش میرسد :

- ماما ، راست است که مردگان در شب بگردش میروند ؟

مادر باصدای صافی جواب میدهد : « بله »

پسر عطار ، والک ، داخل مباحثه میشود .

پسرك گنده ایست ، تقریباً بیست سال دارد . سرخ روست . میگوید :

- اگر کسی جرئت کند تمام مدت شب در گورستان روی آن قبر

بغوابد بیست کوبك وده سیگار باو خواهم داد . اما اگر بشنسد ودر برود

گوشه اش را میکنم . خوب ، چی میگوئید ؟

همگی خاموش میشوند ، يك لحظه باشرمندگی میکنند . بعد مادر

لودمیلا میگوید :

- چه دیوانگی ! چرا بچه هارا برای اینکارها تحريك میکنید .

چورکا بالحن عبوسی میگوید :

- اگر يك روبل بمن بدهی ، من میروم .

فوراً کوستروما داد میزند :

- اگر بیست کوبك بدهند میترسی ؟

وبسوی والک بر میگردد .

- يك روبل بهش بده . باهمه اینها نخواهد رفت . او پسر چاخان

و ترسوئیست .

- بسیار خوب ، يك روبلش خواهم داد .

چورکا ، بیحرف برمیخیزد بآرامی درسایه دیوارها برآه می افتد .

کوستروما انگشتان خودرا بدهنش فرو میبرد ، سوت محکمی میزند و ادا

درمیآورد . لودمیلا مضطربست و باصدای بیرمقی میرسد :

آه ، خدای من ! کله اش بادداشت اما کسی باور نمیکردا بقدر ترسو باشد .

والک نعره میزند :

- آره آدمهای چاخانی هستند ، فقیرند ، آنوقت خودشان را ارباب کوچه ، رئیس کوچه هم میدانند ، بیچاره ها احمقها ،
از ریشخند او رنج میبرم و متأثر میگردم . من و رفیقانم اورادوست
نداریم ، آدمک چاق و چله و خوشگنرا نیست ، پوشاک و خوراک صحیحی دارد .
از زنهای مردم دیگر متنفرست و بچه های جوان را بکارهای وحشتناک و احمقانه
میکشاند و دهانش پیوسته انباشته از دشنام و ناسزا ست . آدمک بی تربیتی است .
نمیدانم چرا ، باسکم در افتاده بود . بسویش سنک میانداخت و یکروز تکه
نانی را بطرف حیوان دراز کرد . میان نان ته سنجاق و سوزن و شیشه
گذاشته بود . اما آنشب ، من بیشتر از ترس بی معنایی که از سرابای چورکا
بچشم میخوردم معذب بودم و رنج میبردم . بهمین جهت به والک گفتم :

- يك روبل را بمن بده ، من بگورستان خواهم رفت .
برای آنکه مرعوبم کند شروع کرد بخط و نشان کشیدن . باهمه اینها
خواست قطعه اسکناس را نزد مادر لودمیلا بگذارم و دستش را پس زده و
بخشونت گفت :

- نه ، من نمیخواهم .

بعد برخاست و ، خشمگین ، دور شد . حتی لودمیلا هم نخواست پول
شرط بندی را نگهدارد و بهمین مناسبت مورد عتاب ، دشنام آمیز والک
مهموم واقف گشت . من نزدیک بود حتی بدون قبول پول این احمق مسابقه
را انجام دهم درین بین مادر بزرگم سر رسید . اورادرجریان گذاشتند . او
بنگهداری پول رضایت داد . آنوقت بآرامی بمن گفت :

- نزدیکهای صبح هوا سرد میشود . بالتوت را فراموش نکن . يك
روپوش هم با خودت ببر ...

همین چندکلمه و صمیمیت پیرزن خوشدل شهامت زیادی بمن بخشید .
والک شرایط مسابقه رامعین میکرد . من میبایست روی قبر کالینن بپر دراز
بکشم یا بشنیم و بهیچ بهانه ای از آنجا زیر نیایم حتی اگر نابوت زیر
بدنم بجنبش درآید و شکارچی سالخورد برای گردش شبانه خویش خارج
گردد . و اگر باهایم بزمن میرسید ، بازی رامیبختم .

و بالاخره و با این عبارت ، حرفهایش را تمام کرد :

- متوجه باش ، من تمام شب مراقب تو خواهم بود .

وقتی خواستم براه بیفتم ، مادر بزرگ بالای سرم علامت صلیب کشید .

بندم داد :

- اگر دیدی چیزی می جنبید ، نترس ، فقط سلام بر توای مریم را

بخوان .

باقدمهای بلند دور میشوم . میخواستم هر چه زوتر باین مضحکه پایان بخشم والک و گاستروما با اتفاق چند بچه دیگر همراه آمدند . از دیوار آجری بالا رفتم ، وقتی بالای آن رسیدم روپوشم را بخود پیچیدم و بزمین غلتیدم . فوراً بیابستم . بنظر میرسید که زمین مرا سرپانگداشته است آنسوی دیوار بچهها ، شوخی میکردند . قلمب فشرده شد و دستم لرزید . باقدمهای بیاطمینان بتابوت گذاهی نزدیک شدم . يك قسمت آن در زمین فرورفته بود و قسمت دیگر آن بادوبابه كوچك روی زمین قرار داشت انگار کسی خواسته بود بدون نتیجه ، آنرا بیرون بکشد . روی آن نشستم . بدوورم نگرستم . برآمدگی قبرها و صلیب روی آنها رامیشد باسانی تشخیص داد . اماچمن ، زیرپهنای چادر شب گم میشد . نمای کلیسا از آن دور ، چون کلبه برف گرفته ای بنظر میآید و قدری دورتر ، در دامان افق هلال خوش رنگ ماه میدرخشید .

بابا ، ایسا ، بادستان خفته خویش طناب زنك نگهبانی رامی کشد ، صدای کشش طناب شنیده میشود . ناله كودك بیماری بگوش میرسد بعد طنین کوتاه و سبکی برمییخیزد و بابا ایسا زمزمه میکند :

- خدا مارا از شر بیخوابی حفظ فرماید .

هنوز اطمینان ندارم . از گرمای بیدلیلی نزدیکست خفه شوم . از همه مسامات بدنم عرق جاریست . در حالیکه شب خنك است . میخواهم بدانم که اگر کالنین سالمند از گورش برخیزد ، قدرت آنرا خواهم داشت تا نرده های گورستان بدوم ؟

من گورستان را خوب میشناسم . چه بسیار همراه بچه ایسا و دیگران بین این قبرها دویده ایم و بازی کرده ام مادرم ، آنجا ، نزدیک کلیسا غنوده است . هنوز همه مردم بخواب نرفته اند . از مجلات اطراف ، صدای خنده ، گفتگو و آوازی بمن میرسد . از روی تپه شنی مجاور راه آهن ، صدای آ کوردئون بلند است باید کاتیسوف باشد . ترانه ای از بالای دیوارهای گورستان میبرد !

ننه نازنین من
بیگناه و معصومست
هیچگاه ، جز پدرم
هیچکس را عاشق نبوده است

صدای مستانه میآید ، آهنگر دائم الغرست . فقط اوست که این آهنگ را میخواند بهر حال این صداها کمی از زندگی انسانها را همراه دارد. و بن شهامت بیشتری می بخشد و بدبختانه ، وقتی چند بار طنین زنگ کلیسا برخاست ، صداها فرومی نشینند . و خاموشی گسترده میگردد آرامشی بر فضا پهن میشود . رفته رفته همه اشیاء را میپوشاند و ناگهان بسکوت برداشته رودخانه بیحرکتی شباهت مییابد . خلوت عظیمی بوجود میآید . و احساسات چون شعله کبریتی در عمق تاریکی شب ، وارفته و گسیخته و خاموش میگردد .

روپوش را بخود پیچیده ام ، روی قبر نشسته ام و بکلیسا مینگریم . بکمترین حرکتی قبر ، بناله در میآید و زنگ صدا میکند . ناگهان ، پشت سرم چیزی روی زمین می غلتد . تکان نمیخورم . باز هم شروع میشود . نگاه میکنم : تکه آجری است . يك تکه دیگر بن میخورد . اول میترسم بالاخره می فهمم . اینکار را اولك و همرا هانش برای ترساندنم میکنند . آنها اشتباه می کنند . تصور اینکه درد قدمی من آدمهایی هستند ، بجای آنکه مرعوب سازد مطمئن می نماید .

بمادر مرده ام میاندم . یکروز ، مرا ، در حالیکه نخستین سیگارم را آتش زده بودم غافلگیر کرده بود کتکم زده بود و من باو گفته بودم :
- چرا کتکم میزنی ؟ من بقدر کافی تشبیه شده ام . حالا دلم درد میکند و میخواهم قی کنم . ولم کن ! بالاخره ، هنگامیکه از زدن دست کشید . من پشت بخاری چمباتمه زدم و نشستم . و اما من بمادر بزرگ گفته بود :
- بچه بی حسی است ، هیچکس را دوست ندارد .

ازین حرف غیر عادلانه میلرزیدم . هر وقت آنها بامن بد رفتاری می کردند دلم بحالشان میسوخت . هیچگاه تشبیه مناسبی در میان نبود و پیوسته بامیزان گناه اختلاف فاحشی داشت . همینطور اندیشه ام ادامه مییابد : چه تحقیرها و سرزنشهایی را در این زندگی کوتاه تحمل کرده ام ! و حالا هم : این حیوانهای بینوا که آتسوی دیوار نشسته اند ، آنها میدانند که من از

ترس تنهایی میان مردگان میارزم ولی خوششان میآید که بیشتر بترسانندم.
 آخر چرا؟ دلم میخواهد داد بزنم:
 - آهای شیطانها! برید گمشید!
 جرئت نمیکنم. آوردن نام شیطان کار آسانی نیست. چه ممکن است
 همانطرفها، در حال پرسه زدن باشد.

برق میگاهای میان شن، زیر نور ماه، تندتر میشود. از برق و روشنائی
 بیاد سواحل رود او کافتادم. یکروز، روی چمن دراز کشیده بودم و نگاه
 بیاعتنایم روی آب گردش میکرد. ناگه پای ماهی بزرگی، بسان يك چرقه،
 روی آب آمده بود و بپهلوی خوابیده بود بگونه انسانی میماند. انگار نگاه
 ثابت او چون چشمان پرندهای بمن دوخته شده بود آنگاه، با پیچ و خم
 زیاد، همچنان برگی که از شاخه جدا شود، بزیر آب رفته بود.

از یاد گارهای خود میسوختم. زندگانی کودکانه ام، دوروبرم، حیات
 دوباره مییافت و من چون مفروقی ناامید، با این باره های خاطرات چنگ
 میزدم تا بکمک آنها بتوانم تخیلات خود را زنده نگاه دارم و از وحشت و اضطرابی
 که زائیده موقعیت شبانه ام بود دور بمانم.

يك جوجه یعنی روی زمین راه میرود. پاهای محکمی دارد. صدای
 بر خورد آنها با خاک شنیده میشود.

مادر بزرگم را بیاد میآورم، جلو بخاری نشسته است و ادعیه معمولی
 خود را میسراید:

- خدای بزرگ، خبیثان را نابود فرما.

خیلی دور، در نقطه ای بالای شهر، مشکل بدانم کجا، روشنائی
 ضعیفی بالا میآید. سرمای سیبیده دم بگونه هایم نیش میزد. چشمانم بهم
 میآمد، مثل ماشه تفنگ، تا خوردم، دراز کشیدم و سرم را میان روپوش
 فرو بردم. بامید خدا!

مادر بزرگم بیدارم کرد. او سراپا، کنارم ایستاده بود. در حالیکه
 روپوش را کنار نمود بن میگفت:

- بلند شو، سردت نیست؟ بگو بیستم، ترسیدی؟

- آره، اما بکسی نگو. لازم نیست دیگران بفهمند.

او متعجب شد و گفت:

- چرا؟ تازه اگر نترسیده باشی چه تأثیری خواهد داشت.

بخانه باز گشتیم . بین راه با ملایمت بمن گفت :
 باید هر چیزی را شخصاً آزمون و تجربه ام ، آدم فقط در تنهایی فرامیگیرد ،
 هیچکس نمیتواند بجای تو درس بخواند .
 شب هنگام ، من قهرمان محله شدم . پرسشهای گوناگونی از من
 میکردند .

- خوب ، راست است : تو نترسیدی؟ با وصف این وحشتناک بود ؟
 و من اقرار میکردم :

- بله ، ترس آور بود .

آنها ، سرهاشان را تکان میدادند و می گفتند :

- ما که بتو گفته بودیم

زن عطار ، با صدای مصمم و محراب مردم میگفت :

- دروغگوها ، ملاحظه کردید ، می گفتند که کالین پیرا بخاک

نسپرده اند ، اگر راست بود این پسرک نمیتوانست تا صبح در گورستان
 بماند ، معلوم نبود شکارچی پیرچه بلایی بر سرش میآورد .

لودمیلا با کنجکاری و محبت بمن مینگریست . حتی پدر بزرگم نیز از

ماجرای موفقیت آمیزم باد بگلو انداخته بود و شاد مینمود . تنها چورکا
 راضی بتعسینم نمیشد او میگفت :

- کار مهمی نکرده است ، مادر بزرگش جادوگراست ، جادو کرده

است .

برادرم کلیا ، یواش یواش خاموش میشد، مثل ستاره ای که بارسیدن خورشید میمیرد . من ، مادر بزرگ و او، در یک انبار روی بسته ای چوب ، پوشیده از لباسهای ژنده میندایدیم . آنطرف ما ، پشت یک تیفه وارفته چوبی ، مرغان صاحبخانه قرار داشت . شبها ، از قد قد یکنواخت مرغها و صدای بهم خوردن بالهایشان نمیتوانستیم خوابید و صبحها ، خروس عظیم - الجثه وزرینی با آوای موجه خود بیدارمان میکرد .

مادر بزرگم ، خواب آلود ، زمزمه میکرد :

طاعون بزندان حیوان

من قادر بختن نبودم . از شکاف تیفه چوبی آفتاب بیالینم میآمد . گردو

غبارسیمین در هوا میچرخید و مرا بیاد رنگ کلمات درافسانه های عتیق می-
 انداخت. زیر بسته های چوب . موشها ، با آرامی میمویدند. حشراتی سرخ-
 رنگ که روی بالهایشان لکه های سیاهی دیده میشد تندوتند جاعوض می-
 نمودند. گاهی وتنها برای فرار از بوی مرغدانت ، انبار را ترك می گفتم و
 پشت بام میرفتم ، از آنجا ، نگاهم بخانه همسایه فرو میرفت ومن میتوانستم
 بمیل خود مردمی را که از خواب بر میخواستند تماشا کنم ، مردمی که هنوز
 خواب شبانه بر بدنشان چسبیده بود ، کوفته ، تنبل و سنگین بنظر میرسیدند
 پیرهن فلفل نمکی فورمانف قایقران جلو پنجره قرار میگرفت. او
 مانند خوک بد خلقی میگرد و با چشمان پیه گرفته خود با آسمان مینگرد.
 پدر بزرگم بمیان حیاط می جهد ، با آب جاری زیر چشمه سرو صورت خود را
 میشوید. کلفت صاحبخانه با بینی برگشته خود به خفاش میماند و ارباب
 او به کبوتری شبیهست . شاید عجیب بنظر بیاید اما من هر کسی را می بینم
 بیاد يك حیوان ، يك پرندة یا يك درندة میافتم .

يك صبح لطیف با هزاران آتش رنگهای خود نور افشانی میکنند. اما من
 غمینم . دلم میخواست بده میرفتم . لا اقل بقطه ای میرفتم که تنها باشم. صبح
 ملایمی است ، باید روز خوبی باشد اما من یقین دارم که آدمها این خوشی
 را بر من سیاه خواهند کرد .

شبی ، روی پشت بام دراز کشیده بودم ، صدای آرام مادر بزرگم را
 شنیدم . با سر اشاره برخت خواب او میکرد و گفت :
 - کلیا مرده است.

سرك بینوا از بالش سریده بود . سرش روی لعاف قرار داشت .
 بدنش آبی رنگ مینمود . پیرهن بالارفته اش ، شكم باد کرده ، زانوان
 كوچك و زخمین او را نشان میداد . دستهایش بطرز عجیبی روی کپش قرار
 داشت ، گوئی تقلامیکرد که بر خیزد . سرش کمی آویخته بود. مادر بزرگم
 گفت :

- خدارا شکر که رفت . طفلک بینوا ، چکاری ازش بر میآمد .
 پدر بزرگم پیدا شد . روی باهش میبرد ، تقریباً میرقصید . با
 احتیاط انگشت خود را روی چشم فرو بسته کودک بیجان گذاشت. مادر بزرگم
 فریاد زد :

- چرا ، قبل از آنکه دستهای را بشوئی باو دست میزنی
پدر بزرگ لندید.

- ببین ! او را زائیدند . نفس میزد . خوراک میخورد . و بعد...
ناگهان مادر بزرگم چیخ میکشد .

- داری دیوانه میشوی ، مواظب خودت باش .

او نگاه خشمگینی بوی میافکنه و بالندلندن بهیاط میرود :

- من بول خاک کردنش را ندارم . خودت یکه جور درست کن !
- دیوانه بدبخت !

من از خانه رفتم و شب شده بود که باز گشتم . کلیار افراد صبح بخاک
سپردند . من اصلاً میلی بکلیسا رفتن نداشتم . هنگام نماز من کنار گور
مادرم نزد ایسای پیر و سگم نشستم . ایسای پیر پذیرفته بود که با مزد
مختصری قبری بکنند . او پیوسته ازین عمل خیر خواهانه یاد میکرد اومی -
گفت :

- حالا که شمارا میشناسم عیبی ندارد اما اگر دیگری بود کمتر از
یک روبل نمیگرفتم .

نگاهی بته سوراخ زرد رنگی که از آن بوی تنیدی برمیخواست افکندم
چند پارچه چوب ، پوسیده و آب خورده و سیاه شده بنظرم رسید . بکتر بن
حر کتی ؟ خاک کنار گودال میلغزید و بدرون آن می غلتید . من مخصوصاً
تکان میخوردم تا ریزش خاکها مرا از دیدار آن چوبهای سیاه که تو ذوقم
زده بود . باز دارد .

ایسا میگفت :

- دیوانگی را کنار بگذار

و بعد پیش را دود میکرد

مادر بزرگم تابوت سفید را آورد . ایسا بته گودال رفت تابوت را
گرفت و روی تخته های سیاه شده گذاشت آنوقت بالا آمد و نه تنها با بیلبچه بلکه
با پاهاش هم خاکها را در گودال میریخت از پیش چون عود سوزی دود بر
میخواست . پدر و مادر بزرگم بدون يك کلمه حرف با او کمک میکردند نه
از کشیش خبری بود نه از گدا . فقط ما چهار تا بودیم میان انبوهی از صلیب های
سیاه .

وقتی مادر بزرگ حساب گور کث را داد بالحن مواخذنی باو گفت :

- با همه اینها روح دخترم را آزر دی .
- چه میتوانستم بکنم . خاکهارا از جای دیگر آوردم . بهلاوه آنقدر هم مهم نیست .
- زن پیر ، بگور بینوا سلام کرد . چند حق حق و چند ناله ازوشنیده شد
- آنگاه همراه شوهر خود که زیر لباس بیقواره ، با کلاهیکه تاروی چشمانش میآمد . بدشکل شده بود بر اه افتاد و ناگهان بحرف آمد .
- میدانی چیه ، مثل اینستکه روی زمین شخم نخورده ای بدر پاشیده باشند .
- و با قدمهای بزرگ جلو ترا زما رفت ، فراب گزده ای میماند .
- از مادر بزرگم پرسیدم :
- مقصودش چیه ؟
- و اش کن ، او کارهای مخصوص بخود دارد
- آفتاب گرم میشد . مادر بزرگم بآرامی پیش میرفت . پاهاش در شن مرطوب فرو میرفت . هر آن میایستاد و چهره اش را که روی آن قطرات درشت عرق میدرخشید میسترد . همه شهامت خود را جمع کردم و پرسیدم :
- ننه ، آت تخته های سیاه ته گودال مال تابوت مادرم بود ؟
- او با اندوه فراوانی جواب داد :
- آره ، آره این گور کن آدم احمقی است ، هنوز یکسال نمیکذرد ، خاک هوا کشیده است و از ایا پوسیده است . باید تانک بهتری انتخاب کرد
- پس همه کس میپوسد ؟
- آره . بجز انبیاء و مقدسین
- تو هم نخواهی پوسید !
- او ایستاد . کلامم را که داشت میافتاد راست کرد
- همچو فکرهایی نکن بچه جان
- اما من بخود میگفتم : « مرگ ، راستی که وحشتناکست ! » و بسختی رنج میکشیدم .
- وقتی بخانه رسیدیم . بدر بزرگم سه مورد را روشن کرده بود و سفره را انداخته بود .
- هوا گرم است چائی بخوریم . بحساب من چائی بخوریم من از چائی خودم شما دو نفر را مهمان می کنم .

دستی نشان مادر بزرگم زد .

- عقیده ات چیست ؟ در بنهاره چه میکنی ؟

- میخواهی چه بگم ؟

- ببین . خدا از ما راضی نیست . یکی بعد از دیگری اعضای خانواده ما را میبرد . این يك نوع تنبیه است . خانواده ها باید چون انگشتان یک دست بهم پیوسته باشند

مدتها بود که از جنیت صدای ملایمی محروم بودم . گوش میدادم : امیدگنکی در من زبانه می کشید که این حرفها اندوهم را خواهد زدود . یاد کودال زردتخته های پوسیده و سیاه شده ته آنرا ، از خاطر م خواهد زدود اما مادر بزرگم بدون مراعات حرفش را برید .

- بس است ! همیشه همین نطقها . با این حرفها آب از آب تکان نخواهد خورد . تو ، همیشه ، مثل زنگ روی فلزات ، ما را خورده ای ، جویده ای

پیرمرد سرفه ای کرد . بزانش نگریست و ساکت شد

شب هنگام ، زیر آستانه در ، آنچه را که صبحدم همانروز آنقدر رنجم داده بود برای لودمیلاتعریف کردم داستان من ، دراو تأثیری ننمود گفت :

- بهترست آدم یتیم باشد . اگر پدر و مادرم نبودند ، برادرمان را بخواهرم میسپردم و خودم به دیری داخل میشدم کجا میتوانم . بروم ! باپای شکسته نمیشود عروسی کرد . نمیتوانم کار بکنم . اگر بچه داشته باشم آنها هم علبل خواهند بود .

او چوٹ انسان کار آمدی ، جدی سخن میگفت . از آن بیعد در وجود اولطفی نمیافتم بعلاوه آنچنانکه مشهورست سرنوشت ما را از هم جدا ساخت دیگر بندرت ملاقاتش میکردم .

چندروز پس از مرگ کلیا ، بدر بزرگ بمن گفت :

- امشب زود بخواب . من صبح زود بیدارت میکنم ، باهم برویم جنگل ،

چوب جمع کنیم .

مادر بزرگم اضافه کرد :

- منم ، علف و سبزی می چینم

جنگل ، سرو و قاق نزدیک باتلاق ها و سه کیلو متری

حوالی شهر پهن شده بود پراز شاخه های خشک و انباشته از چوبهای سوختنی بود. از یکطرف تاده کیلومتر امتداد داشت. از طرف دیگر به - شاهراه مسکومی پیوست. گنبد سیاه يك جنگل کاج بر فراز همه این سبزیها و شاخسارها خود نمائی میکرد.

این جنگل وسیع به کنت شووالف تعلق داشت. از آن بخوبی مواظبت نمیشد. مردم متوسط کوناوین آنرا از آن خود میدانستند و مدام از نارونها شاخهای خشکیده و حتی سبزه سبزیجات آن استفاده میکردند هنگام پائیز، دسته‌هایی مجهز به تبر و طناب بسوی جنگل راه میافتادند تا آذوقه سوخت زمستانی را فراهم آورند.

ماهم آنروز سپیده دم، از میان چمنهای سبزی که از شبنم صبح برق میزند و مرطوب مینماید بطرف جنگل رهپار شدیم. درست چپ ما، دورتر از رودخانه اوگا، بالای دامنه های سرخ کوهستان دیا تلف، خیلی بالاتر از شهر سفید نیچنی نوو گروود، روی باغهای سرسبز و خرم و گنبد های طلائی کلیساء، خورشید روسی، مثل همیشه، بازیگر، بآرامی بالای رود. بادی نرم، خنک و گوئی خفته. از جانب اوگا میوزد. دکمه های زرین غنچه ها، با سنگینی شبنم های خویش، روی شاخه تاب میخورند. گلی با چهره متفکر، زمین مینگرد. و بیچکهای وحشی و هزار رنگ روی کناره سنگی جاده میخزند. يك گل وحشی چون ستاره خونینی بر چمن چسبیده است.

جنگل با استقبال ما میآید. بارش سیاهی میماند که با کاجها و چنار- های خود دامنه کم شیب را اشغال کرده باشد. بوی تند باطلاقها به شام می رسد. سکم، زبان گلی خود را بیرون میآورد. ناگهان میایستد بومی کشد سرگرگی خود را چون انسان گمشده ای، تکان میدهد

پدر بزرگ. که قبای زرش را پوشیده و کلاه کهنه و بی لبه ای بر- گذاشته است مدام چشمک میزند و تبسم می کند خدا میداند بکی میخندد با احتیاط پیش میروود گوئی میترسد دیدگان مراقبی بلو بیفتد. مادر بزرگ پیرهن آبی رنگ با دامنی سیاه پوشیده است، روسری سفیدی بسر دارد و از بس تند راه میروود بنظر میرسد که می غلطد و من دنبال او، تقریباً از نفس افتاده ام.

هر قدر جنگل نزدیک میشود. پدر بزرگ سر حال میآید. هوارا بو

می کشد ، عبارات نامفهوم و گسیخته و بیربطی راز بر لبی میگوید ، و ناگهان کوفی مست شده باشد ، سرودهای شاد و سبکی را میسراید :

- جنگل . باغ خداست . هیچکس جز خدا در اینجا بدر نیفتانده است جنگل از نفس خنک باربتهالی بوجود آمده است . سابقاً وقتی جوان بودم قایق رانی میکردم . گگولا کار میکردم بین الکسی و هیچگاه ، آنچه را که من دیده ام نخواهی شناخت . آنجا ، در ساحل و لگا ، جنگلها ، چهار نعل بسوی او رال میدوند . دنیای وسیع و عجیبی است .

مادر بزرگم زیر چشمی او را میباید و نگاه ریشخند آمیزی بمن میافکند پیر مرد بانه بریده درختی تصادف میکند و نزد بکت بیفتد . کلمات مختصری از لبانش خارج میگردد . حرفهای همچنان در ذهن مانده است ، هیچوقت از یادشان نبرده ام .

- قایقی را که بار روغن داشت میراندیم . از ساراتف میآمدیم . به طرف نوبازار میرفتم . کیریللو محاسب هم با ما بود . او اهل پورک بود . همراه دیگر ما از او نام داشت و تاتار بود . در گگولا باد دیو آسانی میوزید لنگر انداختیم . برای گرم کردن آبگوشت پیاده شدیم . ماه مه بود .

ولگا چون دریاتی پهن مینمود . گلههای موج بسرودش هم سوار میشدند ، گاهی وقتها هم شکل قوها را میکرفتند ، قوها یکبار از راه ولگا ، بسوی خزر میرفتند . آنطرفها کوهستانهای فراوانی وجود دارد . همه اش سبز همه ، با دستهای ماه آوریل شانه خورده و تمیز شده ، همه با قلعه های یکبار در آسمان فرورفته مینمود و ابرهای دور و بر آن بدستمالهای توری دور کردن میباند . و خورشید ، اشعه خود را چون زر گداخته بر روی زمین میریخت . استراحت کردیم . همه چیز زیبا بود همه کس شاد است . رودخانه ، هوای سرد و ناخوشایندی داشت . ساحل چون بهشتی خنک و چون نوشابه ای چسبیده بود .

شب سر میرسد . زمانی میرسد که دیگر نمیتوان با آسانی دور و بر خود را تشخیص داد . در بنوقت ، کیریللو ، برخاست ، او جوان نبود ، کم میخندید ، بر میخیزد و کلاهش را دور میافکند و بما میگوید :

«دوستان عزیزم ، من منبعد هیچ چیز شما نیستم نه نوکر نه آقا ، خوش باشید بدون من بروید ! من میخواهم بجنگل بروم .»

میپوت بیکی دیگر نگاه می کنیم . چه بکنیم ؟ ، از او نمیشد گذشت . او

مسئولیت مارا نزد ارباب بعهده داشت . مگر میشود بدون سرزندگی کرد؟ البته کار مازوی وانگا بود و وانگا هم مثل (!) راست بود ، مهربان آدم کم می شود . عجب مردم بدجنسی هستند در یک همچو وضعی همه چیز را از یاد می برند ، میگویند گدیم خودتان را از آب بکشید ، میگویند وظیفه یعنی چه . اصل . میل خود ماست ! او واقعا مارا ترساند . برایش دلیل میآوریم ، توجیه میکنیم . اما انگار بسندان بکوبی یادرویلونی فوت بکنی . همه اش حرف خود را تکرار میکرد و بالنتیجه عصبانی شد .

« دیگر بسم است ، دیگر نمیخواهم مراقب شما باشم . جنگل ، جنگل ! »

درینکه باید باخشونت بیشتری باوی رفتار کرد یادست و بایش را بست مرد بودیم درینوقت قایقران ، تا نارهم بصدا درآمد .
« منم میخواهم بروم ، شمارا ترك می کنم . دیگر بسم است جنگل

جنگل ! »

اینبار دیگر حرکت جنون آمیزی بود . ارباب مزد و سفر را بقایقران بدسکار بود و حالا سومین سفر هم بنیمه رسیده بود ، آنوقتها خیلی پول میتوانست باشد . مباحثه فراوانی در گرفت و نا یاسی از شب مشغول داد و فریاد بودیم با همه اینها هفت نفر از کارگران رفتند گویا پانزده یا شانزده نفر باقیماندهیم به ، بچه جان ، باین میگویند جنگل .

- آنها هم راهزن شدند ؟

- شاید . شاید هم زاهد شدند ، آنزمان کسی باین کارها توجه نداشت مادر بزرگ صلیب میکشد .

- آه ، خدای متعال ، چه کارهایی از آنها سر میزند ، چه بدبختی!

- آدمها حق دارند ، باید فهمید حق در کجا و باطل از کجاست .

از میان دو چنار منزوی و فقیر ، از يك راه با تلافی و آب گرفته بجنگل میرسیم . فکر می کنم که چه خوب میشدا گرانسان مانند گریملو اهل یورک برای همیشه سر بچنگل میزد . لااقل آنجا دیگر ازین و راجیهها اثری نیست کسی بد مستی نمیکند . آدم میتواند همه چیز را فراموش کند ، خست تنفر - آمیز بدر بزرگ ، گور مامان و بالاخره هر آنچه را که موجب اندوه قلب و خراش روح است از یاد برد .

بمحلای میرسیم که رطوبت کمتری دارد ، تقریباً خشک است و مادر بزرگ

میگوید :

- بنشینیم ، چیزی بخوریم !

از کیسه ای ، يك كم نان جو ، پیاز پخته ، پنیر و خیار و نمك بیرون میآورد . پدر بزرگم بهمه اینها با اندکی شرمندگی مینگرد . خجالت زده مینماید و بالاخره اینطور زمزمه میکند .

- راستی که مسخره است ، من با خودم هیچی نیاورده ام

مادر بزرگ میگوید .

- برای همه ما بقدر کافی هست .

می نشینم . بنه قرمز چنار گنده ای تکیه داده ایم . از اطراف بوی لاستیک میآید . باد سبکی گونه های ما را بیازی میکند . شاخه ها ، بزمی می جنبند . زن پیر ، سبزیجات را می چیند و خصوصیات طبی آنها را شرح می دهد و از معجزات خارق العاده گیاه سن ژان سخن میراند .

پیر مرد ، اوله های خیزران را میشکند من باید آنها را تا فاصله معینی حمل کنم . اما بدون آنکه او متوجه شود من از آن فاصله میگذرم و تا ممکن است بداخل جنگل رسوخ میکنم . مادر بزرگ ، جلوتر از همه میرود ، از میان درختان عظیمی که سر بآسمان کشیده اند میگذرد . بسوی زمین که نباشته از شاخه های خشک و میوه های کاج است خم شده و برای خودش حرف میزند .

- هوا خیلی خشکست . قارچ زیادی بدست نخواهیم آورد . ای خدای

متعال ، بند گانت را از باد برده ای ! آخر قارچ توت فرنگی آنهاست

من ، ساکت همراه او میرفتم . سعی دارم مرا نبیند . نمیخواهم مکالمه اش را با خدا بانباتات و سنگها و جانوران مفشوش نمایم . مهرباناً مرا می بیند .

- پدر بزرگ را ول کردی ؟

و بعد از آنکه تعظیم غرائی بزمین کرد و با پیرهن آبی خویش روی علفها خم شد . این داستان را برایم میگوید . میگوید که چگونه در يك زمان ، در زمانی که حافظه بشری قادر بیاد آوری آن نیست . خدا ، بخلق ، خشم گرفت و همه زمین را با موجودات روی آن غرق در آب ساخت - و عذرای مقدس همه پدرها و دانه هارا جمع کرد . آنها را در جیبش ریخت . بعد بنها نشانی ساخت و بخورشید گفت . «خورشید مهربان ، زمین را

از یکسو بسوی دیگر خشک کن، آدمیان با ترانه های خود سپاس ترا خواهند سرود. و خورشید زمین را خشک کرد. آنوقت عذرای مقدس دانه هائیرا که پنهان کرده بود بزمین کاشت. و هنگامیکه خدای کریم مینگرده چیزها می بیند؟ بازهم زمین پوشیده از نباتات، جانوران و انسانهاست. میرسد: «این جسارت از کیست؟ و عذرای مقدس اعتراف میکند. آنگاه او، که قطعاً از دیدار زمین لغت اندوهگین بود به عذرای مقدس گفت: «کار خوبی کردی» داستان زیباییست. از آن خوش می آید. کمی مبهوت مانده ام و کاملاً جدی پرسیدم.

- خیال میکنی بهمین سادگی است که مینگویی؟ طوفان نوح خیلی پیش از میلاد عذرای مقدس اتفاق افتاده است.

زن پیر، از دانش من کاملاً بر تافته میشود.

- این حرف را کی بتویاد داد؟

- در مدرسه، توی کتابها نوشته شده است...

جوابم او را قائم میسازد

- بچه کم، آنچه را که در کتاب مینویسند فراموش کن. کتابها دروغ میبافند.

و در دل می خندد.

- این احقها حرفهای مسخره ای میزنند. حرف حسابشان با کیست از طرفی بوجود خدا معتقدند همه میگویند عذرای مقدس تولد نیافته بود. پس درینصورت خدا از کجا آمده بود؟

- من نمیدانم

- می بینی «من نمیدانم» تنها چیزی است که بتو آموخته اند. و این ترا بجائی نخواهد رسانید.

- کشیش گفته است که مریم عذرا دختر یوها کیم و «آن» بوده است

من میدانم که اوقات مادر بزرگ تلخ خواهد شد. مقابلم ایستاده

است و با نگاه جدی و مصممی و راندازم میکند.

- اگر چه چو فکرهائی داشته باشی، بحسابت خواهم رسید. می فهمی؟

اما بازهم دست از توضیح برنمیدارد.

- مادر خدا همیشه زنده بوده است: قبل از هر چیز! و خدا از او متولد

شده است. و بعداً...

- مسیح از که متولد شده است؟

این سؤال او را خلع سلاح می کند . بدون شك فتح با منست . اما پشیمانم . هر بختی ، او را در جاده علم الادیات بکوره راه می افکند . زیرا چیز قابلی در چننه ندارد

ما بیش از پیش زیر سایه روشن آیینك آفتاب داخل جنگل میشویم از درون خنك جنگل اصوات گنگی بر میخیزد که گوئی با تغیلات نورسیده ای آمیخته است . قرقی ها سرمستی می کنند کو کویعجال میشود . کبک سوت میزند . آواز تند پرستو بدون مکث بگوش میرسد . پرنده عجیبی که «بزرگ منقار» مینامند ترانه مایخولیائی خود را سر میدهد . قورباغه های کوچک و سبزرزیر قدمهای ما از بین تنه درختهای جهند . با کرشمه سرهای کوچک وزرد رنگ خود را بالا میکیرند . اما مارمولک گنده ای مراقب آن هاست . ناگهان سنجابی بیرتمه از کنار ما میگردد . دم پریشم او يك لحظه پای يك چننا حلقه میزند . خدای من ، چه چیزهای تماشائی! آدم آرزو میکند باز هم بیشتر و بیشتر ببیند . آدم میخواهد ، دورتر ، باز هم دورتر برود بخیرالم میآید که پشت تنه درختان ، قیافه های دودی و بی شکل و شفافی را می بینم . باید بر بهای جنگل باشند . گاهی ، آبی آسمان ، از بالای شاخه های درختان میدرخشد . زیر پایم قالی یکدست و سرسبز خزه هاست . درخشش رسیده ای که از علفهای بلند دیده میشود و بوی تند قارچها منخرینم رامیآورد . مادر بزرگم بصدای بلند دعا میخواند؛

- ای مادر بسیار مقدس خدا ، ای روشنائی جهان .

بنظر میرسد که با هر چیزی میان جنگل ، دور و برش دیده میشود خواهرات . درد نیای آشنائی قدم گذارده است که با هیچ چیز آن بیگانه نیست حرکاتش وقار و عظمت دارد . همه چیز را میبیند . برای هر چیز جملاتی پر از سپاس و تریف میداند . اینطور مینماید که جریان نامفهومی را بدنبال خود میکشد . هنگامیکه از روی علفها میگردد و من دنبالش او ، برخاستن علفها را می بینم ، معلوم نیست چرا ، شاد میگردم .

در حال راه رفتن ، با افکار کوچک خود راجم بجهان مشغولم . بخود میگویم: دلم میخواهد استراهن باشم . اموال اغنیاء و خسیس را میزدیدم آنگاه دست برد خود را این فقرا تقسیم میگردم . هر کس میتواند هنگام گرسنگی و بقدر اشتهای خویش بخورد و راضی باشد . حسرت بدلی باقی نمی

مانند دعوایهاییکه در آن انسانها ، بسان جانوران ، بهم میاویزند و گوی یکدیگر رامیدانند تمام میشود . آنچه که ممکن بود خوشحالم کند این بود که بتوانم نزد خدا بروم و با عذرای مقدس سخن بگویم . من همه حقایق زندگی فقیرانه بیچارگان را بآنها خواهم گفت . بآنها خواهم آموخت که قلب انسانی هنگامیکه ممنوع خود را در زیر شنهای زرد رنگ و گنبدیده بخاک میسپارد چه دردهائی را حس میکند آنها ، بکمک من بآنچه که در اینجهان سخت ، رنج آور و بیپوده است پی خواهند برد . واگر عذرای مقدس بمن اطمینان کند و حرفهایم را باور کند . از خواهم خواست قدرتی بمن بدهد تا همه این پلیدیها را درجهان بیارایم . در آزمان ، مردم ، با اعتماد بسختنام گوش خواهند سپرد . من در جستجوی بهترین طرز زندگی خواهم کوشیدم و خواهش یافت . درست است که خرد سالم . اما چه اهمیتی دارد ؛ مسیح یکسال بزرگتر از من بود که مردم در معابد بدورش جمع میشدند و بسختنامش گوش میدادند .

حواسم در گرداب این افکار گم شده بود ، ناگهان در گودال عمیقی می افتم . پشت سرم زخم بر میخورد و یکطرف بدنم از اصابت باربشه ای ضرب می بیند ، گنج شده ام و میان گودال ، میان گل ولای سردوستگین آن نشسته ام از حادثه ای که رخ داده است خجلم . قادر نبودم بکمک قوای خودم از سوراخ بیرون بیایم و از ترس اینکه مادر بزرگ هول نکند نمیخواستم صدایش بزنم . ناچار تصمیم گرفتم . او بسرعت بسوی گودال دوید ، مرا بیرون آورد و در حالیکه صلیب می کشید گفت :

- خدایا ، تراشکر ، خوشبختانه سوراخ خالی بود ، اگر چیزی ، جانوری در آن میبود ...

از این خیال بگریه افتاد . مرا بکنار نهی که آن نزدیکها جریان داشت برد . سروریم را شست . زخمهایم را شست ، بادستمالم و باعده پائیکه خودش میشناخت و درد را آرام میکرد آنها را بست ، چون نمیتوانستم فوراً بخانه بازگردم کمی استراحت کردیم .

بعد از آن روزی نیامد که از مادر بزرگ نخواهم :

- برویم بجنگل !

او ، اغلب میپذیرفت . بدینطریق ، در تمام مدت تابستان و بیشتر پاییز ما توانستیم مقدار زیادی سبزیجات ، میوه های جنگلی قارچ و گردو

جسم کنیم . هم میخوریم و هم میفروختیم و با این وضع میتوانستیم سر و ته زندگی خود را بهم بیاوریم و منبهد دیگر هیچوجه خرج ما بمهدد پدر بزرگ نبود ، مهدا وی پیوسته اندلند میکرد :

- طفیلی‌ها، طفیلی‌ها !

جنگل ، احساسات شیرینی را در من میانگینخت . جنگل برای من نمایانده آسایشی بود که تا آنوقت بقلیم نمی‌رسید در عین حال ، روشنی‌تندی در نهادم بوجود می‌آورد که همه ناگواریهای زندگی را برایم بشادی بدل می‌ساخت . چیز دیگری هم بود ، لطافت و دقت اندیشه‌هایم ، همچنانکه در خلسه قرار بگیرد و سمت مییافت بینائی و شنوائی حساس میگشت . حافظه نیرو می‌گرفت و دامنه تحلیلات بِن میشد .

مادر بزرگم بیش از پیش موجب حیرتم بود . از مدت‌ها قبل ، من او را چون موجودی بالاتر از اطرافیاناش ، موجودی فوق‌العاده عجیب می‌شناختم . بنظر من او مظهر همه خوبیها و همه دانستنیهای جهان بود و هر چه رشد می‌یافتم حرکات و رفتار زن بپر ، نظریاتم را تأیید مینمود .

شبی از چیدن گل سنگ بغانه باز میگشتم . هنگامیکه از جنگل بیرون آمدم . مادر بزرگ برای رفم خستگی لحظه ای نشست . من ازین فرصت استفاده کردم و بامید یافتن چند قارچ دیگر بمیان جنگل رفتم . ناگهان صدای زن مهربان را میشنوم . باز میگردد . او کنار جاده نشسته است قارچها را پاک و تمیز میکند . سگ بزرگ ، بشمالو ، زرد رنگ کنارش ایستاده است . مادر بزرگم با او حرف میزند و با اصرار میگوید :

- برو ، از اینجا برو .

چند روز قبل والک سگم را مسموم کرده بود بفکر رام کردن این یکی افتادم . بسوی جاده جهدم . وقتی نزدیک شدم ، حیوان حرکتی بسیار چابکانه و نرم کرد . بدون آنکه گردش را بر گرداند ، نگاه سبز و آتشین چشمان گرسنه خود را بمن دوخت . آننگاه ، دم را میان پاهایش پنهان ساخت و بیرون جنگل گریخت . حرکاتش به مال یک سگ شبیه نبود . برای فرا خواندنش سوت زدم . اما او سرعت بیشتری گرفت و در انبوه درختان کم شد .

مادر بزرگم ، متبسم ، پرسید :

- دیدی ، او ازش گول خوردم . خیال کرد راستی سگی است . بعداً دندنها و گردن روباه را شناختم . ترسیدم . اما باو گفتم : « حالا که روباه

هستی ، برو. خوشبختانه ، در تابستان ، اینها بیخطر هستند .
هیچگاه زن عزیز ، در جنگل ، گم نمیشد . او بیوسه کوتاهترین و
مطمئنترین راههارامی جست . از بوی علفها می فهمید ، در آن زمین چه نوع
قارچی ممکن است بروید .

از آثار غیر مشهود خراشهای غیر قابل تشخیص بر بدنه درختها آشیانه
سنجابهارا مییافت از آن درختها بالا میرفتم . آشیانه سنجابها را از آذوقه
زمستانیشان ، از مقدار زیادی گردو خالی میکردم . گاهی اتفاق میافتاد که
از یک لانه ده لیور گردو که این حیوانات زیبا جمع کرده بودند بیرون میآوردم
یکبار که بایکی از این آشیانه ها ور میرفتم ، یک شکارچی بیست و هفت باروت
ساقه ای بر کپل راستم خالی کرد . مادر بزرگ یازده نای آنرا با نه سنجاق
بیرون آورد ، بقیه همانجا ماند و بمرو در زمان خود بنهود خارچشد . مادر بزرگ
از استقامت من در تحمل دردها راضی بود و میگفت :

— مرچبا ؛ صبر و تحمل داری . عقل و ذکولت هم بعداً خواهد آمد .
هر بار که موفق باندوختن پولی از فروش گردوها یا قارچها میشد .
همه آنرا «پنهانی» زیر پنجره فقرا ، بخشش میکرد حتی روزهای یکشنبه
لباسهای ژنده و وصله دار میپوشید .

و پدر بزرگ این حرفهارا میجوید :

— تواز یک گداهم بدتری ، من از تو خجالت میکشم .
— بتوجه ربطی دارد ؟ از سال زناشوئیم گذشته است و دخترت هم که
نیستم .

آنها بیش از پیش باهم دعوا میکردند پیر مرد زوزه میکشید :
— من ، بیشتر از دیگران معصیت نکرده ام اما صدبرابر آنها عذاب

می بینم .

برای آنکه سر بسرش بگذارد میگفت :

— عیب ندارد ، شیطان جانب ترا مراعات خواهد کرد .
وقتی تنها بودیم بمن اعتراف میکرد :
— مردک بیرم از شیطان میترسید . اواز ترس پیر شده است . آه :

بیچاره !

من هنگام تابستان بحال آمده بودم حتی کمی وحشی شده بودم . دیگر
توجهی بر فقایم ، بر قابت ورزشی آنها و بهشتی بینوای آنها نداشتم . حتی

از لودمیلاهم حوصله‌ام سرآمده بود : زیاده از حد معقول بود .
 يك شب بارانی پائیز ، پدر بزرگم ، كاملاً خیس شده ، از شهر بازگشت
 در آستانه در ، چون گنجشکی پس از رگبار خود را تکاند و باشکوه اعلام
 داشت :

- بچه‌کم : تو از فردا مشغول کار خواهی شد .
 مادر بزرگم تقریباً خشمگین گشت و پرسید :
 - کجا ؟

- نزد پسر خواهرت ماتریونا
 - آه ! چه فکری .

- صداتو بیرون حلق . شاید زبردست او تقاشی یاد بگیرد .
 او سرش را بزیر افکند و خاموش شد .
 همان شب لودمیلا را می‌بینم . باو میگویم که منبه در شهر خواهم زیست
 متفکرانه میگوید .

- منم همینطور ، بزودی مرا بشهر خواهند برد . پایا مایه‌ست پایم
 را ببرند . بعداً خوب خواهد شد
 دخترک بینوا هنگام تابستان لاغر شد . چهره اش از رنگ مات
 سابق به نیلی میگراید . و چشمانش بیش از حد بزرگ مینمود . پرسیدم .
 - میشرسی ؟

- آره

و گریه بیصدائی را سرداد . نمیتوانستم تسلایش بدهم . بعلاوه خودم
 هم از رفتن بشهر مطمئن نبودم . مدتی درس کوتاهی خسته کننده ، کنار هم دیگر
 چون دوران کودکی نشستیم . اگر تابستان بانتهای رسیده بود ، من از
 مادر بزرگم میخواستم ، تا برای گرفتن صدقه راه بیفتد لودمیلاهم با ما می‌آید .
 ممکن بود او را میان درشکه کوچکی بکشیم . اما افسوس ! توسط پائیز بود
 باد مرطوبی کوچه هارا جارو میزد . آسمان جاودانه اخم می‌نمود و ترسنت
 بر چین و چروک ، غم‌انگیز کثیف و اندوهناک بود .

دومین باریست که بشهر آمده ام، در یکخانه بزرگ و سفید دوطبقه هستم. بگور میماند. ساختمان نازه اما بی تناسب و بد قواره است. آدم فقیری را بیادمیآورد که ناگهان ثروتی بچنگ آورده و یکنفس آنقدر خورده باشد که از حال و ررمق بیفتند و بشر آید. چون شاقلی روی کوچی قرار گرفته است هر طبقه ای هشت پنجره دارد و آن قسمت از ساختمان که باید نمای خارجی آن باشد بیش از چهار پنجره ندارد. زرده های پنجره های رختشویی در آن واقعست میتوان دید. این محوطه در آبکند گند و قی آوری قرار دارد و از سمت چپ تا پناه گان گروهان امتداد یافته است. بوی گند و عفونت چرکین آنجا، هر روز با زباله هائی که میریزند نازه میشود و بهمین جهت آبی که

در آبیگر مجاور جمع شده است ساکن، گل آلودو سبزرنگ است درست راست و انتهای محوطه، مرداب ازویزدین قرار دارد و درختهای بیدی که دوروبر آن کاشته‌اند نمیتواند از عفونت محیط بکاهد. مرکز محوطه درست مقابل خانه است، نیمی از آنرا خاکروبه منازل، استخوانهای نامعلوم و آل و آشغال دیگر پوشانده است. یک کم دور تر پرو کروی سگی کشیش، باغی گرفته است و روبروی آن کلاه فرنگی ظریف و سبزرنگی ساخته است، که از چوبها و تخته‌های آن صداهای شومی برمیخیزد.

محلی است که بیش از حد تصور شوم مینماید و در کثافت هولناکی غوطه میخورد. علاوه، در واقع، فصل بایز، خاک رسی زمین را بد شکل کرده است. زمین انباشته از گل چسبناکی شده است که پای آدم را میگیرد هیچگاه تا آنوقت، آنهمه گل، در محوطه ای بآن کوچکی ندیده بودم. من پیاکیزگی مزارع و جنگلها عادت داشتم و دارم. ناچار از کثافت و درهم ریختگی این گوشه شهر، دلتنگ و متنفر و بیحوصله میشوم

آنسوی این محوطه آبیگر، فضای بدرنگ و تقریباً ویرانه ای است و دورتر از آن، خانه محقری را که من، هنگام پادوئی نزد کفاش، سابقاً در آن میزیستم. باز می‌شناسم و ازین همسایگی رنج میبرم. راستی چرامی - بایست من در این شهر و در این کوچه منزل کنم؟

با اربابم آشنا هستم. او سابقاً بملاقات مادرم می‌آمد. برادرش همراه او بود و با صدای مستخره ای میگفت.

- اندره بدر شده است، اندره بدر شده است!

این دوشخص ابتدا تغییر نکرده اند. برادر بزرگتر که دماغی شبیه نوك عقاب و موهای بلندی دارد تقریباً مهربان است و خوب بنظر میآید. برادر کوچکتر، ویکتور، همان قیافه همانند اسبها و لکه های آفتاب زده را بصورت دارد. مادر آنها که خواهر مادر بزرگم میشود زن خشک و پرسروصدائی است. برادر بزرگ ازدواج کرده است. زنش اشتهای انگیز است، پوست سفیدش نشان مطبوعی میماند چشمان بزرگ و سیاهی دارد. بمحض اینکه وارد خانه شدم بمن گفت.

- من یکپالتوی ابریشمی گل دار بمادرت داده بودم.

این موضوع خیلی بنظرم عجیب میآید که او بمادرم هدیه ای داده باشد و مادرم هم قبول کرده باشد و هنگامیکه برای بار دوم نیکوکاری خود را

بیادم آورد. من جواب دادم،
- خوبا گر چیزی باو داده ای. لابد ملت میخواست است. دیگر اینقدر
باز گفتن ندارد.

مثل آدمهای وحشت زده عقب رفت.

- باز گفتن ندارد؟ میدونی با که حرف میزنی؟ ها؟
بسرخی چندری افروخته شد. چشمانش از حده در آمد گویی بدارش
می کشیدند. شوهرش را صدا زد. مرد با مرداد و خط کش از مطبخ بیرون
آمد بیجان گویای زنتش گوش داد و بمن گفت.

- باید با همه بلفظ «شما» صحبت کرد و مؤدب بود

بعد بالحن خشن بزانش رو کرد.

- برای این متبذلات مزاحم من نشو

- متبذلات؟ پس اگر خانواده ...

- بگذار خانواده گورش را گم کند

و فوراً با طاق کلاش، باز گشت. اما من بهیچوجه میل نداشتم این
اشخاص را از خویشان مادر بزرگم بدانم. من بارها با این مسئله برخورد
بودم که اقوام و خویشاوندان نسبت بیکی دیگر رفتار نامطلوب تری دارند تا
نسبت بیگانگان. خویشاوندان آدم بقاط ضعف و نیروی انسان آشنا هستند
و برای حمله باو مواقع مناسبی را انتخاب می کنند. برای تهمت های خود کم و
بیش مدرک دارند و با آسانی با هم دست بگریبان میشوند.

از ارباب خوشم می آمد. او با حرکت مخصوصی موهای سرش را تکان
میداد که ماهرانه پشت گوشهایش میکنداشت. نمیدانم بچه علت مرا دوست
کار آهدهم میخواند. اغلب با شادی می خندید چشمان قهوه ای رنگش
از مهربانی برق میزد و فرورفتگی های کوچکی دو طرف بینی عقابیه شکلش
وجود می آمد.

او با تبسم لطیفی که دندانهای سفید و مرتبش را مینمایاند بمادر زنتش
میگفت.

- بس کنید دیگر، غرولندتان را بس کنید

مادر شوهر و عروس، تمام مدت روز با هم مشاجره میکردند. من با
تعجب و بهت میدیدم که بچه سهولتی مناقشات به وجود می آمد و باچه نرمشی
آنها، از مذاکرات صمیمانه و آرام بمباحثات تند و دشنام میرسند. از اول

صبح، آنها، با موهای پریشان و از يك اطاق باطاق ديگر ميرفتند چنانکه گویی آتش بخانه افتاده است. آنها فقط هنگام صرف غذا حتی شام و نهار دورميز بيچرکت می گشتند. آنها چنانکه در معده خویش سوراخی داشته باشند مینوشیدند. مسائل مربوط به تغذیه از مکالماتشان خارج نمیشد. هنگامیکه دعوائی در میان نبود میان آنها تعارفات خوش و شیرینی رد و بدل میشد. اگر مادر شوهر بهر وضعی شروع بکار میکرد عروس بلا استثناء میگفت:

- مادرم جور دیگری اینکار را میکند.
- و بهمين جهت حتماً بدتر میکند.
- نه خیر، خیلی هم بهتر میکند.
- بسیار خوب، اگر او بهتر کار میکند بروپهلوی مادرت
- اینجا من دستور میدهم.
- بفرمائید که من چکار میکنم.

آنگاه چیغهای دیوانه آسا و بدترین توهینها بدنبال میآمد. ارباب

سر میرسید.

- ديگر نمیخواهید تمام کنید؟ والله یاد دیوانه آید یا؟

درین خانه چیزی نمیشد یافت که مسخره یا عجیب نباشد. مثلاً مستراح خانه میان مطبخ و اطاق غذا خوری قرار داشت و غیر ممکن بود، غذائی را برای چیدن روی میز از آنجا عبور نداد. سوء تفاهات کم و بیش خنده آور و شوخیهای نشاط انگیزی را که این وضع ساختمان اطاقها بر میانگیخت میتوان حدس زد. منبعهای آب را هم همیشه من بر میگردم علاوه من در مطبخ میخواستیم یعنی ما بین در مستراح و در ورودی. و همیشه سرم بخاطر اجاقی که یواش یواش سرد میشد گرم بود و بابایم بعلمت جریان هوا سرد.

ومن همیشه قبل از آنکه بر خنخواب بروم هر چه آل و اشغال دوروبرم بود جمع میکردم و روی بابهای خود میگذاشتم تا از برودت و جریان هوا در امان بمانم. از سالن بزرگ که بین پنجره های آئینه قرار داشت بانابلو ها و تصاویر روزنامه ها، بادومیر قمار، دوازده صندلی خود بوی اندوه و رازدگی میآمد. سالن کوچک جمع تر بود اما اندوه کمتری نداشت. تعداد صندلیها آنقدر در اوانت بود که آدم از میان آن ها نمی توانست باسانی بگذرد. علاوه گنجه هائی هم بود که در آن ظروف نقره و اسبابهای غیر

لازم دیگر را میگذاشتند و از همه اینها گذشته نورمه آلود و اعور سه چراغ غیر مساوی حالت و ظاهر شوم و غمناکی بآن می بخشید در اطاق خواب تاریک او باباها که منفذ و پنجره ای بخارج نداشت غیر از تختخواب بزرگ چند گنجه و چارپایه و آل آشفال دیگر نباشته شده بود از این اطاقها که بزیر زمین میماند بوی مانده ، بوی ترشیده و غذای ماسیده ، بوی روغن فاسد میآمد .

البته هیچگاه درین سه اطاق زندگی نمیکردند . اربابهایشتر دوست داشتند که اوقات خود را در اطاق نهار خوری بگذرانند درین اطاق آدم نمیتوانست کوچکترین حرکتی بکنند مگر اینکه مزاحم هدسایه خود بشود . اربابها ، همینکه چائی صبحانه را فرو میدادند ، میز را برمیچیدند و فوراً کاغذها و خط کشها و پرگارها و قلمها و دواتهای خود را روی آن قرار میدهند و هر کدام یک سوی میز ، رو بروی هم میایستادند و شروع بکار میکردند . این میز بخودی خود حتی کوچک و تنگ بود اما در این اطاق که بزرگی یک دستمال جیب بود میتوانست همه منافذ و راه را مسدود کند اگر مثلاً خدمه و خانم باهم بندرون آن اطاق میآمدند قطعاً در یک گوشه میز بهم بر میخورند اینجا صدای غرولند برادر شوهر بلند میشد :

- آه ای نظر فها چکار داری ؟

وزن ارباب بالحن احمقانه ای بشوهر خود متوسل میشد :

- واسیا ، بهش بگو بمن توهین نکنند

واسیا ، مانند همیشه شاداب و آشتی دهنده جواب میداد :

- بهتر بود سعی کنی میز را تکان دهی

- آخر من آریستن هستم ، اینجا هم که جای جنبیدن نیست

- بسیار خوب ماهم متبعد در سالن بزرگ کار خواهیم کرد ،

ولی وزن که ازین پیشنهاد مانند یک سوء قصد واقعی وحشت میکرد

فوراً میان حرفش میدوید :

- خدای من ! آخر هیچکس تا کنون توی سالن کار کرده است ؟

آنگاه ، پشت در یک چهره قرمز و عرق آلود ظاهر میگشت و چارو چنگالی

آغاز میشد :

- می بینی واسیا ، همینجا جان بکن دوست من ! از صبح تا شام توی

دالان کار میکنی ، حالا خانم میگوی که چهار تا اطاق برایش کم است ، انکاو

شاهزاده خانم است .

مادرشوهر با این حرفها عصبانیت و بد خلقی خود را آشکار مینمود
غرو لند مسخره آمیز و بیکتور ، برادر ارباب هم با آن همراهی میکند . اما
ارباب معترضست و میفخواهد که همگی گورشان را کم کنند . فریادمیزند :

بس است دیگر

زحمت بیهوده ! مادرشوهر را باین آسانی نمیتوان متوقف ساخت .
باران دشنام و توهین و ناسزا بسر عروس میبارد .

بعد از آن ، زن دیوانه ، روی يك صندلی مینفتد و مانند کودکان اشك

میریزد :

من دیگر نمیتوانم تحمل کنم . من دارم میمیرم : نمی شود تحمل کرد

من خواهم رفت .

ارباب علی رغم خونسردی و حوصله اش منفجر میشود :

چه جور میخواهید من کار کنم لعنتی ها ! گیر عجب دیوانه هائی افتادم

آخر برای سیر کردن شکم شما هاست که من جان میکنم ! آه از دست

این زنها !

اولها از این جار و جنجال وحشت میگردم . بخصوص یکروز که خیلی

ترسیدم . در پایان يك منازعه . زن ارباب کارد آشیز خانه را برداشت و توی

مستراح هارفت در را بسوی خود بست . و مانند جن زده ها شروع بداد و بیداد

نمود . همه ساکت شده بودند . آنگاه ارباب باد و دست روی در مستراح

تکیه داد و بین گفت برو بالای پشتم شیشه را بشکن و بعد چفت را باز کن .

اطاعت کردم . بر شانه هایش پریدم . شیشه را شکستم اما همینکه

دستم را بسوی چفت دراز کردم ، یارو بادسته چاقو ضربات محکمی بر سرم

فرود آورد ، معنذا در را گشودم . ارباب با تقلای زیاد موفق شد زن تسخیر

نشدنی را از پناهگاه خود بیرون بیاورد و خلع سلاح نماید . و من در

حالیکه بر سرم جروح دست میکشیدم از فداکاری بیهوده ام بشیمان بودم

زیرا لبه چاقو آتقمر کند بود که حتی سر گلی را هم نمیشد با آن برید . وقتی

نان را بزحمت با آن میبردند یقین است که هیچکس نمیتوانست گلوی خود را

بدرد . بعلاوه آیه بیچ لزومی داشت که من بردوش ارباب سوار شوم ،

آدم میتوانست روی يك صندلی بایستد و شیشه را بشکند . از آن بعد

این مشاحرات که در صحنه خانه اتفاق مینفتاد بهیچوجه در من تأثیری نیسکرد

من دیگر میدانستم چه روشی پیش بگیرم .
 دو برادر ، بتقلید سرود های کلیسا ، آواز میخواندند . گاهی نیز در
 ضمن کار تصنیفی میخواندند . بزرگی شروع میکرد :
 من انگشتی دوستدار خود را
 بمیان آبهای دویا افکندم .

و کوچکی ادامه میداد :

و با آن انگشتی همه شادبهای

جهان را از دست دادم

و بلافاصله از اطاق بچه ها صدای اعتراض آمیز و بهت انگیزی

بر میخاست .

- مگر عقل خودت را باخته اید ؟ بچه خوابیده است ؟

و گاهی هم بجای این کلمات گفته میشد .

- واسیا ! تو زن داری دیگر خواندن این تصنیفهای عاشقانه برایت

خوب نیست ، بعلاوه بوقت نماز چیزی نمانده است .

- بنابراین باید شروع بخواندن مناجات کرد .

اما زن ارباب دست بردار نبود ، توضیح میداد که هر چیز برای خود

جائی دارد ، مناجات را همیشه نمیتوان خواند بخصوص وقتی نزدیک به ...

و بادست پدر مستراحها اشاره میکرد

ارباب جواب میداد .

- باید خانه مان را عوض کنیم والا معلوم نیست چه روزگار مان بیاد

و من در حالیکه بمباحثات اربابهای خود گوش میدادم بهممان تفکرات

واندیشه های پیش برداختم . و قایم اینجا نیز بعوادت دکان کفاشی شباهت

داشت . همه تلافیها سر عابر ، همسایه ، بیگانه و بطور کلی ممنوع در

میآمد . در این امر شك نمیشد آورد که اربابهای من خود را از افراد زده اجتماع

میدانستند . آنها بدقیقتترین انواع آداب معاشرت آشنائی داشتند و دیگر با آنها

که نمیشد درس رفتار و آمیزش داد . بعلت همین خصالت در باره هر کسی

بدلتخواه خود و بدون ذره ای رحم قضاوت میکردند . گفته های آنان سیاه ترین

گل اندوه را در نهادم میشکفت . برای آنکه انتقام بگیرم با اصرار و حشیانه

ای سعی میورزید ، از مقررات تخلف ناپذیر و احقانه و مقدس آنها تعطلی

کنم . از این موضوع قدری خوشحال میشدم .

از کار خسته شده بودم . مانند خدمهٔ بینوا و بیزبانی کار میکردم . چهارشنبه کف مطبخ را می شستم سماور و همه ادوات مسی خانه و پله هارا تمیز و شفاف میساختم . برای همهٔ بخاریها هیزم خوردم میکردم و آنها را مرتب رو بهم می چیدم . سبزیهای خوراک را پاک میکردم . دنبال زن ارباب باسبیدی سنگین ، دوان دوان ، بیازار میرفتم تمام دوندگیها بیای من بود : ساعتی میدیدم از ایام روز را بین ناوائی ، عطاری و بقالی ، دارو فروشی میگذرانیدم زن ارباب واقعی من ، یعنی کسیکه از لحاظ روابط طبیعی خوشی نزدیکتری باوی داشتم ، خواهر مادربزرگم ، زن پرگوئی بود که پیوسته غضبناک و عصبانی میشد . ساعت شش صبح از خواب برمیخاست . آنگاه بس از نظافت مختصری ، بالباس خواب مقابل شمایل مسیح زانومیزد و بدرگاه خدای خود از زندگی ، از بسرهاش از عروسش و بخصوص از عروس خود شکایت میبرد . با صدای اشک آلودی نیز بدرگاه توانا ، یک جانبه سخن میگفت :

— خدا ، ای خدای متعال ، من هیچ چیز نمیخواهم ، بجزیزی احتیاج ندارم ، فقط بگذار در سایه قدرت تو راحت . بمانم آتندرنده میکند که من از خواب می بریدم . دزد کی یک چشم را از زیر لحاف بیرون میاوردم با طراف مینگریستم و مبهوت با صدای نماز آتشینش گوش میدادم . یک روز پائیزی شروع میشد . روشنی رنگ پریده آنرا میشد از پشت شیشه های آب آلود و باران خورده مطبخ تشخیص داد . درین سبیده بختندان ، سایه تیره آدمی روی کف اطاق جا بجا میگردد . دستی بر روی نامرتب خود میکشد ، چند نخ مواز گردنش میآویزد و برشانه هایش می نغزد . روسری هم همچنان میسردوزن پیرمدام آنرا بالا میکشد و خشمگین لنداند می کند .

— کوفت ببردت !

ضربات شدیدی بسینه و شانیه ها و شکمش میکوبد و از لای دندانهایش سوت میزند :

— و تو ای پروردگار مهربان ، عروس مرا بخاطر من بینوا تنبیه کن . برای یک توهین که بمن کرده است صدبار تلافی کن . صدبار . و چشمات پسر و پویکتور را باز کن . آنها را کمک نما و مراحم خودت را بر آنها درین مدار .

و بکتور هم در مطبخ میخواست . از ناله و استرحام مادرش از خواب بر

میخیزد و با صدای خواب‌آلودی فریاد می‌کشد :

- مادر، باز هم روز نشده سروصدا راه انداختی؛ راستی که معیبتی است .

زن ، کادلا شرمسار زمزمه میکند :

- عیب ندارد ، بخواب عزیزم ، عیب ندارد ، اوقات تلخی نکن .
فقط چند دقیقه در سکوت جایجا میشود . آنگاه از سر می‌گیرد :

- بگذار استخوان در بدن دشمنان ما بشکنند و حتی سنگی نیابند که بالش کنند و اجاقی نداشته باشند که گرما بگیرند .
حتی پدر بزرگ من هم چنین نفرین و حشتناکی را نمیدانست ، سرانجام وقتی زمان زهد و عبادت تمام میشود سراغ من بیاید و تکلم میدهند :

- بالا، بلند شو، هیچ کاری از تو ساخته نیست ، بیخودی نیست که مزدت میدهند . ساورا روشن کن . بروهیزم جمع کن . حتماً میزم خشک هنوز حاضر نیست . همیشه همین وضعیت .

تادرقوه دارم میکوشم . تقلامی کنم که هرچه زودتر از داد و بیداد زن سالخورده رعائی یابم . اما غیرممکن است بتوان رضایت و پیرا جلب کرد . بطوفان زمستانها میماند . سوت میزند ، و حرفهای نیش‌دار خود را مانند فواره ای از آب سرد تفت میکند .

- اینکه سروصدا نکن بی‌عرضه . اگر و بکتور را بیدار کنی خواهی دید چه بلائی سرت می‌آورد . بالا بدو برو دم دکان .

روزهای معمولی ، برای صبحانه دو لیوان ذرت و برای زن جوان دو نان قندی یکسای می‌خریدند . وقتی از ناوائی بر می‌گشتم دوزن‌ها بر روی میز می‌ریختند . باقی‌افه مشکوکی نانها را ورنه انداز می‌کردند و وزن می‌کردند و آنگاه می‌گفتند :

- باید يك تکه دیگر هم باشد . غیر از این نمیشود بگو بینم چکارش کردی ؟ دهانت را باز کن بینم ... بالا

دهانم می‌گشودم . و فوراً آنها فریاد پیروزمندان ای بر می‌کشیدند :

- خورده‌س . نگاه کن خورده نان روی دندانه‌هاش چسبیده . نگاه کن واسیا!

بسختی کار می‌کردم . خوشحال بودم که يك خانه کثیف در اثر زحمت دستهای من تمیز و قابل دیدن می‌گردد . با پشتکار ملوانان کارگشته ، کف اطاق

را می‌شستم . هنگامیکه دستگیره های دروینچره مانند سکه‌های تازه می‌-
درخشید شادمی‌شدم . هر وقت که دو کدبانوی خانه ازدشنام گوئی و بهم پربدن
فارغ می‌گشتند با کمال میل درباره نوکر جوان خود حرف می‌زدند .

- حقتشاس است

- ارباب هم در فکرش هست

- بله ، اما باز هم خیلی گستاخ است

- البته مادر ، مگر کی تربیتش کرده

هر کدام سعی می‌کردند از شخصیت ترسناك خود مرا بترسانند و مرعوبم

کنند . اما عقیده من صائب بود

دوزن دیوانه : همین . من آنها را دوست نمی‌داشتم . هیچگاه بنظریات
واندیشه های آنان گوش نمی‌دادم . این نزد آدمهای بزرگ ، بخصوص وقتی
اخلاق خودشان خوب نیست . عادت مزمنی است که سر بچه ها بفراند و بر
آنها طعنه بزنند و از ایشان خرده بگیرند و خطاهایشان را بیخشانند . زن
جوان ، قطعاً پی برده بود که من بتذکرات بزرگترها اهمیت زیادی قائل
نیستم و بهمین جهت بی‌وسه تکرار می‌کرد :

- فراموش نکن که از خانواده گدانی بیرون آمده ای . من یکوقت

بمادرت بارانی گل بتداری داده ام .

یکروز بالاخره بی‌حوصله شدم و گفتم

- ببینم ، بالاخره باید بخاطر این بارانی لنتی زنده زنده کیا بم

بکنید ؟

ترسش برداشت . وحشت زده جیغ کشید .

- خدای من . چه موجودی ، دور نیست یکروز خانه مارا آتش

بزند .

ازین عبارت مانم برد . آتش بز نم ؟ برای چه !

گاه و بیگاه ، دو کدبانوی خانه که در مورد تأدیب من دعوای خصوصی
خود را از یاد می‌بردند توافق می‌یافتند باز باب شکایت می‌بردند . درین مواقع ،
ارباب بالجن جدی بمن میگفت :

- تو ، بسم ، متوجه کارهایت باش . سعی کن راستگو و صحیح -

العمل باشی .

معنایك روز که با خلق بود بدوشا کی گفت :

- شما هم مثل او هستید . شما با او مثل اسب رفتار میکنید . من گمان ندارم حتی بکنفرم جز او تحمل رفتار شما را داشته باشد . هر کسی جای او بود صد بار تا کنون دررفته بود ، با اینکه از گرسنگی جان سپرده بود .
آنها ازین جواب خشمگین شدند و بگریه افتادند . زن جوان دست بحمله زد . با پاروی زمین می کوبید و مانند يك حیوان ماده وهار نهره میکشید و کف بر آب میآورد .

- بیشعور ، جلواين ، جای این حرفهاست ؟ کاش يك کم قیافه خودت را نگاه میکردی . حالا دیگر چه احترامی برای من قائل خواهد بود ؟ جلو او چه مقامی خواهم داشت ، از هیچ هم کمتر خواهم بود . مثلا آبستن هم هستم !

مادر تقریباً با گریه ناله میکرد :

- خدا بیخشا بدت و اسیا . اما حرفهای مرا بیاد داشته باش : تو این ولگرد را حرفت را میکشی .

آنها غضبناك ، با طاقهای خود رفتند . آنگاه از باب بمن گفت :

- نگاه کن چه جنجالی راه انداختی . من ناچارم که ترا نزد پدر بزرگت بفرستم . آخر تو هم کهنه فروش خواهی شد .

ازین توهین متأثر شدم وجواب دادم :

- بیشتر میل دارم کهنه فروش بودم و اینجا نمی ماندم . شما مرا بنام باصلاح بشاگرد بکار گرفته اید . اما من اینجا چه میکنم ؟ زباله دانها را خالی میکنم . باین میگویند شاگردی ؟

مویهایم را گرفت ولی بر آن فشار نیاورد . بچشمانم خیره شد . و با صدای بهت زده ای گفت :

- جوان ، تو يك خرگوش نعمتی هستی . اما ببین ، من اینرا دوست ندارم ، نه دوست ندارم . من فکر میکردم که بیرونم خواهند کرد . اما فردا صبح بایک بسته کاغذ يك مداد و يك خط کش در مطبخ سراغم آمد و وقتی کارد و چنگالها را تمیز کردی این نقشه را بکش

بريك روی کاغذ . نمای خانه ابرا رسم کرده بودند که دو طبقه و زینتها و پنجره های فراوانی داشت . وی اضافه کرد .

- بیا ، اینهم برگار . همه خطها را اندازه بگیر . فاصله را آنها را بادو نقطه روی این کاغذ بیاور و بعد وقتی خوب ، نقطه گذاری کردی باخط کش

و مداد تقطه هارا بهم وصل کن . اول از طول که خطهای افقی باشد و بعد از عرض که خطهای عمودی خانه است شروع کن . بالا !
 من از این کار تمیز که نخستین مرحله آموزش و شاگردیم بود سرمست بودم . معینتا از دیدار ابرار کار و کاغذ بو حشت مقدسی دچار شده بودم ، بهر حال پس از آنکه دست و رویم را شستم شروع بکار کردم . اول همه خطهای افقی را کشیدم . خوب مطابقه مینمودم . اغلب درست در میآمد . بعد از ختم کار متوجه شدم که سه خط اضافی رسم کرده ام . آنگاه خطهای عمودی را هم کشیدم و بانهایت بهت مشاهده کردم که نمای خارجی خانه بشکل وحشتناکی بیقواره درآمده است .

کم مانده بود بگریه بیفتم . مدتی بمعجزه ای که خود بوجود آورده بودم مینگریستم . راستی چطور چنین شکلی درست شده بود ؟ خود نیز مبهوت بودم . زیرا هیچگونه توضیح راضی کننده ای نمی یافتم . آنگاه بفکر افتادم که اشتباهات خود را با اشکال عجیب دیگری جبران نمایم . روی پنجره ها و بالای سوراخ بخاریها چند کلاغ و کبوتر و گنجشک بیقواره نشاندم . روبروی پنجره ، در خیابان اشخاص از ریخت افتاده که گوز پشت خود را زیر پالتو و پاهای معوج خود را میان شلوار پنهان داشته بودند برای انداختن . سپس روی همه اینها چند خط مورب و حاشوری پراندم . بعد از آن بنزد استاد شتافتم ، او پیشانی خود چین داد و سرش را چنان بد و با صدای تلخ و ناراضی و گرفته از من پرسید :

- این چه ؟

توضیح دادم :

- باران میبارد . وقتی باران میبارد خانه ها کج و گوله جلوه میکنند و پرندگان - اینها همه پرنده هستند - در پناه پنجره ها و لوله بخاریها گز کرده اند . هر وقت باران بیارد اینچور میشود . و اینها هم آدمهایی هستند که زیر باران ، دوان دوان بخانه خود باز میگردند . نگاه کنید ، اینهم زنی است که زمین خورده ، این بکی هم تاجر میوه فروش است .

ارباب روی میزخم شده است و موهای درازش کاغذ را جارو میکند فریاد میزند :

- دست شما درد نکند .

آنگاه بقمقه میخندد و ادا میاید :

- چه پرنده هائی! برو گمشو، دروغگوی لعنتی
زنش باشکم گنده‌ای که همچون يك چليك بیشتر از او میدود سرمیرسد
و باحالت مهربان معمولی خود میگوید:

- باید شلاقش میزدی.

و او با گذشت عادی خود جواب میدهد.

- منمهم اول دفعه بهتر از او نساخته بودم. در شروع کار نباید انتظار
زیادی داشت.

او با مداد قرمز زیر اشتباهات من خط می کشد! آنگاه ورق کاغذ
دیگری بمن میدهد.

- از نو بکش! بایدت تعلیم گرفت. باید آتقدر کاغذ سیاه کرد تا آموخت،
دومین شاهکار من بهتر بود. معیندا يك پنجره را جای در ورودی
فرا داده بودم. بطور کلی ازین خانه شالی بدم میآمد. دلم میخواست
مستأجرینی برای آن بسازم. جلو پنجره خانمهایی را با بادبزن می نشاندم و
آقاها را که بیب میکشیدند قرار میدادم. یکی از آنها ادای خنده آوری برای
همسایگان خود در میآورد. جلو ساختمان کالسکه‌ای ایستاده بود و سگبی موقرانه
آنها تماشا میکرد. ارباب زربلب غریب:

- باز هم شلوغ کرده‌ای آخر برای چه؟

می‌خواستم برایش توضیح بدهم که يك تابو بدون اشخاص کسل کننده
است. ولی اینبار شوخی من تأثیر بدی در وی نمود. گفت:

- تو پر بیشه و روستی، بمیل خودت کار می‌کنی. اما اگر بخواهی چیز
بادبگیری باید درست و حسابی کار کنی و بدجنس در نیآوری.

بالاخره کپه تقریباً کاملی از نمای يك خانه ساختم و بسیار ارضی بنظر
رسید. گفت:

- مرحبا! می‌بینی، بالاخره فهمیدی. بهت بگم، اگر همینطور
بیش بروی چیزی خواهی شد.

و از من اجرای وظیفه دیگر را خواستار شد.

- ایندفعه سعی کن اطاقها و درها و راهروها را هم بکشی. من برایت
توضیح نمیدهم. خودت راهش را پیدا کن.

بمطبخ رفتم، نمیدانستم که چگونه و از کجا شروع کنم. بهر حال تعلیم
دشمن من همانجا متوقف ماند. زربلمادر ارباب نزدیک آمد و بالحن تهدید

آمیزی برسید :

- آه ! توهم میخواهی نقشه بکشی ؟

بموبهایم چنگ زد و سرم را بلند کرد و بستختی بر لبه میز کوفت بطوریکه لبها و منخرینم شکافته و خونین شدند . آنگاه کاغذم را پاره کرد و ابزارم را روی زمین ریخت . وقتی از بنکارزیبا فارغ گشت ، جلو رویم ایستاد . دستهایش را بکمرزد و با صدای پیروزمندانه ای گفت :

- خب . حالا بکش ! خیال کردی باین آسانی استاد خواهی شد . میخواهی کار یادگیری که جای برادرش ، سر مرا بگیری .

ارباب سر رسید ، زنش دنبال او تا آنجا که شکم گنده اش اجازه میداد میدوید . نزاع وحشتناکی در گرفت ، آنها بروی همدیگر میافتادند بسرو کول هم مشت میزدند و دشنام میگفتند . بعنوان تنفر شدید زیر پای خودتف میگردند . صحنه های بی ریخت و خنده آوری بود . بفتنا زنها بگریه افتادند و خارج شدند . و ارباب با حال ساده ، مهربان خود بمن رو کرد و گفت :

- يك چندروزی این کار را ول کن ، می بینی که چه بلائی سرت میآورند .

دلم بحال اوسوخت . بنظر من میان این دو زن آدم ضعیف ، بی اراده و بی غیرتی میماند . من از همان نخستین روزی که باین خانه داخل شده بودم ، دریافتم که پیرزن نمیخواهد چیزی یاد بگیرم . او بهر وسیله ای متشبث میشد تا آموزش مرا بتأخیر بیاورد . بهمین جهت همیشه هر وقت میخواستم با کاغذ و مداد و ربروم قبلا از او میبرسیدم .

- دیگر کاری بامن ندارید ؟

- با صدای خفه ای بمن جواب میداد :

- هر وقت کاری بود بتو خواهم گفت : اما حالا میتوانی روی کاغذ خط بکشی . بی عرضه .

طوبی نمیکشید که مرا بجستجوی چیز موهومی میفرستاد یا اینکه اوقات تلخی میکرد .

- بلکنان را اینجور جارو میکنند ؟ بین چقدر کیفی است . آدم عفتش می نشیند ، همه جا خاکروبه جمه شده است . خجالت نمی کشی ؟ بدو نیزش گفت .

اطاعت می‌کردم . به پله‌ها مینگرستم . کاملاً تمیز بودند : بهش می‌گفتم
اما او صدایش را بیشتر بلند می‌کرد :

- یعنی چه . می‌خواهی بامن جروبخت بکنی ؟ می‌خواهی بگی که من
دروغ‌گو هستم ؟ . بله ؟

یکی از این روزها ، تمام نقشه‌هایم را با کواس خیس کرد . یکبار
دیگر روغت چراغ بر آن ریخت . او می‌خواست با طوارها و اداهای دختران
دردمند جوان غافلگیرم کند . و گولم بزند . من تا آنوقت کسی را
ندیده بودم که باین آسانی برای مسائل موهوم و بی‌معنای عصبانی شود و
وهنوز هم ندیده ام . مردم اغلب دوست دارند از بدبختی خود بنالند . اما
او دیگر با چسارت خارق‌العاده‌ای از حدود مجاز تجاوز مینمود . از صبح تا شام
صدای گریه ندیده‌ها و زاری‌های وی بلند بود . عشقی را که نسبت بی‌سر کوچک‌ترش
و یک‌تور ابراز میداشت تقریباً بدیوانگی میکشید . من از این‌حال منقلب میشدم .
این احساس نزد او شگفتی مییافت و جامه‌ای میپوشید که نمیتوان نامی غیر از
چون بآن گذاشت . گاهی پس از نماز صبح بر اولین پله بخاری میایستاد
آرنجهای خود را روی پله تکیه میداد و با فعالیت دیوانه‌آسانی مینالید :

- ای پسرم ، ای خون سوزانم ، ای خون باک من ؛ بخواب فرشته من .
انشالله روح سبک تو در خواب خوشی سیر میکند . خواب زیباترین نامزدهای
دنیا را ببین . خواه دختر شاه ، یا مالدار و یا تاجر باشد . انشاءالله دشمنانت قبل
از میلاد بتر کنند . و دشمنانت هیچوقت روزهای آخر عمر خود را ببیند . و
دختران دنبالت بدونند همچنانکه زره گاوی دنبالت ماده گاو میدود .

من بزحمت فراوان جلو خنده خود را می‌گرفتم . پسر او ، خشن ، تنبل
و علاوه‌خیزی بی‌عرضه است و باردک‌ها شباهت دارد . رنگ‌هایش تند ، بینی اش گنده
و آدم لجوج و احمق است . گاهی زمزمه دعا و مناجات از خواب بیدارش می‌کرد
آن‌گاه با صدائی که هنوز خواب‌آلود مینمود مینالید :

- ول کن مادر . آه چرا ایقدر در گوشم ورمیزی ؟ آدم حتی توی
رختخوابش هم راحت نیست .

معمولاً او فوراً از بخاری پائین می‌آمد و بالبخندی میگفت :

- خب ، خب ، بی تربیت ، بخواب !

بعضی اوقات هم پایش در میرفت با سر روی لبه بخاری سگندری می‌خورد .
در این‌موقع دهانش را کاملاً میکشود و مانند لکوموتیو نفس میکشید . این

حال نمونه دشنامهای فروخورده ای بود .

- برای چه ! . برای چه ! بمادرت میگی ول کن؟ لات ! باعث آبرو-
ریزیست ، خجالت دارد . بدجنس ، ترا اصلا شیطان بدنیا آورده است .
چرا توشکم نکشتم ، نراشتم که بگندی . لیاقت بیشتری را نداری .
من ازین دشنامها و ناسزاها که تنها زدهان و لگردان و بی سروپاها شنیده
میشده، پشه وحشت داشتم پیرزن کم میخواستید و بد میخواستید . شب هنگام ،
چند بار از رختخواب خود بزیر می جست . گاهی بکنار من روی صندلی
راحتی می خزید از این حرکت ناگهانی وی خواب از چشمانم می پرید .
ازش میپرسیدم :

- چه خبره ؟

- صدات را بگیر

با چشمان جادوشده اش بر اهروی تاریک خیره میماند و سلسله ادعیه
و مناجات و زاریهای خود را سر میگردفت .

- ای خدای من ، ای پیتیره مقدس ، ای «سنت بارب» شهید و معصوم ...
بادستهای لرزنده ای شمع را می افروخت . چهره گرد ، بینی برجسته
چشمان خاکی چون موشش را که برهم میغورد میدیدم و بنقطه نامعلومی دقیقانه
خیره مانده بودند . روی این چهره اثری از اضطراب و دلپره دیده میشد .
تاریکی اطاق را تغییر میداد . گویانکه اطاق بزرگی بود ولی آتقدر از آل
و اشغال انباشته بودند که شب هنگام با کمان تعجب جلودیده انسانی رفته
رفته کوچک میگشت مهتاب با انوار مورب از پنجره ها داخل میشد . جلو
شمایل مقدس شعله بی نفس چراغ کوتاهی میلرزید . روی دیوار لبه کاردها
مانند تپه های بنخی غارها برق میزد . روی طاقچه ها ظروف مسین مانند
خنده يك رنگی کور میدرخشید .

زن بیر بتانی از رختخواب خود بزیر میآید گویی از گذر گاه رودخانه ای
میان آب گام میگذارد . آنگاه با پاهای لخت خویش بگوشه ای از اطاق
میرفت و در کاسه حلبی آب میخورد بعد چشمان دیوانه آسای خود را بشیشه
پنجره می چسبانید و تقلا میکرد نگاهش را از ورای شبنم یخ زده بگذرانند ،
ندبه هایش شروع میشد :

- پروردگار توانا ، بمن رحم کن ، بکلفت پیرت رحم کن !

گاهی شمع را خاموش میکرد و زانو میزد و با صدای خشمگینی میگفت :

- ای خدای بزرگ ، چه کسی مرا دوست دارد ؟ و کی بمن
محتاجست؟

برختخواهش که بالای بخاری پهن شده بود برمیگشت . رو بروی
در بخاری صلیب میکشید . بیگودیهای خود را و ارسی مینمود دستهایش را
بادوده میالود و دشنام میداد و کمی بعد گویی باضربه ای از پای در آمده
باشد دوباره بخواب میرفت . وقتی که مخصوصاً مرا نازاحت میکرد بخود می
گفتم ؛ « افسوس که پدر بزرگم با او عروسی نکرد و الا باو میفهماند که چه
چور باید زندگی کرد » اغلب سر برسم میگذاشت . اما گاهی اتفاق میافتاد
که چهره باد کرده اش حالت غمزده ای را پیدا میکرد . چشمانش از اشک
پر میشد . مرا بشهادت میگرفت و بالعین متقاعد شده ای میگفت :

- شاید خیال میکنی زندگی من آسوده است . نه الکسی ؛ از اشتباه
بیرون بیا . من بچه هائی بدنیا آورده ام ، بآنها غذا داده ام ؛ بآنها شغلی
آموشته ام ، حالا میپرسم برای چه ؟ برای اینکه آشپز شان باشم ؟ . خیال
میکنی ازین کارها راضیم ؟ و اسیا زن غریبه ای را بغانه آورده و بغاطر
او دست از خانواده خودش شسته است . این کار خوبیست ؟ جواب بده ؟
من با صمیمیت جواب میدادم :

- نه ، کار خوبی نیست .

- خوب . می بینی ، آه . آه !

درینوقت راجع به روش عبارات دشنام آمیزی بیان میداشت :

- آره ، من با او بحمام رفته ام . من او را میشناسم . باین میگویند
زیبائی ؟ آه دوست عزیزم !

او در مباحث مربوط بروابط زن و شوهر نحوه بیان مخصوصی داشت .
اولها از عباراتش که پر از خشونت و بدخواهی و کینه توزی بود نازاحت
میشدم و اما بعد با بدقت و اشتیاق بآن گوش میدادم . باین نتیجه میرسیدم
که از این جملات درهم و آمیخته از کینه . زبر این واقع بینی بیرحم .
حقیق و رازهای دردناک و عمیق فراوانی را میتوان یافت . او میگفت :
- زن . پسر جان ؛ حتی با اینکه خدارا فریب داده است . قوه ایست ،
لا بد میدانی که مادر معاصی ما که بجهنم کشیده میشود جواست ، کلامه بین
طورست دوست من ، همینطور .

نیروی بیان او در باره قوه و قدرت زن خشک شدنی نبود. قوه زن ! کلمات مدام در دهانش صدا میکرد. آدم خیال میکرد که او با این کلمات میخواهد کسی را بترساند. اما در باره من. آنچه که بیش از همه توجهم را جلب نمود درك این مطلب بود که : حوا خدا را فریب داده است .

۷

يك ساختمان بزرگ و دو آشكوبه بحياط مشرف بود . ساختمان هشت اطاق داشت كه هفتای آنرا افسران پر کرده بودند و در هشتمی كشیش گروهان می نشست . مصدورها و گروهبانها - كه با خدمهها ورخت شوها رابطه داشتند . در حياط میلوایندند . در هر مطبخ يك كمبى دائمى بازی میشد كه گاهی بدرام و همیشه باشكها و ندبهها مختوم میگشت . سر بازان با هم ، یا با كارگران یا با معشوقههاى خود دعوا میکردند . ازین حياط بوى گند فساد و بلیدى میآمد . این مردان قوی هیکل و سالم پیوسته از يك عشق هوس آمیز و واپس زده رنج میبردند . يك احساس تلخ ، يك سادبسم لایشر ، يك میل بی معنا برای خودنمائی و چارو و چنجال

آنها را تحريك ميكرد. اربابان من از منظره اين كشافتكارى هاى برهم انباشته لذت ميبردند. آنها بدون زوردر بايستى و خجالت از همه جزئيات كارهاى آنها صحبت ميكردند. تقريباً دو وعده از سه وعده غذائى روزانه از اين مباحثات سرشار ميكشت. پيرزن همى داستانهاى كئياف همسايگان را از برداشت و بسا خوشى موزيانه‌اى در تشریح آنها اصرار ميورزيد. زن جوان بدون آنكه سخنى بگويد گوش ميداد لبهاى كلفتش ميخنديد. ويكتور بسا سر و صدا قهقهه ميزد. اما برادرش ادا درميآورد. و اغلب حرف مادرش را مى برید

بسه مامان !

مادر با صدای نديه آميزى ميگفت :

- خدای من ، ديگرحتى يك كلمه هم نمیتوانم حرف بزنم .

اما ويكتور او را تشويق ميكرد .

- يالا مامان بگو. خجالت نكش ، ميان ما غريبه نيست !

من نمیتوانستم بفهمم كه چرا بعلمت اينكه غريبه‌اى در بين نيست گفتن هر مزخرفى جايز و لازم ميشود . مهلدا پسر بزرگتر نسبت به مادر خود رفتارى رحم آميز و نفرت بار داشت . از ملاقات دونفرى با او حذر ميكرد اما بمحض اينكه مادر پيسرش برميخورد فوراً از دست عروس شكابت ميكرد و از او پول جيب ميخواست. آنگاه واسيا چند سكه سفيد ، شايد يك روبل يا دو روبل دردست پيرزن ميگذاشت .

- چرا از من پول ميگيري مامان ؟ بخاطر پول نميگويم ، بخاطر

كارى كه با آن ميكنى

زن با ناله جواب ميداد

- براى فقرا ميگيرم ، براى آنكه در كليسا شمع روشن كنم .

- براى فقرا ؟ ولش كن ؛ دانشش اين است كه تو كم كم ويكتور را

تنبيل و بيمار بار ميآورى

- واسيا تو برادرت را دوست ندارى . اين گناه بزرگى است كه

مرتكب ميشوى .

او شانه هابش را بالا ميافكند و دور ميشد . اما ويكتور هم رفتار بهتري با مادرش نداشت . هيچ شكومتى پياى او نميرسيد ، هميشه گرسنه بود يكشنبه ها پيرزن نان قندى مى بخت . او مرتباً چندتاى را دو يك

بشقاب میچید و زیر تختی که من رویش میخوابیدم مضمی میگذرد. و بکتور همیشه از نماز بر میگشت بسراغ بشقاب میرفت و همیشه هم میناید - نمیتوانستی بیشتر برایم بگذاری ؟
- زود بخور که ترا نه بیند .
- من بآنها خواهم گفت که تو از نان قندی میدزدی و برای من می گذاری .

یکروز از میان بشقاب دو نان قندی را برداشتم . و بکتور متوجه شد و برای تلافی ناچار بمعمل تنبیه سختی گشتم . ما بهیچوجه همدیگر را دوست نداشتیم . او خیلی اذیتم میکرد . روزی سه بار وامیداشت کفش - هایش را واکس بزم . وقتی میخواستیم عداً از لای تختها روی سرم تف میکرد . وضعم بطور کلی بهمین منوال بود . جز خوشونت ، رنج . ظلم چیز دیگری نبود . وضع از زمانیکه در کوچه کوناوین - که ظاهری تمیز تر و پیاده روهائی برتر از فعشا داشت - بودم بدتر بود . در کوچه کوناوین لافاقل آدم میفهمید که علت بدبختیها کار شاق روزانه ، بی نانی و زندگی سگ است . اینجا همه چیز فراوان بود و نیل بدانها آسان مینمود . یک درهمی غیر قابل توصیف و بیهوده و بی نظم جای کار را گرفته بود . و حسرت یک حسرت اندوه آمیز و شکننده همه اشیاء را در بر میگرفت .
من خوشبخت نبودم . اما هنگامیکه مادر بزرگ بدیدنم میآمد اندوه من مضاعف میگشت . او را از پشت در اطاق کار میراندند . در مطبخ جلو شمایل عیسی صلیب میکشید . آنکاه بخواهر کوچکتر خود سلام حقیرانه میکرد . من از این سلام رنج میبردم . خواهر کوچکتر با آهن سردی می - گفت آه توئی آکولینا .

من مادر بزرگم را بجا نمیآوردم . با دهان بسته ، ظاهر محجوب ، چهره تغییر یافته ، دوسکوت روی نیکنی نزدیک در می نشست ، مانند گناهکاری ساکت بود . با صدای ضعیفی بمسئالات خواهرش جواب میداد سرشار از خجالت ، خشمگین میگفتم
- چی میکنی تو ؟ چرا آنجا نشسته ای .

بامهربانی چشمهایش را برهم میزد و تهدیدم مینمود
- صدا بت را بگیر تو که صاحبخانه نیستی .
پیرزن میگفت ، این همیشه همینطور است . در کارهایی که بازمربوط

نیست دخالت میکند . هر قدر هم تنبیهش بکنیم بی فایده است . چه بسا با خشونت از خواهرش می برسید

- بیستم آگولینا تو هنوز گدائی می کنی؟

- میخواهی چه کنم ؟ بدبختی است

.. بهیچوجه ، تو خوشت میاید .

- میگویند که مسیح هم از صدقات زندگی میکرد است

- این حرف آدمهای بی شعور و بی دین است و تو هم زن پیر باین ها

گوش میدهی . مسیح گدا نیست مسیح پسر خداست . او با همه شوکت و افتخار

خود باز میگردد برای آنکه زندگان را مجازات کند و حتی مردگان را ،

میشوی ، مردگان . از نگاه او نمیتوان گریخت . حتی اگر خاک شده باشیم

او تو و واسیلی را بخاطر تکبرتان تنبیه خواهد کرد . و بخاطر کمکپاشی که

زمان پیش بهن میکردید بشما اجر خواهد داد .

مادر بزرگم بارامی جواب میداد .

- من تا آنجا که توانستم از کمک بتو مضایقه نکردم و خدا در عوض

پاداش مجازاتمان کرده است !

- کافی نیست ! کافی نیست !

او بدون آنکه خسته شود بمادر بزرگم آزار میداد و من از این سخنان

آگنده از کینه رنج میبردم . و نمی فهمیدم که چگونه مادر بزرگم بدون

اعتراضی همه آن هارا تحمل میکند . درایتم واقعا او را کمتر دوست میداشتم ،

زن جوان سر میرسید ، صمیمانه بمادر بزرگم تعارف میکرد .

- بیایید با طاق نهار خوری .

زن پیر بخواهر بزرگتر خود میگفت :

- دهاتی ، پاهات را پاك كن .

و مادر بزرگم بحرف او گوش میداد . ارباب با شادی از مادر بزرگم

استقبال میکرد .

- آه ، آگولینای شجاع ! چطور شد که اینطرفها پیدات شده کاشیرین

حالش چطور است ؟ مادر بزرگم لبخند میزد ، لبخندی که با و یک روح دوست

داشتن و مهربان می بخشید .

- خوب تو هم هنوز کار می کنی ؟

- جان میکنم

مادر بزرگم با او مهربان تر و سالمندانه تر حرف میزد. در همین هنگام زنتش بحرف میآمد و جمله همیشگی خود را میگفت:

— یادتان میآید که يك بارانی ابریشمی سیاه با گلپهای سفید بشما داده بود؟

— کاملاً، کاملاً

— بارانی تقریباً تازه تازه بود:

سرانجام مادر بزرگم را برای دیدن بچه نوزاد میبردند. من ظرفهارا از روی میز جمع میکردم. وار با بام بالجن متفکرانه ای بمن میگفت

— مادر بزرگت چه پیرزن زنده دلی است!

من از این حرفها خیلی خوشحال میشدم وقتی با مادر بزرگم تنها میماندم با قلبی ریش از او میبرسیدم تو چرا باینجا میآیی؟ نمی بینی اینها چه آدمهایی هستند؟

— می بینم آلكس من، می بینم.

ومن از سؤال خود خجل میشدم. شکی نبود که او همه این چیزها را میدانست همچنان که در ته قلبم میخواند. آنگاه وقتی خوب دورو برش را میپانید، مرا می بوسید، با صدای لطیف خود میگفت:

— اگر تو اینجا نبودی من نمیآمدم. اما پدر بزرگت ناخوش است و من ناچار شدم از او پرستاری کنم و کار گیرم نیامد. بی پول شدم. پسرم میخواست با او ساشارا هم بخانه ما فرستاده است. باید باو هم نان داد. اینها اینجا قول داده اند که سالیانه شش روبل بتوبدهند. نمیدانم اکنون يك روبلشرا بمن خواهند داد یا نه؟ گوا اینکه بیشتر از شش ماه است که تو کار میکنی، اما آنها هنوز زیادی از اجرت تو نکرده اند.

آنگاه در گوشم زمزمه کرد:

— آنها از من خواسته اند که تنبیهت کنم. میگویند که تو بحر فاشان گوش نمیدهی. يك کم حوصله کن عزیزم. يكسال، فوقش دو سال دیگر، تو نیروی بیشتری خواهی گرفت. حوصله کن.

من قول دادم، اما ایفای آن سخت بود. ازین زندگی دشوار و بدبخت که در آن باید فقط برای رفه گرسنگی اینهمه ذلت کشید حوصله ام سررفته بود. بنظرم میرسید که در کابوس زندگی میکتم. گاهی بخود میگفتم:

«ده، فرار کن!» اما چله زمستان بود. آن بالاها طوفان میوزد، باد انبار

گندم را تکان میداد و سوت میکشید . تخته هائیکه از یخبندان دهن باز کرده بودند صدا میکردند .

بکجا میتوانستم فرار کنم ؟

اجازه خروج نداشتم . بعلاوه وقت گردش هم نداشتم . روزهای کوتاه زمستان با سرعت عجیبی میان کارهای شاق خانه و مغازه میگذشت باضافه مجبورم میکردند که هر هفته بکلیسا بروم و در موعظه های شنبه هم شرکت کنم . از کلیسا خوشم میآمد . در گوشه تاریکی میایستادم و از دور بتساویر مسیح مصلوب و شمایل مقدس مینگریستم . بنظر میرسید که مجسمه مسیح زیر روشنائی شمع گذاخته میگردد و آب میشود و با قطره های اشک بر کف محراب فرو میریزد . چهره های شمایلها اندکی میلرزیدند و پرده های در نماز گاه باد میخوردند . شعله شمعها چون زنبور های طلائی در فضای آبی رنگ معلق میماند . سرزنها و دختران جوان مرا بیاد گپها می انداخت .

دوروبرم ، همه چیز در هماهنگی سراینندگان گم میشود . این زندگی پربانی ، بسان محیط لطیف قصه هائیکه می شنیدم سرابای وجودم را فرا میگرفت . کلیسا درسایه انبوه تاریکی ، همچنان ذوقی در دریای وسیع تاب میخورد . گاهی بنظرم میآمد که پیشخوان عمارت در دریاچه ای فرو میرود ، تا از دیده جهانیان پنهان شود و یک زندگیرا که بازندگی دیگران شباهتی نمیتواند داشته باشد شروع کند . قطعاً این تصورات ناشی از خاطره قصه ای بود که مادر بزرگم ، در باره شهری بنام کی تی یژ برایم حکایت کرده بود . اغلب اتفاق می افتاد که میان سرودها و نمازها و دعاها بافکار دورودرازی فرو میرفتم . آنگاه پیوسته افکار ورؤیایم بیاد آوری این افسانه کهنه و مالتیخولیائی منجر میشد :

تاتارهای لعنتی

با سپاه دیوانه خود

در ساعت روشن سپیده دم

شهر زیبای کی تی یژ را محاصره کردند

آه ! خدای ما ، و توای عذرای مقدس

لطفاً آخرین الطاف خود را بر ما دریم نورزید

خواهش ما اینستکه درین سببگاه نماز آمرزنده را
 بجای گذاریم
 و کتاب متین را تا آخر بشنویم
 آه . کلیسای مقدس را
 در دستهای ناپاک تانارها رهان سازید
 زنها و دختران و کودکان را
 بکام دژ خیمانه و ظالمانه آنها نیفکنید
 و سالخورد گانی را که اب گور ایستاده اند از یاد نبرید .
 و خدای بزرگ میشوند
 و عذرای مقدس میپذیرد
 این آنها و ناله ها و ندبه های مسیحیان را .
 و خدای بزرگ امر میفرماید
 بفرشته نور ، بمیکائیل مهر بان
 «ای میکائیل مهر بان ، برو تکان بده
 زیر شهر کی تی بژ را و بگذار که در آب دریاچه ای فرورود
 و که اهالی آن نماز بگذارند
 بدون مکت . بدون خستگی
 از صبح تا شام
 و عیدهای خود را برگزار کنند
 در قرنها و قرنها

در آن زمان روح از منظومه های مادر بزرگم ، مالا مال بود آنچنان
 که کندو از عسل زنبورها آکنده است . شاید هم از حقیقت دور نباشد اگر
 بگویم که بلباس شعر میاندمیشیدم .

در کلیسا نماز نمیگزاردم ، منت نمیتوانستم با خدای مادر بزرگم از
 کینه های خست آمیز پدر بزرگ ، یا از ادعیه اشک آلود مادر بزرگ سخن بگویم
 من مجاب شده بودم که خداهم مثل من نه از این ونه از آن خوش نیامد .
 بهلاوه آنچنانکه در کتابها نوشته شده بود خدا همه این حرفها را میبایست
 از بر و از پیش دانسته باشد . و بهمین مناسبت است که در کلیسا . هنگام نماز
 وقتی که قلبم از يك اضطراب دلایمی که علتش را نمیشناختم میگرفت یا
 روحم از نیش های رنج زندگی زخم میخورد ، سعی میکردم خودم دعاسانی

بسازم : اندیشه سر نوشت بینوایم برای الهاماتم کفایت میکرد . بدون تقلا
کلام شاعرانه‌ای بوجود می‌آمد :

خدا، ای خدا، چقدر دلم گرفته است
کاش هرچه زودتر بزرگ میشدم
زیرا حوصله زندگی از سرم می‌رود
ممکن است خود را بدار بیابم
مرا ببخشای، ای خدا
این کارآموزی من بیهوده است
اربابم مردک پیر و خرفتی است
که مانند روباه در پی‌ام داد میکند
آه خدا، زندگی چقدر تلخست

من هنوز بسیاری از بن دعاها را از یاد نبرده‌ام . کار فکری ، در مغز
یک طفل گاهی زخم‌هایی بوجود می‌آورد که هیچگاه التیام نمی‌یابد .
در کلیسا سر حال بودم . همان راحتی را که در جنگل یا صحرا بهت
دست میداد حس میکردم . قلبم که دیگر با رنج‌های زندگی با حقارت‌ها و
خشونت‌ها خویشی یافته بود در اندیشه‌های دور و دراز ، نامفهوم و تندی
تطهیر می‌یافت . اما من فقط هنگامی بکلیسا می‌رفتم که هوا بارانی یا برفی
بود با اینکه ابرهای سیاه طوفانی در آسمان میدوبند و زمین با سنگ‌های
سفت شده‌اش برای همیشه مرده بنظر می‌آید . ولی زمانیکه هوا ملایم‌تر بود
ترجیح میدادم که در شهر بر سه بزنم . از کوچه‌ای بکوچه‌ای بروم و در نقاط
خلوت ول بگردم . گاهی بنظرم میرسید که بالپایی مرا با خود میکشاند و
چون ماه در آسمان ، تنها و منزوی مانده‌ام . سایه شب جلو رویم میدوید و
روی برفها و دگل‌ها و اسکله‌ها بهت میشد . داروغه شب بواش بواش در
کوچه‌ها راه میرفت و همراه او سگش می‌لرزید . قیافه بی‌شکل پیر مرد به-
لانه‌سگی می‌ماند که از جای خود کنده شده و در کوچه‌ها همراه مستأجر لرزان
خویش براه افتاده باشد .

گاهی بدختران و پسران جوانی بر می‌خوردم که می‌خندیدند و با خودم
می‌گفتم که آنها نیز از نماز روزیکشنبه در رفته‌اند . بیاد دارم که گاه نیز از
لای پنجره‌های نیمه گشوده بوی خوش‌عالی و ناشناسی بمشام می‌خورد . آنگاه
درك میکردم که زندگانی دیگر بهم سواى زندگی محنت بار من وجود دارد

که شاید هیچگاه بمعنای آن پی نبرم. من متوقف میشدم و زیر پنجره میماندم هوارا بو میکشیدم و گوش هایم را تیز میکردم سعی میکردم بدانم آنجا چه کسی زندگی میکند و چگونه زندگی میکند. حالا درست وقت نماز بود و شکی نبود که آنها: درون پنجره، مشغول تفریح میبودند. صدای خنده و ویلون و افزارمیین بگوش میخورد.

يك خانه يك طبقه که در محفل تلاقی دو خیابان خلوت، خیابان مارتنیوسکا و خیابان تیخونوسکا واقع شده بود بیش از همه توجهم را جلب میکرد، در يك شب مهتابی و یخبندان آنرا یافته ام. از پنجره نیمه باز بخار سیکی در هوا میپیرید. اما از بالا صدای نامفهوم موسیقی مبهمی شنیده میشد گویی عده ای با دهان بسته زمزمه میکردند. من قادر به تشخیص کلمات نبودم اما آهنگ آن بنظرم خیلی ساده و کاملاً مفهوم آمد. گاهی صدای نساخواننده يك ساز زهی خیلی بی موقع و بی ربط یکنواختی آهنگ را میپیرید. من روی سکویی نشستم و تصمیم گرفتم آن آهنگ را تا آخر بشنوم. بنظرم موزیک از ویلونی بود که گاهگاه هارمونی خود را از دست میداد. گاهی ساز با چنان خشونت و قوتی نواخته میشد که گویی همه ساختمان را تکان میدهد. شیشه های پنجره بسان زنگوله ها صدا مینمود و از بام خانه قطرات آب بر سرم میریخت.

وازشمانم نیز اشک بیرون زد. بدون آنکه صدای پایش را شنیده باشم. داروغه را نزدیک خود یافته ام. مرا از روی سکو بلند کرد و از من پرسید:

- اینجا چه میکنی؟

- موزیک گوش میکنم!

- اینکه حرف نشن. بالا برو

با قدم دو ساختمان را دور زدم و یکبار دیگر زیر پنجره ایستادم. بدبختانه موزیک قطع شده بود از شب که روی پنجره صدای جار و جنجال شاد و مستانه ای شنیده میشد. رویه هر چیزی تغییر یافته بود و یاد کار موزیک در من خاطره يك خواب مالیخولیایی را که زود از بین میرود باقی گذارد. من هر روز شبیه بسوی آن خانه میآمدم. وای بیش از یکبار صدای ویونسل به گوشم نخورد که تا نیمه شب، بدون مکث مینالید و آه میکشید. من از آواز مست شده بودم. لیکن وقتی بختانه باز گشتم بسا سیلی و دشنام از من استقبال کردند

این گردش های شبانه زیر ستارگان زمستانی احساسات نوینی بمن می-

بخشید. مخصوصاً خیابان‌های دورافتاده را انتخاب میکردم در واقع مرکز شهر چراغ‌های زیادی روشن میشد. دوستان از باب ممکن بود مرا ببینند و فرار مرا لو بدهند. من بخصوص میخواستم کسی نداند ایسام نمازرا چگونه میکنم. به‌علاوه درین مجلات من از برخورد فراوان با پلیس، با فواحش با مست‌ها خجالت میکشیدم. درحالیکه در مجلات خلوت میشد بدون ترس نگاهی از پنجره‌های طبقه اول بدرون افکند و اگر طبقه‌ای از بیخ یا پرده‌های ضخیم آنرا نفوذ ناپذیر نساخته باشد داخل اطاق را هم دید

چه مناظری! و چه درهم متنوع! من مقارن همان ایام فهمیدم که مردم چگونه نماز میکنند، همدیگر را میبوسند دعا و کتک کاری، یا ورق‌بازی میکنند و با اینکه درسکوت با رغبت و اصرار بنمادگره میپردازند. زندگی واقعی و بی نقاب مردم، همچنانکه تصاویر بازاری یک «شهر فرنگ» جلو چشمانم گسترده میشد که اغلب بسان زندگی مخصوص ماهیان خاموش و بی صدا میشود

بکروز، دریک زیرزمینی دوزن را دیدم. یکی خیلی جوان و دیگری کمی مسن تر بود و مقابل آنها یک شاگرد مدرسه با موپهای دراز کتابی را میخواند و دست‌هایش را تکان میداد. زن جوانتر، با دقت، با قیافه جدی، ایروان بهم آمده درحالیکه بیشتری نمیتک تکیه داده بود گوش میکرد. بزرگتر، لاغر و با زلف انبوه دراز ناگهان با دست‌های خود چهره‌اش را پوشانید و شانه‌هایش مانند آدمی غشی شروع بلرزیدن کرد. شاگرد مدرسه کتاب را روی میز انداخت. زن جوانتر خارج شد. آنگاه شاگرد مدرسه مقابل زن دیگر بزافاناد و دست‌هایش را با بوسه‌های خود پوشانید

از پنجره دیگر مرد بلنده قد و ریشوئی را دیدم. زنی را با چلیقه قرمز روی زانوان خود نشانیده بود ویرا مانند کودکی تاپ میداد و دهانش را گویا برای لامی لامی میگشود و چشمانش حالت وحشت زده‌ای داشت. زن می‌خندید و پائین تپه‌اش دراز میشد. مرد دوباره او را بلند میکرد و روی پاهایش می‌نشاند و دهان خود را میگشود در حال زن یکبار دیگر خنده شیرینی را سرمیداد و من بهیچوجه از تماشای آنها دل نمیکندم و فقط هنگامیکه حدس زدم این منظره تا صبح ادامه خواهد یافت از آنجا دور شدم.

مقدار زیادی از این تابلوها برای همیشه در خاطره ام نقش بسته اند. من از این مناظر خیلی خوشم می‌آمد. اغلب مانند آدمهای گیج دیر

وقت باز میگشتم . اربابهای من دستپاچه میشدند و میپرسیدند :

- تراز کدام کلیسا میآئی ؟ کشیش کی بود ؟

این زهادمه کشیش های شهر رامیشناختند . آنها از تشریفات مواعظ و نمازهای هر روز بخصوص اطلاع داشتند . غیر ممکن بود که بتوان فریشان داد . و در هر حال من گیر میافاندم و دروغم آشکار میشد .

آفت دو زن ، خدای وحشتناک بدر بزرگم را عبادت میکردند و میپرسیدند ، آن خدایی که دوست دارد باترس ولرز از او نامبرده شود نام او را بامورد و بیمورد روی زبان خود داشتند و هنگام نزارهای خود آنرا چون يك تکه سنگ بسروروی هم پرتاب میکردند :

- صبر کن بی حیا ! خدا را چه دیدی ؟

اغلب ، بخصوص وقتی که بهار میرسید ، من بجای نماز بگردش می - برداختم . من مقابل این احساس و این میل مقاومت نمیتوانستم کرد طبیعت مرا میخواهد . چیزهایی که بار ادهام ربطی نداشت ، از رفتن بکلیسا مانع میشد . واگرا حیانا برای روشن کردن شمع پنج کیک بمن میدادند دیگر سراز بانیشناختم . قاب میخربدم و در تمام مدتیکه تشریفات مذهبی طول میکشید بلکه بیشتر از آن بازی میکردم زیرا پیوسته دیر تر از معمول بخانه باز میگشتم . حتی یکبار ده کیک را که برای خرید نان مقدس بمن داده بودند باختم . تصمیم گرفتم همینکه کشیش باسد خود از کنارم بگذرد يك تکه از آنرا بدردم .

من عاشق قمار بودم ، باجدیت بآن دست میزد . بقدر کافی قوی و بلکه باهوش بودم بهمین جهت بزودی بيك نوع شهرت رسیدم . مانند بيك قهرمان قاب بازی مرا درو بر محله میشناختند .

هنگام روزه بزرگ مجبورم میکردند که غذا نخورم و ناچار شدم که در همه تشریفات مذهبی حضور پیدا کنم . شبی برای اعتراف نزد کشیش همسایه بو کوروسکی رفتم . بنظر من او شخص جدی و فهمیده ای بود بخصوص که من معاصی بیشماری بروجدان خود حس میکردم و این معاصی بخاطر نافرمانیهای من نسبت بکشیشات بیشتر میشد .

من هیچگاه از سنگ انداختن بدر و پنجره خانه اش عقب نمی ماندم . از هر موقعیتی برای ترساندن و آزار دادن بچه هایش استفاده کرده خلاصه در باره هر چیز که باو مربوط میشد من مانند يك بیدین و بدایمان رفتار می

نودم . حال که در پنهانی سایه ای در کلیسا ، بانتظار نوبت برای اعتراف ایستاده بودم قلبم از یاد آوری همه این افعال بشدت میکوفت . اما پدر مقدس یا صدائی که در عین حال از تعجب و خوشامد گوئی حکایت میکرد . باستقبال من آمد .

- آها ! همسایه ما . بزانو بیفت پسرم . گناهان خودت را برایم بگو .
سرم را با مخمل سنگینی پوشاند . بوی کندر و موم گنجم میساخت .
حرف زدن برایم مشکل بود . این بار جدید هم هر گونه میلی را در من کشت . آنگاه اوزحمت کشید و از من سؤال کرد :

- از بزرگترها اطاعت میکنی ؟

- خیر .

- بگو : « گناهکارم » .

بدون اختیار یکسره اقرار کردم :

- من از نان مقدس دزدیده ام .

او با تعجب پرسید :

- کجا ؟ و چگونه ؟

بنظر میرسید که او قبل از پرسش از من ، میباید شنید . در هر حال با بی

اعتنائی با من سخن میگفت . من جواب دادم :

- در سن نیکلا ، در ترنی ، در سن مارتا .

- پس بگو همه جا . این حرکت دوست من ، خیلی قبیح است .

تقریباً جزء معاصی کبیره است . بگو : « گناهکارم » مسخره است . تو برای

رفع گرسنگی دزدیدی ؟

- گاهی . اما اغلب در بازی پولهایم را میبایختم و میبایست در هر حال

نان را بخانه میبردم . برای همین میدزدیدم . پدر مقدس ، کشیش ، نمی

دانم چه عبارات نامفهوم را زربلب زمزمه کرد آنگاه با زهم چند پرسش

بی ربط از من نمود و بعد با لحن اتفاقی وجدی پرسید :

- بگو ببینم ، آیا از کتابهای ممنوع خوانده ای ؟

من مقصودش را نفهمیدم عین سئوالش را تکرار کردم او باز گفت :

- بله ، کتابهای ممنوع .

من بدون آنکه بفهمم بحث درباره چیست جواب دادم : « خیر ! »

- برخیز ! گناهان تو بخشوده شد .

من با تعجب او را نگاه میکردم . او حال مردی متفکر و دانشمند را داشت . کمی مظهر ب بودم از کارهای احمقانه‌ای که نسبت با او از من سرزده بود خجالت کشیدم . وقتی بنماز و اعتراف می‌آمدم اربابهای من مخصوصی اصرار می‌ورزیدند که چیزی پنهان ندارم . بهمین جهت با این افکار به کشیش گفتم .

- من بی‌اغچه خانه شاهم سنك میپراندم .

سرش را بلند کرد .

- اینم کار بدیست ، بالا بدو .

- بسك هم سنك انداخته ام .

دیگر بمن نگاه نکرد و گفت :

- نوبت دیگری است

شرمنده راه خوبش را باز گرفتم . من فریب خورده بودم و مرا از این اعتراف آزرانده بودند . معینا درین «سخته هیچ چیز وحشتناک و حتی جالب توجه هم نبود و تنها سئوال مهم را هم من نفهمیده بودم . از داستان کتابهای متنوع سردر نیاردم . آن پسر محصل بیاد آمد که در فیر زمین در حضور دو زن کتاب میخواند در عین حال از « همه کاره » که در «داستان کودکی من» شرحش را آورده ام یاد آوری کردم . «همه کاره» کتابهایم قطور ، سیاه ، مصور و غیر قابل فهمی راهم راه داشت .

صبح فردا ده کپک بمن دادند که بکلیسا بپارم . این مبلغ را نیاز عید پاك کرده بودند . آنسال عید پاك دیر وقت میرسید . برف از مدت‌های پیش آب شده بود : کوچه ها خشك بودند . در جاده ها گردباد خاك بلند میشد . روشنائی صبحگاه روز خوشی را نوبت میداد .

نزدیک دیوار کلیسا بکدسته کارگر قاب می‌انداختند . هنوز برای رسیدن بموعده نماز وقت داشتم . تقاضای شرکت در بازی کردم آنها بندرفتند . خوشحال شدم اما همه بولها را باختم . بعد بسرعت تا خانه نویدم . خیال میکردم که ایندفعه دیگر آنها خواهند فهمید معینان از من برسیدند :

- چقدر در صندوق انداختی ؟

- پنج کپک .

- بی‌شعور ، سه کپک کافی بود . میخواستی یواشکی بیندازی توی

صندوق که کسی متوجه نشود .

بهار سر رسیده است . روزها جامه نو میپوشند . هر صبحگاه از روز

پیشپت ، خشکتر روشن و تولطف تراست . از زمین ، از قلمه های درختان از غلهها و از چمن سبز بوئی برمیخیزد که تا مفر آدم نفوذ میکند . صحرا و دشت بمن اشاره میکنند و دم میخوانند و در آغوش باران دیرین بیاسایم آه ! چه درخوبست آدم روی زمین داغ و ارزان دراز بکشد و بسدای کبکها و تندروها گوش بدهد اما افسوس من باید لباس های زمستانی را تمیز بکنم و دسته دسته در صندوقها جا بدهم و لای هر کدامیک برك تنها گو بگذارم . از مبلها گرد گیری میکنم . از صبح تا شب الزام بی معنایی مرا در کار های بیهوده و نامفهوم فرو میکشد و عصبانیم میکند . در ساعات فراغت هیچ چیز نمی یابم که بتواند سرگرم نماید . خیابان و حشمتناک و خلوتست . به علاوه بمن اجازه خروج نمیدهند . در حیاط تنها مردم بینزائی دیده میشوند که سر نوشت اندوهناکشان آدمی را میازارد ، زمین کاران سخت شده ایکه از کار بکنواخت و بیهوده تحمیل شده اند . آشنیهاییکه از افراط در نوشیدن و نزدیکی با اجاق قیفه رزاقی قرمز سوخته دارند . رختشوهائی که مانند شانه کثیف هستند . همه اینها قلبم را می خراشد ، معذبم میدارد و امیدم را میرباید . دلم میخواست کور میبودم .

برغم این مناظر با تیار پناه می برم . آیا بالاخره موفق خواهم شد وسیله ای برای سرگرمی بیابم ؟ چراممکن نیست ؟ کاغذ های الوان را با قیچی باشکال مختلف هندسی میبرم . از آنها اباژور میسازم . هر طور که میتوانم با آرزوی زندگانی خود نیرو میدهم و کسالت حزن آور را تسکین میبخشم تا سرحد دلهره و اضطراب بسارویای گوشه ای که در آن کمتر دعوا کنند ، کمتر بخوابند کمتر خدا را بخاطر هر موضوع کوچکی بشهادت بگیرند . يك گوشه اختصاصی که در آن ممنوع انسان از جامه دشمن بدر آید . و دیگر در يك دادرسی بی فرجام برای همیشه محکوم نگردد سرگرم میشوم .

در شبیه مقدس مجسمه عجیبی از راهبه ولادیمیر که عادتاً جزء تزئینات دیراوران است بشهر میاورند ، آن مجسمه را تا عید «تربسته» اینجا میگذارند . و هر بار آنرا از خانه ای بخانه دیگر میگردانند بطوریکه همه اهالی مسیحی شهر آن را زیارت کنند ، وقتی نوبت خانه ارباب هایم رسید صبح اولین روز هفته بود . من در مطبخ دیگهای مسی را می شستم . زن و اسبیا ، ارباب زن جوانم ، باقیافه متوحشی داخل شد :

- بدو در را باز کن . «نتردام دوران» پشت در معطل شده است .
کاملاً رنگ پریده با دستهایی که از چربی روغن آغشته بود بسوی
در پریدم و آنت را گشودم . کشیشی در یکدست فانوسی و در دست دیگر
عودسوزی داشت . باصدای پست لندید :

- مگر شما گرهستید ، هنوز هم خوابیده‌اید ؟ بما کمک کنید .

دومرد مقدس و نجیب از یله ها بالا می‌آمدند و مجسمه سنگی را بدوش
میکشیدند . من تا آنجا که میتوانستم باشانه‌های خود آن هارا کمک میکردم
پشت سرما کشیشها می‌آمدند . کفشهای سنگینشان روی کف اطاق صدا
میکرد . باصدای خفه گاهگاه سرود میخواندند :

- ای مادر مقدس خدا ، برای مانماز بگذارید .

من بابک اطمینان مایبخولیا ئی بخود میگفتم .

مادر مقدس حتماً مرا نخواهد بخشید که با دستهای کثیف به مجسمه
دست زدم . و حتماً دستهایم از بیخ خشک خواهد شد . مجسمه را روی دو صندلی
که با پارچه سفید پوشانده شده بود قرار دادند . در هر طرف آن دو کشیش
آرانگه میداشتنند . آنها جوان بودند و چشمهایشان مانند چشم فرشتگان
میدرخشید . موهای دراز و مجعدی داشتند . تشریفات مذهبی آغاز شد ،
کشیش میخواند :

- آه ای مادر خوبها

انگشتان چاق و قرمز رنگی داشت . و بدون مکث با سبابه نویش
ته گوشش را که زیر موهای سرش مخفی شده بود میخاراند . راهبه ها با
صدای بی‌اعتنایی تکرار میکردند .

- ای مادر بسیار مقدس خدا ، بر ما ببخش .

من از مریم عنرا خوشم می‌آمد . بنا به قصه های ماندر بزرگم او بود
که میبایست بروی زمین برگردد تا محور زمین را تسلی بخشد . او از همه
آنچه که در اینجا زیبایی نام داشت سرشار بود . از کلبها ، شبهای بهار از
خوشحالی زندگی و رفتار . و من چون در این موقع با افکار خود مشغول
بودم و طبیعتاً متوجه آنچه که بزرگترها میکردند نمیشدم ، وقتی نوبت
من رسید که شمایل مقدس را بیوسم لبم را روی لب آنت گذاشتم . فوراً
یکدست خشن و قوی مرا بگوشه ای پرتاب کرد . من درست بیاد ندارم
راهبه ها چگونه با شمایل مقدس باز گشتند . ولی آنچه را که بخوبی یاد

میآوردم این است که از بابهای من مدتها دور و برم روی زمین نشسته بودند و در این باره بحث میکردند که این گناه کبیره چه مجازاتی برای من در پی خواهد داشت . و بالاخره از باب تصمیم گرفت که باید در این باره با دانشمند ترین کشیش ها صحبت کرد . معینا بدون بدجنسی ، مواخذه ام کرد :
- احق کوچولو مگر تهنوز نمیدانی که نباید اب اشخاص را بوسید .

پس در مدرسه چه درسی میخواندی ؟
چند روز گذشت . من با چیزی شبیه دلپره در انتظار مکافات بودم . من با دستهای کثیف به شایبل دست زده بودم و عذرای مقدس را بوسیده بودم . چه بلائی سرم خواهد آمد ! این همه معاصی ممکن نبود بدون مجازات بماند . غیر ممکن بود . معینا لازم بود مطمئن شوم . زیرا مریم مقدس گویا ناچار شده بود که گناهان غیر ارادی مرا که ناشی از يك قلب عاشقانه بود ببخشد . گاهی برای آنکه سر بر سر پیرزن مادر اربابم بگذارم ، خاطر نشان میساختم .

- مادر مقدس مجازات مرا از یاد برده است .

او گستاخانه جواب میداد .

- صبر کن ، صبر کن ، بچه ام ، هنوز عمرت تمام نشده است .

در اینحال من دیوارهای انبار را با کاغذ های الوان و پارچه های قلمن نازک تزئین میکردم . و در عين حال آوازهائی بآهنگهای مذهبی میساختم و در آن هر چه که از مغز میگذشت میآوردم . مانند آوازهائی که کالکوکها هنگام راه پیمائی میخوانند :

در انبار نشسته ام

قیچی را بدست گرفته ام .

میبرم ، میسازم و باز میبرم .

کسل میشوم ، بی حوصله میگردم

چرا توله سگ کوچکی نیستم که :

بتوانم با آزادی بازی .

اما اینجا آزارم میدهند و توهین میکنند ،

« خفه شو ، حیوان ، تو چیزی نمیفهمی ، خاموش

والا کتک خواهی خورد . تپل بی دین »

سوزش کار داریم را نگاه میکرد . لبخند میزد و میگفت :

- بهتر بود دیوارهای مطبخ را اینطور درست میکردی .
 يك روز خودارباب بانبار آمد . فانزیهای مرا تماشا کرد . آهی کشید
 و بمن گفت :

- والله که آدم عجیبی هستی الكس . چه خواهی شد معلوم نیست .
 يك کلاه گذار یا يك مسخره ، خدامیدانند .

و نتیجتاً چند سکه پنج کوبکی بمن داد . و من با سیمهای نازک رشته‌ای
 ساختم و سکه ها را همچون مدالی به دیوار انبار آویختم . صبح فردا
 سکه ها گم شده بودند . من در این امر شك نداشتم که کارپیرزن است ؟



چند روز بعد از این حادثه تصمیم به فرار گرفتم . یکروز صبح برای خرید نان صبحانه پنانوای رفتم . جلومغازه عطاری ، عطار بازش دعوا میکرد . سرانجام وزنه مسین بزرگ را برفرق زن کوفت . زن تالبه پیاده رو آمد آنجا افتاد . عده ای دورش جمع شدند . قربانی را در يك کالسکه گذاردند و بسوی بیمارستان بردند . برای اینکه مفید واقع شوم قبل از همه بجهتجوی يك کالسکه دویدم . بهر سمت میدویدم و ناگهان بدون هیچ علت ودلیل کنار اسکله های وانگا سردر آوردم . در حالیکه چهار کوبك در جیب داشتم .

یکی از روزهای باشکوه بهاری زمین را روشن میکرد . شطخیلی

پهن ، تنبل و آرام جریان داشت . دوروبرم غوغای يك دنیای بزرگ وسعت مییافت ومن تاکنون بموشی میاندم که در زیر زمینی گیر کرده باشم . تصمیم گرفتم که دیگر نزد اربابهایم باز نگردم . دلم هم نمیخواست که به کوناوین نزد مادر بزرگم برگردم . من بقولم وفا نکرده بودم . واز بازديدش خجالت میکشیدم واز همان وقت دشنامهای کفرآمیز معمولی بندر بزرگ رامیشنیدم .

دوسه روز دیگر بولگر دی خود ادامه دادم همیشه میتوانستم از باراندازها که آدمهای ساده و خوش قلبی هستند . چیز کمی برای سد جوع و رفع عطش بدست بیآورم . من روی اسکله ای نزد آنها میخواییدم . يك روز یکی از آنها بمن گفت:

- تو ، کوچولوی من اینظرفها کار نمیتوانی بکنی . بهتر است که بسمت دوایری بروی آنها بکسیکه بتواند ظرفشویی بکند احتیاج دارند . این رهنمائی بنظرم نیکوآمد . کافهچی بندر که آدم بلند قد و ریشوئی بود و کلاه ابریشمی سیاهی بر سر داشت . از پشت عینک خود باچشمان تیره ای بمن انگریست و همچنانکه رازی را بسپارد گفت :

- ماهی دوروبل شناسنامه ات کو ؟

من شناسنامه نداشتم . حتی کوچکترین کاغذی هم نداشتم . او کمی فکر کرد و باصدای فرماندهان گفت :

- برومادر بزرگت رابیار .

اطاعت کردم . مادر بزرگ من موافقت کرد و شوهرش رامعجاب نمود که بکلانتری برود و شناسنامه ای برایم بگیرد و خودش تا اداره بندر همراهم آمد . کافه چی نگاهی بروی تکه کاغذ افکند و بلندندی از خود بیرون داد :

- خوب ، عیبی ندارد ؛ سوار شو .
او مرا بقت عقیبی برد . يك آتشز گنده ، سفید پوش بیزی تکیه کرده بود . روی میز يك فنجان بزرگ چای بود و خودمرد سیکاری را دود میکرد . از باب جدیدم مرا بطرف او هل داد و کلمه تازه ای گفت که میشد به غواص تعبیر کرد . آنوقت ناپدید شد . آتشز مانند يك گاو جلو خود فوت کرد . سبیل های کلفت و سیاهش ایستاد و نمره ای از گلویش خارج شد :

- حالا دیگر هر کسی را استخدام میکنند . کافی است که اجرت

کمتری بدهند .

سرس را که از موهای سیاهی پوشیده شده بود بعقب انداخت .
چشمانش را از هم گشود ، خمیازه کشید ، باد بگلو افکند و با صدای زنک -
داری گفت :

- تو کیستی؟

او بیچوجه توجهم را جلب نکرد . گویانکه لباس سفید بر تن داشت
آدم تمیزی نمینمود . انگشتانش از موهای درازی پوشیده شده است . و
گوشه‌های بزرگش از مو پر شده است . من باو گفتم :

- میخواهم غذا بخورم .

چشمکی میزند و قیافه جدی و خشن خود را از دست میدهد . لبخند
آشکاری چهره‌اش را روشن میکند . گونه های ضخیم ، چرب و پهنش بطرف
گوشها بالا میروند بدریای مضطربی میماند . وقتی میخندد دندانهایش که
بمال اسب میماند نمودار میشود سیلهایش تاب میخورد درست قیافه خاله -
زنک خوشحالی را دارد . ته مانده چای را میان آب میریزد . برای من
از نو آنرا پر میکند ، و با یک تیکه نان سفید و یک قطعه سوسیس جلوم
میگذارد میگوید :

- بخور ، پدر و مادرت زنده هستند؟ دزدی بلدی؟ فکرش را نکن
تو یاد خواهند داد . اینجا جز دزد کسی دیگری نیست .

وقتی حرف میزد گویی سگی بارس میکند . صورتش را از پس از ته
نراشیده است که آبی مینماید . و خطوط رگبای سرخ روی آن دیده میشود
بینی گنده‌اش روی سیلهای او میفلطید . لب زیرینش آویخته است . در
گوشه لبش ته شیکاری چسبیده است که دود میکند . حتماً از حمام بیرون
آمده است زیرا بوی صابون تندى از او متصاعد است . عرق درخشانی از
شقیقه ها و گردنش جاری بود .

وقتی فنجان چای را خالی کردم . یک اسکناس یک روبلی بمنت داد
و گفت :

- برو دو بیش بند بخور نه صبر کن خودم میروم بخورم .

باضربه‌ای کلاهش را درست کرد و براه افتاد . وقتی دام میرفت توتلو
میخورد و مانند خرسی بتأنی روی باهایش تکیه میکرد .
شب سر رسید . ماه میدرخشد و با ما از سمت چپ کشتی بالای چمن -

زارها همراهی میکنند. کشتی قرمز رنگ و قدیمی که لوله دودکش آن با يك خط سفیدی بریده شده است با آهنگ ناموزون پروانه‌های خود آبهای سیمین را میشکافد. در طول ساحل پنجره‌های «ایزبا» هاسرخ میزند کرانه رودخانه براز سایه‌های خاموشی است که بملاقات کشتی می‌آیند. و عکس خود را روی آبهای افکنند. در يك نقطه صحرا آواز می‌خوانند. دختران جوان میرقصند و این ترجمه بشدرا باز می‌خوانند: «آی - لیون - لی» و این آواز در گوشم طنین دیگری می‌یابد.

بدنیال کشتی زورق سیاهی روی آب بالابائین میرود. روی آن شبکه‌های آهنینی دیده میشود که در آلت زندانیان محکوم باعمال شاقه را نگهداری میکنند. زبرد گل سر نیزه پاسبانی برق میزند. در حالیکه در آسمان آبی ستارگان کوچکی سوسومیزند. در این کشتی هیچ چیز نمی‌جنبد. ماه آنرا با همه آتش خویش می‌افروزد و پشت شبکه‌های آهنین قفسه‌ها، اشکال سیاه و مسخ شده‌ای در يك تاریکی مبهم می‌جنبند. اینها زندانیان هستند که شط را تماشا میکنند. آب مینالد. نمیتوان گفت که این ناله بگریه شبیه است یا يك خنده غیر ارادی. همه چیز بنظر من مانند مناظر کلیساتماشائی است. حتی، غیر قابل تشخیص ولی قوی، بوی تندموم و شمع بمشام میرسد من بزورق مینگریم و یاد کارهایی در من زنده میشود. خطراتی از کودکی من. از سفرم به آستراخان به نژنی نوگورد، خطراتی در مورد مادر بزرگم و همچنین مردیکه مرا باین زندگی بندگی و در عین حال براز کنجکاوی و پر از دشواری کشانده است، در من بوجود می‌آید. ولی مانند همیشه کافی است که بمادر بزرگم بیدیشم تا هر چه متوسط، ضعیف، بی‌پوده و بوج است از میان برود و تغییر شکل نیابد اشیاء بنظر من جلوه بهتری می‌یابند و جهان آندوه کمتری پیدا میکند. و اشخاص مهربانتر میشوند. زیبایی این شب حال مرا دگرگون میکند و بگریه ام می‌آورد - در عین حال دینار این کشتی بزرگ و بی‌فایده که مانند تابوت لغزنده‌ای در پهنای رودخانه میلوند، متأثرم می‌سازد. شب، شفافیت خنک و اسرار آمیزی دارد. خط مضطرب ساحلی که بالا و بائین میرود. بقلیم دلهره مطبوعی می‌بخشد. نام می‌خواست موجود خوبی باشم و برای دیگران مفید گردم.

مسافرین کشتی ماجوانها، بیران، مردهاوز نه‌هامه بهم‌دیگر شبیه‌اند. ما بازای پیش می‌رویم. مسافرینی که عجله دارند کشتی سریع‌السير تریرا

انتخاب میکنند. کشتی ما محل اجتماع بیکاران نروتمند است. از صبح تا شام میخورند. مینوشند و مقدار زیادی ظروف، قاشق و چنگال و کاردر را کثیف می کنند. بهمین جهت است که کار من متوقف نمیشود. از ساعت شش صبح تا نیمه شب و اغلب بالاتر از آن می شویم، پاك میكنم و خشك میكنم. گاهی اتفاق می افتد که بین ساعت دو و شش بعد از ظهر و شبها از ساعت ده تا نیمه شب کارم کمتر است. در این دو فاصله مسافری استراحت میکنند و چیز چای، آبجو و عرق چیز دیگری مصرف نمیکنند. در این اوقات خدمتگذاران رستوران تقریباً آسوده اند. دوریک میز اسوری آشین، دسبارش ژاکب - ایوانیچ، ماکزیم شاگرد آشین خان، سرژ - گوزپشتی با گونه های برجسته و صورت آبله رو و نگاه تنفر انگیز - جمعه شده بودند. ژاکب شروع به توصیف داستان خنده آوری کرده است و گاهگاه دندانهای زرد و گرم خورده اش را نشان میدهد. دهان قورباغه آسای سرژ تا بنا گوش باز میشود. ماکزیم تیره و خاموش، خیلی جدی بانگه چشمانی که رنگ نامفهومی دارند متوجه آنهاست. گاهگاه آشین زیر لبی میگوید:

- آسیا - آ - ئی؛ وحش - ش - شی؛ من از آنها واقعا بیزارم. ژاکب مرد خپله و طاس فقط از زنها حرف میزند. آنها هم چه حرفهایی! چهره صاف او بالکه های مرمری آبی پوشیده شده است روی یکی از گونه هایش خالی است که او موهای روی آنرا تاب میدهد. همینکه يك زن مسافر معتبر وارد کشتی میشود، او ترسو و شرمنده، دور و برش میگردد بیک کدامی ماند. با صدای ناله آمیز و مثلاً ملایمی با او حرف میزند. لبهایش از کفی که بر دهان کودکان دیده میشود آغشته میگشت او زبان تنفر انگیزش را بر روی آن میگرداند و کفها را میسترند. نمیدانم چرا چهره او مرا بیاد جلادان چاق و چله می انداخت. او مدام میگفت:

- باید زنها را تحريك کرد

سرژ و ماکزیم باد کرده و خپله، حرفهای او را قورت میدادند. سموری بابی اعتنائی من و من میکند:

- آسیا - آ - ئی!

آنگاه بر میخیزد رو بزمین میکند و میگوید: راه بیفت بشکوف! مرا باطاق خود میکشد و کتابی را که جلد چرمین و سیاه دارد بمن می دهد. و بر رختخوابی که مجاور ریخچال است دراز میکشد و میگوید

- بخوان

من بر روی يك صندوق ماکارونی می نشینم و با حرارت میخوانم:
- او میرا کول ستاره نشان، یعنی ارتباط آسانی با آسمان
اسموری که تازه سیگار برا روشن کرده بود دود را از دهانش خارج
میسازد و من و من میکند:

- شترها، راستی چه چیزها مینویسند!

- اگر سینه چپ کسی باز باشد نمونه مصومیت قلب است.

- سینه چپ؟

- اینجا نوشته نیست.

- پس صحبت سر سینه يك زن است. عجب احمقهای!

چشمانش را می بندد. دستهایش را در زیر سرش بهم میبندد و دود دیگر
تکان نمیخورد. سیگاری که در گوشه لبش چسبیده است بزحمت میسوزد
ولی اوز باناش را صدا میدهد و با چنان قوتی روی سیگار فوت میکند که
من خروخر سینه اش را میشنیدم. ابری از دود دور و برش را میگیرد. گاهی
بنظرم میآید که بخواب رفته است. از خواندن دست میکشم و این کتاب را
که بسرحدمرک کسلم کرده است بدور می افکنم:
اما صدای آشپز بلند میشود.

- بخوان!

و من از سر میگیرم

- «مرد محترم جواب میدهد: نگاه کن برادر تاجدارم.»

- عجب داستانی است، آخر همه عبارات باهم میخواند. شعر نوشته
است. آخرش را بخوان!

اطاعت میکنم و میخوانم.

ای بدین تو میخواهی از کارهای ما سردر بیآوری
هیچگاه چشمان ضعیف تو در کشف کارهای ما موفیق
نخواهد شد

هیچ وقت نخواهی دانست

که چگونه برادران مقدس سرود میخوانند

اسموری گفت:

- بس است! این چه شعری است! کتاب را بمن بده.

اوراق بزرگ و آبی رنگ کتاب را باخشم ورق زد . و بالاخره آنرا زیر بالاش خود مخفی نمود و بمن دستور داد !
- يك كتاب ديگر بردار

افسوس ! او در يك صندوق آهنين مجموعه ای از کتابها دارد . در آن مجموعه آشفته درهم ؛ ميشدالهامات أمير ، خاطرات يك توپچر ، و نامه های لرد سديگال را در کنار كتابي بنام «ساس يك حشره موزی و وسايلي برای از بين بردن آن» يافت . در آنجا کتابهایی يافت ميشد که نه سرداشت و نه ته .

گاهی مجبورم ميکرد که اين اوراق آشفته را مرتب کنم . و همه عناوين را برایش بشمارم . از اينکار بلنداند ميفتاد .

- بيست اين احمقها چه مينويسند ؟ آدم هر قدر بخودش فشار بياورد چیزی نميفهمد . مثلاً اين «ژروه» بچه درد ميخورد يا اين «اومبرا کول» ؟ کلمات بيگانه اسامي ناشناس در حافظه ام داخل ميشد ، بر آن نقش می بست ، نوک زبانم را ميسوزاند و کابوسهایی را بسراغم ميفرستاد . شايد می بایست مدتها بگذرد و رفته رفته معنای واقعی آنها که در ذهنم جا گرفته اند آشکار شود . بیرون اطباک صدای خستگی نا پذیر آواز آب که بيدنه کشتی ميخورد ، شنیده ميشد . دلم ميخواست اکنون در قسمت تختانی کشتی ، آنجا که ملوانان و جاشوان مشغول لغت کردن مسافرين در قمار هستند ، می بودم . آنها و راجی ميکردند داستانهای خوشمزه ميگفتند و ناگهان دسته - جمعی آواز ميخواندند . چقدر خوب بود اگر ميشد کنار آنها نشست و بچيزهای روشن و ساده گوش داد . بگذشتن جنگلهای سرودر آن سوی ساحل شط نگر يست چمنی را نگاه کرد که سيل اخير گودالهای آنرا پر آب کرده بود . گودالهاییکه اکنون بيك آئينه شکسته ميمانند که عکس آسمان در آن افتاده باشد !

کشتی ما از جهان ميگرينخت ، از آن دور ميگشت . در روشانی فرسوده روز صدای ناقوس نايبدا ، که مردها و روستاها را فرا ميخواند ، بما ميرسيد . يك زورق ماهی گيري مانند يك تکه نان روی آنها تاب ميخورد . سائبه قصبه ای از دور دیده ميشود . دسته ای کودک در آب بازی ميکردند روی شين زرد رنگ و دور دست دهقانی باقیای سرخ راه ميرفت . از اينجاست مناظر مطبوع ، کوچک ، و مانند اسباب بازی شاد کننده مپنمايد . دلم ميخواست

با ساحل دریا حرف بزیم . فریاد بکنم و آنچه را که از دوستی در قلب خوش میابم . برای او و برای زورقی که بدنبال ما میآید ، باز گویم ، این زورق بوسه ام دچار کرده بود . میتوانستم یکساعت تمام بدون آنکه خسته شوم آنرا تماشا کنم . نگاه میکردم که چگونه بادماغه خزه بسته اش سینه آبهارا میشکافد . کشتی ما آنرا مانند سگ مرده ای بدنبال میکشید کابلی که ما را بهم میپیوست گاهی خم میشد در آب فرو می رفت ، دوباره کشیده میشد و قطرات درخشان آب از رویش میچکید . فشاری ناگهانی بر زورق وارد میآورد که دماغه اش را بطرف آب ها خم میکرد . من از آرزوی دیدن آنها نیکه مانند درند گان ، آنجا ، در بند شده بودن می - سوختم . در پرم وقتی که آنها را پیاده میکردند من تا گذرگاه فوقانی کشتی میات از دحام مردم دویدم . قریب ده نفر افراد سیاه شده از جلوم گذشتند . گام های صدادازی بر میداشتند و زنجیر هاشان زنگ میزد . پشت هایشان دوائر فشار دست بند و پای بند خمیده و گرد شده بود . در میان آنها هم مرد بود هم زن ، هم جوان و هم پیر ، هم زیبایی هم زشتی . ولی شکل آنها به مردم دیگر میماند . منتها لباس محکومین اعمال شاقه و سر از ته زردشان چهره بیگانه ای بآنها می بخشید . بهلاوه اینها راهزن بودند . اما مادر بزرگ داستان های زیبایی درباره راهزنان برایم تعریف کرده بود .

اسموری ، که بیش از همه به راهزنان شبیه بود نگاهی بروی زورق افکند و بلند کرد :

خدایا ما را از شر این بدبختی نجات دهد .

یکبار جرأت کردم از او پرسیدم :

چطور شما میتوانی با خیال راحت آشپزی کنی ، در حالیکه دیگران میدزدند و میکشند .

بعث جواب داد :

- تنها تفاوت بزرگ بین انسان ها ، شدت و ضعف حوق آنهاست . یکی با هوش شده است و دیگری کمتر و شخصی دیگر کاملاً بی هوش . برای اینکه از حوق برهیم باید بقرائت آثار منتخب بپردازیم . حتی جادوگری و چیزهای دیگر . باید هر چیز را خواند تا فهمید که خدمت واقعی در کدام است .

هر لحظه در گوشم تکرار میکرد :

بخوان ؛ خیلی بخوان . اگر یک کتاب را نفهمیدی آنرا هفت بار بخوان

واگر باز هم نفهمیدی دوازده دفعه بخوان .

اسموری با همه کس ، حتی با اربابش که کافه‌چی بد عنقی بود بلحن همیشه‌گی و معمولی خود حرف میزد . هنگام سخن گفتن لب زیرین آشپز با تفرخرو میافتاد . وسیل هایش سیخ میشد . بنظر میرسید که بجای حروف و کلمات سنک بچهره مخاطب میبراند . اما با من وضع دیگری داشت و مهربان تر بود . معینا در رفتارش چیزی بود که مرا بیاد خاله دیوانه‌ام می انداخت ؛ خواهر مادر بزرگم . من از این مسئله وحشت میکردیم . گاهی بمن میگفت :

- کمی صبر کن!

بعد مدت ها با دیدگان بسته در حالیکه بوضع عجیبی خرخر میکرد بر جای باقی میماند . شکم گنده اش تکان میخورد . انگشتان پشمالو و قرمز رنگش که برسینه چلیپا شده بود ، بمال مردگان میماند . و باین میماند که با سوزن های نامرئی یک جوراب نامرئی را وصله میکند .

هوا گرم است . همه چیز می جنبد و طنین شیرینی دارد . آب شط به بدنه فازی اطلاق ما بر میخورد . زیر روشنائی نورافکن جریان آب مانند نوار پهنی گسترده میگشت . آن دور ، روی ساحل میان علف های بلند تنه های دراز درختان دیده میشود . گوش بصدا هائی که از کشتی ، از شط بر میخیزد یا از صحراهای دور دست میآید عادت میکند . این صداها دیگر توجه را جلب نمیکند . همه چیز ساکت شده است گوا اینکه بر قسمت جلوی کشتی یک ملوان با صدای گلو خراشی جیغ میزند :

ه - ه - ه - ه - ه - ت ! ه - ه - ه - ت !

دیگر دلم نمیخواهد اصلا بازی کنم . دلم نمیخواهد بحرف ها گوش بدهم . هیچکار را میل ندارم بانجام برسانم . آنچه را که میخواهم این است که در سایه ای بنشینم . در گوشه ای که دیگر این بوی چرب و لزج مطبخ بمن نرسد . گوشه راحتی که در آنجا بتوانم با نگاهی خواب آلود گردش این زندگی آرام و خسته و لنگزنده ابرا که بجریان آب سپرده شده است ببینم . اما صاحب اختیارم آقای آشپز است که یکبار دیگر بمن دستور میدهد بخوانم . کار کنان اطلاق ما حتی کافه چی ساکت و آرامش طلبی که معمولاً بکسی کار ندارد از او می هراسند .

آشپز برای فرا خواندن نگهبان طبقه تحتانی کشتی عربده میکشید :

- آهای! خوک ، با توام . بیا اینجا . آسیا - آ - می . وحشی

ملوانان و رانندگان بندرستی ازو حساب میبردند و حتی احترامش میکنند زیرا ، اوست که رشوه‌های خویش را بسا آنها تقسیم میکنند از خالشان میبرسد و از خانواده‌هاشان و روستاهاییکه ترك گفته‌اند سخن می‌گوید . اغلب با هم مشاجره میکردند . منازعه هم کم نبود . اما هیچگاه کسی به اسموری حمله نمی‌آورد . نه تنها بخاطر اینکه نیروی پهلوانانه و عجیبی داشت بلکه بیشتر باین جهت که زن کاپیتن ، يك زن قد بلند ، قوی با مویهای کوتاه و پسرانه اغلب با لحن دوستانه‌ای با وی مذاکره میکرد . خیلی عرق میخورد اما هیچگاه مست نمیکرد گواشکه اول صبح يك بطریرا با چهار جرعه سرمیکشید و تا شام شکم خودرا از آبجوی انباشت . چهره‌اش رفته رفته رنگ می‌گرفت . چشمان سیاهش بیش از اندازه از هم باز میشد و باو حالتی متمعجب و مبهوت می‌بخشید . گاهی هنگام غروب ، با هیكل گنده و سفیدش روی يك چارپایه میافتاد . ساعت ها ، خاموش برجای میماند و نگاهش در انتهای افق گریزان سیر میکرد . هر وقت باین حال ساکت و بد - خلق دچار میشد همه مردمرا از خود میترسانید . اما من دلم بهالش میسوخت بکروز ازو پرسیدم :

- چرا از شما می‌ترسند ، شما که مهربان هستید
 برخلاف آنچه که میاندیشدم عصبانی نشد و جواب داد
 - من فقط با تو مهربان هستم
 بفکر افتاد و تقریباً فوراً افزود :

- شاید نسبت بهمه کس مهربان باشم . اما نشان نمیده‌م . آدم نباید بمهربانی و خوبی خود اعتراف نماید زیرا مردم ازش سوء استفاده خواهند کرد همانطور که در باتلاق مشتکی گل خشک متلاشی میشود ، يك آدم مهربان و خوب را نیز خورد میکنند و لگد مال میسازند . برويك کم آبجو برایم بیار گیلان بگیلاس بطریرا خالی کرد . سیبل‌هایش را پاك کرد و ادامه داد :
 - بچه‌ام ، اگر بزرگتر بودی خیلی چیزها بتو می‌آموختم . من آنقدرها هم احمق نیستم . در زندگی چیزهای زیادی دیده‌ام هم از کال‌هایش دیده‌ام و هم از رسیده‌هاش . اما تا نمیتوانی کتاب بخوان . آنجا هر چیزرا میتوان جست . میتوانی بفهم بارر کنی که کتاب چیز مسخره‌ای نیست . آبجو میخوری؟
 - دوست ندارم

- بسیار خوب ، مشروب نخور ، مستی بد بختی بزرگ‌گیت . عرق آب

حیات نیست ، آب شیطان است .

اگر پول داشتم خرج تحصیلت زامیکشیدم يك آدم جاهل بيك کاومی ماند . میتوان یوغی بگردنش آویخت و بکشتر گاهش کشاند . و او تسلیم خواهد شد . از يك گاو چه انتظار میرود ؟
زن کاپیتن ، کتاب «انتقام وحشتناک» کو گول را بوی عاریه داد . من این اثر را خواندم ، خیلی خوشم آمد اما اسموری عصبانی شده بود و زوزه می کشید .

- چه کار احمقانه ای ! این مسخره را ساخته اند . اما من میدانم ، کتاب های دیگری هم هست .

کتاب را از دستم قاپید و بز ن کاپیتن باز داد کتاب دیگری از او گرفت . با صدای تیره ای . بن دستور داد :

- تاراس را بخوان ... من باقی اسمش را بیاد نمیآورم ، او میگوید که کتاب زیبایی است . زیبا ؟ برای که زیباست ؟ حتما برای خودش ، برای من قماش دیگری لازمست ، زنك موهایش را زده است اما گوشه اش را ، گوشه اش را که نبریده است ، نه ؟

هنگامیکه تاراس به استاب میبرد ، آشپز خوشحال میشود :
- با اینهمه بد کتابی نیست ؛ دیگر چه چیزهایی مانده که چاپ نکنند ؟
عجب شترهایی هستند !

بادقت گوش میداد اما اغلب میلندید :

- مزخرف میگویند مگر میتوان بايك ضربه آدمی را از گلو تا شکم درید ؟ علاوه مگر میشود انسانی را روی يك نیزه بلند کرد ؟ چوب نیزه خواهد شکست من سر باز بوده ام و این حرفها را می فهمم .
خیانت آندره تنفرش بر میانگیخت .

- چه آدم پستی ! تازه همه ایشکوها را برای يك دامن کرده است ،
پوف !

وقتی تاراس با دستهای خود پسرش را بقتل میرساند ، اسموری روی زختموایش می نشیند . باهایش آویزان بود . با دستهایش روی لبه تخت خواب تکیه داده بود و از چشمهایش اشك بیرون میآمد . اشکهایش با آرامی از گونه ها بروی کف اطاق میریخت در همانحال فقیر با صدای می کشید و من من میکرد :

- خدای من ! خدای من !

ناگهان فریاد زد :

- بخوان ، بخوان دیگر ، ابن‌الشیطان !

باز هم بهق هق افتاد و اینبار شدیدتر از پیش . بردامنه ناامیدش هنگامی افزوده گشت که اوستاب قبل از مرگ اینحرفها را زد :

- « پدر ، صدایم را میشنوی ؟ »

اسموری از میان اشکپایش می گفت :

- دیگر همه چیز تمام شده است ، همه چیز از دست رفته است . اما کتاب هم دیگر بانتها رسید . آه ، واقعا چه داستانی بود ! آنها آدمهای جوانمردی بودند ، این تاراس ، دوست من ، قطعی است که آدم جوانمردی بوده است .

کتاب را از دستم قاپید . بادقت براندازش کرد . اشک از چشمانش بر جلد آن ریخت .

- کتاب خوب ! چه سعادتى !

بعد داستان او انکثورا خواندیم . ریشار پلانتاژنه : نظر کاملامساعد اسموری را جلب نمود . او باجن متقاعدى میگفت :

- راست است ، حقیقت دارد .

من از آنداستان کسل میشدم ، اغلب اوقات ما اتفاق سلیقه نداشتیم مثلا «ماجراهای توماس جون و بیج» باز یافته « شوق و ذوق مرا بر میانگیخت درحالی که آشپز ناراضی بود .

- چه شلم شوربائی ! دلت میخواهد با این توماس چکار کنیم ؟ از این بهتر کتاب نبود .

بفکر افتادم که تجربیات خوبش را بلوی درمیان نهم : چرا ازین بهتر هم کتاب یافت میشد اما کتابهای متنوعه کتابهایی را که باید شب هنگام در زیرزمینها خواند . چشمانش را از هم گشود و موهایش سیخ ایستاد :

- چی ؟ مقصودت چیه ؟

- خیلی ساده است ، همین که گفتم . کشیش هنگام اعتراف بچنین کتابهایی اشاره کرده بود من بچشم خودم دیدم که دریک زیرزمین چگونه بادیدگان اشک آلود آنرا میخواندند .

اسموری نگاه تیره‌ای بسویم افکند و ادامه داد .

- که گریه میکرد ؟
- زنی که گوش میداد. کسی که کنار او میخواند فرار کرد . حتماً خیلی ترسیده بود .

- بخدا قسم، داری خواب می بینی ، چشمهات را خوب وا کن .
او چشمهایش را فرو بست . لحظه ای سکوت برقرار شد ، بعد افزود :
- قطعاً ... به جایی ... چیزهایی هست ... چیزهای پنهان شده ..
درین احوال من بقرائت کتب علاقمند میشدم . اکنون دیگر کتابها را تحمل مینمودم از یادم میزدود . آشپز هم بامن در ذوق و علاقه شریک بود .
اغلب مرا از سر کار بیرون می کشید .
- پشکوف ، بیا کتاب بخوان .
- ظرفهای زیادی را باید بشورم -
- ما کزیم کارت را خواهد کرد .

با خشونت ، به ورودست خود دستور میداد که کارهای مرا انجام دهد .
و شخص اخیر نیز برای آنکه تلافی در بیاورد ، ظروف را میشکست .
کافه چای با صدائی یکنواخت و همیشگی خود بمن تذکر میداد :
- من مجبور خواهم شد که پیاده ات کنم .

يك روز ، ما کسیم چند استکان ته دل و آبی روغن آلود کثیف که می بایست خالی میکردم پنهان کرد . بدون آنکه متوجه شوم استکانها را نیز با آب بدریا ریختم . اسموزی بار باب گفت :
- تقصیر بامنست . بیای من بنویسید .

رفقای کارگر رستوان بامن ورافتاده بودند و بمن میگفتند :
- آهای ، بگو ببینم ، آقای کتابخوان ، واسه اینکاره که بهت مزد میدن ؟
کارم را زیاد میکردند . عمداً ظروف را کثیف میکردند تا دچار زحمت شوم . من بیش بینی میکردم که این کینه ها و عداوتها سرانجام بضررم تمام خواهد شد . همینطور هم شد .

شبی، در يك پندر كوچك ، زنی سالمند و مهربان راهم راه دختر جوان که روسری زردی بسر داشت و جلیقه قرمز آتشینی پوشیده بود سوار کردیم هر دو شان کمی مست بودند . زن می خندید و بهمه کس ، بچپ و راست سلام میداد و میگفت :

- معذرت می‌خواهم . کمی سرم گرم شده است . میدانید معاکمه ام می‌کردند ، آزاد شدم . این شانس بزرگ است . بچند گیلاس مبارزد دختر جوان هم می‌بخشید ، نگاه کمی باطراف می‌افکند و همراه خود را هول میداد و میگفت :

- راه برو ، ده تکان بخور ، خپله

آنها کناراطاقهای درجه دوم ، رو بروی خوابگاه سرز وژا کب جای گرفتند . دبری نیاید که زن ، تمیدانم در کجا ، گم شد . سرژ باد هانی که همچون کوره ای باز بود آمد و نزدیک دخترک نشست . وقتی روز تمام شد و کارم بانجام رسید ، همینکه داشتم می‌خوایدم سرز بطرفم آمد و دستم را گرفت .

- بیا ، می‌خواهند برایت عروسی کنند .

مست بود . سعی می‌کردم از دستش برهم . اوقات تلخی می‌کرد . با اصرار

آدمهای مست تکرار می‌کرد :

- بیا ! بیا !

ما کسیم هم که مست بود بشوبه خود سر رسید . بانبروی سیمانه خود که در اثر الکل تضعیف یافته بود ، مرا کشان کشان از مقابل مسافرین خفته عبور دادند و بسوی خوابگاه خود بردند . جلودر خوابگاه اسموری ایستاده بود و زیر آستانه ، ژا کب ، راه فرار از اطاق را بدختر جوان بسته بود . دخترک با مشت‌های کوچک خود پشت گردن گوشمالوی ژا کب مینواخت و بیخ می‌کشید :

- ولم کنید ! ولم کنید !

اسموری مرا از دست زجر دهند گانم نجات داد . وقتی مرا از دستشان بیرون آورد ، بامشت بسروکله آنها نواخت و موباشان را بیم گرفت و آنها را بگوشه ای پرت کرد ، آنها بزمین افتادند . آنگاه آشپز بسوی ژا کب برگشت و دشنام عادی خود را سرداد .

- آسیا - آ - آ - بی

در را برویش فرو بست و با صدای رعد آسائی ، درحالی که از کنارم می‌گذشت و خطاب بمن گفت .

- راه بیفت !

من قسمت عقبی کشتی پناه بردم . آسمان ابر آلود بود و شط کاملا سیاه

مینمود. ما به دنبال خود دوشیار تیره رنگ میگذاشتیم که زورق دزدان میان آنها تلو تلو میخورد. در فواصل کوتاه چه از راست و چه از چپ نقطه های آتشی چشمک میزدند و بعد در بستی بلندی آبهای شط گم میشدند. شب هر آن سیاه تر میشد و من نیز خود را بدبخت ترمی یافتم. آشپز بسویم آمد. کنارم نشست. بوی تندی از او برمیخاست. سیگاری در آورد و روشن کرد و سکوت را شکست:

- آنها میخواستند ترا بغل آن دخترک بخوابانند، چه آدم های بستی!
وقتی توطئه می چیدند من صدایشان را شنیدم.
- دخترک را از دستشان نجات دادید؟
- دختره؟

دشنام های خشونت آمیزی نثار دخترک کرد و بالجن مطمئنی ادامه داد.
- اینجا فقط جبهه ها هستند. کشتی از بیک دهستان هم بدتر است. تو هیچوقت درده بوده ای؟
- هیچوقت.

- درست و حسابی کثافت است. بخصوص زمستان ها. تو، بچه ام تو این افتضاحات دق خواهی کرد. دلم بحالت میسوزد. جز تو هم کس دیگری نیست. گاهی اتفاق می افتد که اگر جلوم را نگیرم ... بله. اگر جلوم را نگیرم ممکن است بروم و زیر پایشان بیفتم و بگویم که « این چکار بست می کنید احمقها، مگر کور شده اید. » آه شترها

از کشتی غرش ممتدی شنیده شد، ریسمانی که به زورق پیوسته بود کشیده شد و چون تازیانه ای بر آب فرود آمد. آتش يك فانوس، سیاهی شبرا سوراخ کرد. کناره می گرفتیم. روشنی های دیگری هم از تاریکی بیرون زدند. آشپز من و من کرد.

- اینجا بیانی. - بوده است، من باید پیاده شوم.

زنهای چله چاق سواحل کما روی زنبه های خود برای سوخت کشتی ما هیزم می آوردند، در حالی که زیر بار خم شده بودند گامهای سبک و نرم و میزانی بر میداشتند و دوتا دوتا بسوی اطرافیکه بکوره راه داشت میرفتند و بار خود را در فضای دهن بازی میریختند. در ضمن راه ملوانان به سینه هایشان دست می زدند باینکه از کپشان نیشگون می گرفتند. آنها ادا در می آوردند و روی ملوانان تف میکردند. وقتی از اطاق کوره خانه باز می گشتند چون

از بار خود سبک شده بودند باز نهب‌های خویش ازین اقدامات عاشقانه جلو گیری میکردند . این صحنه‌ها هر بار که نیازی بچوب‌هیزم داشتیم تکرار میشد .

و من حس میکردم که خیلی پیر شده‌ام و مدت‌هاست درین کشتی راه می‌سیرم . هیچ چیز دیگری درینجا نمیگذشت که من سابقاً آنرا ندیده باشم . فردا ، یک‌هفته دیگر ، در پانزده سال دیگر هم درینجا اتفاق تازه‌ای رخ نخواهد داد .

روز سپیدی میزد . برفرازیك تپه شنی ، بالای اسکله ، سایه انبوه جنگل سروی دیده میشد . زن‌ها ، از سربالائی که بجنگل می‌پیوست بالا میرفتند . می‌خندیدند ، آواز میخواندند . باز نهب‌هایی که بردست یا بردوش من داشتند بسر باران میماندند میل زیادی بگریستن ، سبک ساختن آن‌دوهم داشتم اشك فلجم را میفشرد . اما از ضعف خویش خجل بودم و لا کلام بلاخین ، ملوان کشتی را در شستن عرشه کمک میکردم .

ایست ملوان مردك تیره ، خموش ، زخم خورده‌ای بود . او پیوسته در گوشه های هیكل محجرب و کوچكش فرو بسته بود . هیچگاه جز چشمان درخشانش را کسی نمیدید . در حالیکه جارورا روی عرشه میلفزاند زوزه میکرد :

- دیدی که با این زن‌ها چکار می‌کنند ؟ ها ؟ من این حرکات را نمی‌بینم ؟ دوست ندارم ، نه ، دوست ندارم اگر زن بودم خودم را در برك آبگیر گود غرق میکردم .

زن ناخدا از کنار ما گذشت ، گوشه دامنش را برای اینکه تر نشود بالا گرفته بود . سانش سبیده دم شادمان بود . باقد بلند و اندام نیرومند خود نا نگاه روشن و ساده ای که باطراف می‌افکند این احتیاج در من بوجود می‌آمد که دنبالش بدم و با خلوص نیت بگویم :

- خانم ، خواهش دارم به چیزی بمن بگوئید .

کشتی ، آدامی از اسکله دور میشود . بلاخین صلیب می‌کشد میگوید :

- حرکت کردیم .

در سارابول ، ما کزیم بدستور ناخدا از کشتی پیاده شد . او بدون آنکه با کسی حرف بزند ، آرام و خشن پیاده شد . زنی که بیوسته میخندید و شادمان بود و دختر گی که لباس نخ رفته بتن داشت و «دورچشمانش اما سر ز مدتهدر آستانه ناخدا زانورده برجای ماند . او چوب آستانه رامی بوسید و مینالید :

- عفوم کنید من تقصیر ندارم . کار ما کزیم است .
- خدمتکاران رستوران . ملوانان و چندتن از مسافرین میدانستند که دروغ میگویند . معینا استقامت و لجاجتش را میستودند .
- ادامه بده . ادامه بده . ترا خواهد بخشید .

در واقم ناخدا باو دستور داد که زباله هارا خالی کند و آنچنان باقوت به پشتش نواخت که سرز بینوا پشت درافتاد. در هر حال بخشوده شد. آنگاه آرامش یافت و بانگهای که بمال سگهای گدا و ولگرد میماند استکانهای چائی را از میان مسافرین میگذراند درانسان هائی که با کشتی سفر میکردند يك چیز غیر قابل تغییر دیده میشد. مسافرین پیاده میشدند و بجای آنها اشخاص تازه ای میآمدند اما در بر خورد ها و اتفاقات تغییری داده نمیشد همه مباحثه ها و مشاجرات در باره محصولات، هوا، زمانها و خدا بود.

«خدا گفته است: بشر باید رنج ببیند. و ماهم رنج می بینیم، چه میتوان کرد؛ این سر نوشت ماست.»

از این اعتقاد عصبانی میشوم.. من از گل و کثافت و حلق خوشم نمیآید. از بدی عاصی میگردم. من بهیچوجه خود را مستحق اینهمه تنبیهات و رنج ها که تحمل میکنم نمی بینم. من چه کرده ام که بتوان این همه کفرش را داد؟ گاهگاه از خود میپرسم که چگونه این مسافرین، اشخاصی که ظاهراً ظالم شقی و تند خوهستند، با خوشروئی و اطاعت دستورات گستاخانه ملوانان را بکار میبرند. مثلاً راننده فریاد میزند:

- بالاخره از آنجا رد میشید یا نه، همگی اینطرف صاف بسته اید که چی؟ مگر نمی بینید که کشتی خم شده است.

بالا، دورشید. فاسدها.»

و این فاسدها بدون آنکه حرفی بزنند بآن سوی کشتی میرفتند و بزودی از آنجا نیز مانند گله ای نارانده میشدند.

- گم شید زباله ها

شبهای سوزان، زیر شیروانی انبار که از آفتاب روز داغ میگردد آدم خفه میشود. مسافرین مانند ساس در عرشه پراکنده شده اند هر جا که پیش آمد دراز می کشند. هر جا که کشتی لنگر می اندازد باید بامش و لوگد آنهار از خواب بیدار کرد.

- راه مردم را گرفته اید، بهترست بروید باطاقانان و آنها گوش میکنند و خواب آلود، بآن قسمتی میروند که حضورشان بلامانع است. ملوانان نیز آدمهایی چون خودشان هستند. معینا انیفورمی که بش دارند گویا بآنها حق حاکمیت خشونت آمیزی مانند مأمورین

پلیس میدهد.

آنچه که قبل از همه تو ذوق میزند اطاعت و تسلیم مالیخولیائی و خجالت آمیز و شرمنده اشخاص است. آباء عجیب و در عین حال وحشتناک نیست وقتی که این تسلیم و اطاعت محض منفجر می گردد و بیک شقاوت بی بند و بار و پیوسته اندوهگین تبدیل میشود؟ آیا همه این مسافریان میدانند که بکجا میروند؟ من فکر میکنم که برای آنها زیاد تفاوت نکند اینجا، با کمی دورتر پیاده شوند. در هر صورت مدت طولانی در اسکله نخواهد ماند و باز هم سوار خواهند شد و بدون آنکه بدانند بکجا، عزیزت خواهند کرد. آنها بسان آدمیان گمشده، بی پناه و بی علاقه هستند. زمین با همه وسعت خود قابل اعتنای آنها نیست و علاوه بر این باید افزود که خارج از حد و حصر ترس هستند.

شبهای نزدیک دو ساعت بعد از نیمه شب، چیزی در ماشین خانه مثل توپ ترکید. ابری از بخار سفید عرشه کشتی را فرا گرفت. این بخار مانند گردبادی از لوله بخار خارج میشود و همین از همه سوراخهای عرشه بیرون میزد. یک صدای نامرئی از گوشه ای بگوش میرسید:

- گاوریلو، هه گاوریلو!

من نزدیک قسمت عقبی کشتی، روی میزها که روی آن ظرفها را می شستم خوابیده بودم، صدای انفجار و تکان شدید بیدارم کرد. روی عرشه خاموش بود، بخار از میان لوله هاسوت میزد. صدای چکش وار و دیوانه آسای استوانه هاشنیده میشد. لحظه ای بعد مسافرینی که روی عرشه میخواستند بیدار شدند، با جار و جنجال نا مفهوم و هیاهوی گنگی بمباحثه پرداختند. من از ناله درک نشدنی آنها وحشت داشتم.

از ورای مه بخار سفیدی که خیلی زود از بین میرفت، زنهای بامو بهای پریشان، مردها با دیدگان ترسیده، دیدگانی که بمال یک قورباغه بیمار میماند، بدون نظم بهم میخوردند و بخاطریک رعب حیوانی بهم تنه میزدند روی هم می افتادند.

خسته، فرسوده بدون آنکه معنای درستی برای حرکت خود بیابند چمدانها و بالاشها و بسته های خود را بدنبال میکشیدند آنها عایات پروردگار را استغاثه میکردند و از کلبسای مقدس و معجز نما استرحام مینمودند. بعضیها در آن میان با هم گلاویز میشدند. این منظره ترس آور و مجذوبم می داشت

من مواظب آنها بودم و بادقت حرکات و حرفهایشان را می‌سنجیدم .
 نخستین باری بود که شاهد يك سانحه شبانه بودم . ولی تقریباً فوراً
 فهمیدم که خطری متوجه کشتی نیست . مسافرین بدون جهت متوحش
 شده بودند . در واقع از سرعت کشتی کاسته نشده بود و همچنان در راه خویش
 بجلومیرفت . در سمت راست ، روی ساحل اجاقهای مردم خفته ای هنوز سو
 میزد . شب روشنی بود ، ماه کاملاً گرد بود دور مدار خود تاب میخورد .
 روی عرشه ، اضطراب و دستپاچگی بعد از رسیدن بود . مسافرینی
 که در اطاق ها خوابیده بودند نیز بشو به خود بیرون می آمدند چند نفری از
 لبه عرشه هم گذشتند سه نفر ، که یکی از آنها کیشی بود با چوب و چماق
 برای تصاحب نیمکتی که بر عرشه کوبیده شده بود با هم دعوا میکردند .
 يك سید پر از مرغ و جوجه را بدریا افکندند . زیر نردبانی که باطاق
 فرماندهی می پیوست ، دهقانی زانو زده بود و بهر عابری که از کنارش
 میگذشت با صدائیکه بزوزه رو باه میماند میگفت :

من شناگر ماهری هستم .

يك آقای چاق ، بازیر شلواری و بدون پیرهن بسینه خود مشت می-
 کوفت و با سرو صدای زیاد يك زورق نجات می طلبید ملوانان با خشونت
 فعالیت میکردند . یقه مردم را می گرفتند بسر و صورتشان مشت میزدند و
 بشدت آنها را بیاران سلی می گرفتند اسموری که روی لباس خواب خود رو-
 پوشی پوشیده بود بستنی آمدن و رفت میکرد . با صدای رعده آسای خود به-
 همه فرمان میداد :

خجالت نمیکشید . مثل مرغ ها دست و پاچه شده اید ؟ کشتی جلومیرود
 و ساحل هم نمایانست ، این بی شعورها را می بینید که خودشان را با آب انداختند
 و حالا مثل آدم های غرق شده روی عرشه دست و پا میزدند . می بینید !
 آشپز زبان خود را از حرف زدن با مسافرین درجه سوم خسته نمیگردد
 فقط بسر و صورتشان مشت میکوفت و آنها نیز بدون صدا مانند کبسه ای بزمین
 می افتادند .

جارو جنجال هنوز ادامه داشت که زنی با لباس خواب ، در حالیکه يك
 فاشق سوپ خوری بدست داشت بسوی اسموری دوید . او سلاح خود را زیر
 پشمی اسموری تکان میداد و با تمام قوا نعره میکشید :
 چطور جرأت میکنی با من اینچور حرف بزنی ؟

مردی که سر تا بایش خیس شده بود. نوك سيلش را ميچوبد و بسا صداعی آميخته از كسالت و اضطراب سمی ميكرد زن هار را باز دارد. ميگفت:
- دست از سر اين بي تربيت بردار

اسموری چشمکی زد. دستهاش را پائين آورد و بسوی من برگشت:
- تو چیزی سردمباری؟ اين زن چه ميخواهد؟ ناگهان ب سرم پريده است
خوشبختانه تا کنون باهاش برخورد نکرده بودم.
دهقان کوتاه قدی خون تف ميکرد و ميناليد.
- بابن ها ميگويند آدم؛ آه. دزد ها!

در طول تابستان دوباره شاهد چنين منظره ای بودم و هر دوی اين
مناظر نه بخاطر خطر، بلکه بخاطر ترس از آن بوده است. يكبار ديگر در
وسط روز مسافرين دور از نظر ملوانان دونهز دزدا که يکی بلباس کشيشان
بيرون آمده بود يك ساعت تمام كنتک زدند. هنگاميکه ملوانان خواستند
مداخله کنند موجی از دشنام و ناسزا استقبالشان کرد. مسافرين بهيچ وجه
راضی نيشدند که دست از کار خود بردارند و بطرف ملوانان جيبغ ميکشيدند:
- ماها ميدانيم که گيرک ها همديگر را نمی درند و کلاه بردارها از هم
دفاع ميکنند. ما اينهارا ميدانيم.

دونهز دزد از بس كنتک خورده بودند از هوش رفتند و قتيکه آنها را
در نخستين لشکر گاه تسليم پليس کردند بسختی گام برميداشتند.
اين حوادث و نظاير ديگر آن عميقاً متأثرم ميکرد. من بهيچ وجه نمی-
توانستم حالت روحی اين مردم را درک کنم. آدم های خوبی بودند يا بدجنس
مطبيع بودند يا عاصی، نميدانستم. وبخصوص اين راز برايم حل نشدنی
مينمود که چگونه اينها ناگهان از خشونت فوق العاده باطاعت محض تغيير
می يافتند. از اسموری پرسيدم، ولی او اغلب پيپش را دود ميکرد فقط از
روی ناچاری جواب ميداد:

- اينها ديگه منظورند ديگر، خوب چه ميخواهی؟ يکی فهميده از آب در-
می آيد ديگری احمق. عجب حرفهائی بکله ات می آيد. بهتر بود بجای اينکه
پرچانگی کنی کتاب بخواندی. در کتاب های خوب برای هر سؤال جوابی
يافت ميشود.

بیش از پیش بمن ميگفت:

با همه اينها حقش بود ب مدرسه ات ميفرستادند. اينجا جای تو نيست.

من باو حق میدادم . سرژ با من خیلی بد تا کرد . چندبار دادم که از روی میزمن استکان‌ها را برمیداشت و پنهانی از ارباب برای مسافرین چای میبرد . من میدانستم که این یکشوع دزدی است . بخصوص که اسموری هم بمن یادآوری کرده بود :

- متوجه باش . ظروف را به جاشوان نده .

چه کسالت رنج‌آوری ! اغلب بفکر می‌افتم که در اولین لنگر گناه فرار کنم و بجنگل بروم . اگر اسموری نبود قطعاً در مقابل کشتش این میل مقاومت نمیتوانستم کرد . آشپز هر روز پیش از روز دیگر نسبت بمن مهربان و خوب بود . علاوه از این تفریح دائمی سرمست میشدم . تقریباً میتوان گفت که از اسکله‌ها می‌راسیدم . در امید واقعی غیر مترقبه‌ای میزیستم . آنگاه تصور میکردم که دارم از کاما بطرف رود سفید میروم ، یا از ویاتکا به - جانب ولگا روی می‌آورم .

بسواحل تازه ، بشهرهای ناشناس و باشخاص بیگانه می‌اندیشیدم . افسوس ! هیچیک از این خواب‌ها جامه حقیقت نپوشید .

زندگیم در کشتی بوضع ناگهانی و خجلت‌آوری پایان رسید . شبی بین کلان و نیج‌نی - نوگروود صاحب رستوران مرا باطاق خود خواند . داخل شدم . او در را بست و به اسموری که نشسته بود با قیافه تلخ و همراه یک پوف گفت :

- اینا .

آشپز بخشونت از من پرسید :

- تو ظرف‌ها را به سرژ میدهی ؟

- او خودش مخفیانه ، بعضی اینکها رویم را برگردانم آنها را برمیدارد .

ارباب زمره کرد :

- اونمی بینداما همه اینها را میداند .

اسموری با مشت بر زانوی خود کوفت آنگاه در ضمن اینکها حرف میزد

با کف دست زانوی خود را مالید :

- عجله نکنید ، هنوز فرصت داریم .

فکرافتاد . من چشمان خود را بسوی صاحب رستوران گرفته بودم .

او هم بمن نگاه میکرد اما از پشت شیشه‌های عینکش چشمان او را نمیشد دید .

اینمرد بدون صدا میزیست . با آرامی راه میرفت و با صدای پستی سخن می -

گفت . گاهی وقتها ریش از رنگ رفته اش همراه نگاهی خالی در گوشه ای پیدا میشه بدون آنکه کسی آمدنش را دیده باشد و همان طور ناگهان غیبش میزد . قبل از اینکه بر تخت خواب برود جلوش مایل مسیح زانو میزد ، نمازش خیلی طول میکشید . من او را از سوراخ در که بشکل تکه خال دل بود نگاه میکردم . من هیچگاه نمیتوانستم ببینم که او چگونه نماز میکند . او همان طور جلوش مایل مقدس کنار چراغ نفتی زانو میزد گاهی انگشتانش را بمیان ریش های خود گردش میداد و آه میکشید

اسموری سکوت را شکست و از من پرسید :

- آبا سرژ بتو پول هم داده است ؟

- خیر

- هیچوقت ؟

- نه ، هیچوقت .

آشیز بار باب گفت :

- او دروغ نمیکوید

شخصی اخیر زمره کرد :

- خواهش میکنم . . . این مهم نیست .

اسموری بمن داد زد :

- خوب ، شروع کنیم .

بطرف من آمد . ضربه دوستانه ای بشقیقه ام نواخت و در حالیکه با

خودش حرف میزد افزود :

بیشهورا! من آدم احمقی هستم . حقش بود چشمهایم را باز میکردم .

آدم بهمه چیز که فکر نمیکند .

هنکام ظهر صاحب رستوران مرخصم کرد . من زدم را گرفتم : هشت

روبل . هیچگاه چنین مبلغی بدستم نیامده بود .

وقتی با اسموری خدا حافظی میکردم ، اندوهناک بمن گفت :

حالا دیگر تمام شده است . من بعد چشمهات را باز کن . کار خوبی

نیست که آدم این گوشه و آن گوشه خمیازه بکشد .

یک کیسه توتون که با مروارید ملبله دوزی شده بود بمن داد .

این مال تو . چیز خوبی است . از مادر خوانده ام بمن رسیده است .

خدا حافظ . همیشه کتاب بخوان . هیچ چیز بهتر از این کار نیست

زیر بفلم را گرفت . مرا تا معاذی صورتش بالا آورد ، بوسید و
 بآرامی بزمین گذاشت . دلم بحالش میسوخت . و من بزحمت توانستم هنگامی
 که قیافه غول آسای او را میدیدم که بکشتی باز میگشت . و سر راه خود
 حمالها و جاشوان راتنه میزد ، از زوزه کشیدن و نالیدن خودداری کنم .
 بعد ها ، من ندرتاً بآدم های خوب ، منزوی ، وارسته از همه چیز ،
 مانند او برخورددم .

باز هم والدینم در شهر منزل داشتند . من باروحی غمزده و ناراضی
 بنزدشان رفتم . قلبم سنگین بود
 چرا مانند یک دزد با من رفتار کرده بودند ؟
 مادر بزرگم با مهر بانی با استقبال آمد . فوراً برای آتش کردن سماور رفت .
 پدر بزرگم . مانند همیشه با لحن استهزا آمیزی پرسید :
 - پول جمع کردی ؟
 من در حالیکه کنار پنجره می نشستم جواب دادم :
 - هر چه داشته باشم مال خود منست .
 ماهرانه ، چپه سیکاری از جیبم در آوردم و کاملاً جدی سیکاری

روشن کردم .

پدر بزرگ که چشمهایش را از رویم برنگرفته بود بمسخره گفت :
- نکا کن ، نکا کن ، آقابرك بدجنسی را دود میکند ، گوباهنوز
خیلی زود باشد !

- يك كيسه توتون بمن يادگار داده اند .

- چي ميگي؟ يك كيسه توتون؟ داري مسخره ام ميكني؟

با دستهای گشوده نیرومند و عصبانی خود درجهت من پرید . نگاه
سبز رنگش میدرخشید . من از جاجستم سرم را بجلو خم کردم ، سرم بشکم
او برخورد . بیشت بر زمین افتاد . چند لحظه ای که بنظرم خیلی طول کشید
همچنان باچشمانی که برهم میخورد بر جای ماند . همه خطوط چهره اش
از بهت مفرطی حکایت میکرد . دهان سیاهش باز مانده بود . با صدای
ملایمی از من پرسید :

- تو مرا ميزني؟ مرا ، پدر بزرگت را؟ پدر مادرت را؟

من بلکنت جواب دادم :

- شما بیشتر از معمول کتکم زده اید .

ولی من میفهمیدم که عمل قبیحی را مرتکب شده ام . خیلی نرم و
آرام از جایش برخاست . کنارم نشست و باچابکی غیر مترقبه ای سیگار را از
لبم بیرون کشید . آنرا از پنجره بیرون انداخت و با صدای وحشت زده ای
گفت :

- بي مصرف! ميدانی که خداوند همچوقت تران خواهد بخشید؟

آنگاه بسوی زنش برگشت و گفت :

- مامان! می فهمی چه میگویم . این مرا زده است ، این بدبخت .

مرا زده است . ازش پرس .

او چیزی از من نپرسید . اما بمن نزدیک شد . موهایم را گرفت و در حالیکه
بشدت تکان میداد گفت :

- اینهم سهم تو ، اینهم مزد تو .

از تنبیه او اصلا دردم نمیگرفت . اما در حال من شرمنده میشدم
بخصوص متلکهای استهزا آمیز پدر بزرگ عصبانیم میکرد بر جای خود
بند نمیشد . با مشت بر زانوان خود میکوفت و میگفت :

- مرحبا! مرحبا! تا میخورد بزنش .

گریختم . بر اهر و پناه بردم و آنجا ، بیحال تکیده ، بزمین افتادم .
صدای سماور از کنار بگوشم میرسید . مادر بزرگم سر رسید . بسویم برگشت
و بزمزه گفت :

- مرا ببخش ، دردت نیامد که نه ؟ من مواظب بودم . راه دیگری
نبود پدر بزرگ پیر شده است : باید او را احترام کنی . او هم بدبختیها
کشیده است . دلش پراز غمست . نباید آزارش داد . تو دیگر آنکسی ، بچه
نیستی ، باید این حرفها را بفهمی .

این حرفها ، چون شبنمی بر قلبم نشست . این زمزمه سرشار از محبت
خوشبختن میساخت و در عین حال تسلایم میداد . مادر بزرگم را بستختی در آغوش
میشردم . همدیگر را میبوسیدیم . آنکگاه او پندم داد :

- برگرد ، نزد پدر بزرگت . برگرد ، اما فوراً سیگار در نیآور ،
مهلت بده که باین حرکت عادت کند

باطاق باز گشتم . نگاهی بسوی پدر بزرگ افکندم و کم مانده بود
خنده ام را بترکانم . مانند کودکی خوشحال بود ، پاهایش را تاب میداد و
بدنش را همراه آن بنوسان در میآورد و روی میز با انگشتان خود ضرب
میگرفت و بشادی میگفت :

- بفرمائید آقا خوک ! متوجه باش که شاخ شما گیر نکند ! لات .
درست و حسابی یک فراماسون از آب درآمده است ؛ داخل اطاق میشود .
« بسم الله » از دهانش افتاده است اما سیگارش را زود روشن میکنند آه ،
بناپارت لعنتی !

جواب نمیدادم . شب هنگام ، وقتی که وظیفه نماز گزاری سرش را
مشغول کرد ، من با اتفاق مادر بزرگ رو بدشت ، خارج شدیم کلبه کوچکی
که دو پنجره بیشتر نداشت و مسکن والدین بزرگم بود . در مخرج شهر
پشت کوچه گور شایه یعنی همانجائی که یکوقت پدر بزرگم خانه ای داشت
قرار گرفته بود .

زن سالخورده و مهربان گفت :

- ما بوضعم عجیبی دچار شده ایم . مردمن نمیتواند برجایش بندشود
همه اش دنبال تغییر است . اینجا هم حتی راحت نیست اما من از اینجا
خوشم میآید .

رو بروی ما ، بطول سه کیلو متر ، شاهراه کازان پهن شده است .

صحرای خشکی است که از آبکند های بزرگ و کوچک بریده شده و با جنگلهای ناهموار دور جنگل درختهای قان زمزمه می کنند. شاخه های جارو چون شاخ گاو از دل خاک بیرون جسته اند و بر تو کوتاه آفتاب یخ زده غروب آنها را از جامه خونین مپوشاند. باد سبکی غلفهای خاکستری را مچاله می کند. آنسوی نزدیکترین آبکند. سایه نوسان آمیز پسران و دختران آبادی مجاور دیده میشود. دور تر، سمت راست، دیوارهای سرخ گورستان خدا پرستان پیر برافراشته شده است. آنرا «رازخانه بوگروف» مینامند سمت چپ، بالای آبکند بیشه ای همچون لکه ابری بر سینه آسمان نقش بسته است: گورستان یهودیان. و همه جا، بیرونی و فقر بچشم می آید. هر چیزی روی زمین دریده چمباتمه زده مینماید. در دو انتهای شهر کلبه های چوبین، از سوراخ پنجره های خود، جاده خاک آلود و بزرگ را با افسوس و حسرت مینگرند. درین جاده هانما کیان لاغر و گرسنه ول میگردند. در طول دیر دیده و یچی یک کله گوسفند می چرند صدای گاو نیز بگوش میرسید، صدای یک موزیک نظامی از سر باز خانه میگریزد و باینجا میرسد. صدای شیور و سازهای بادی شنیده میشود.

سر گذشتم را روی کشتی برای مادر بزرگ تعریف میکنم. زنندگی فعلم با مقایسه آنچه تر کش گفته بودم. اندوهگین بنظر میآمد. تقریباً بوش میماندم که در تله افتاده باشد. پیرزن عزیز، با دقت و خاموش بچرفهیم گوش میدهد. وقتی از اسوری برایش سخن میگویم، صلیب می کشد و باذوق بن میگوید. چه آدم خوبی! حضرت مریم اجرش خواهد داد. مرد مهربانی بود لافقل سعی کن از بادش نبری. همیشه آنچه را که خوب و خوبی است بیاد داشته باش و آن چه را که بدی است فراموش کن بزحمت علت راندنم را از کار برایش توضیح دادم. متاثر نشد فقط خاطر نشان ساخت:

- تو خیلی جوانی، هنوز نمیدانی چگونه باید زیست من افزودم:

- مردم همیشه همین حرف را میزنند. یعنی چه؟
سرش را تکان داد و ادائی در آورد:
- والله من هم نمیدانم

- پس چرا حرفش را میزنی ؟

بآرامی جواب داد :

- چرا نزنم ؟ زیاد باد بگاونینداز . هنوز بچه ای که بچه ای . مگر باید هر چیز را بفهمی ! علاوه ماها چه میدانیم ؟ چه نسی زندگی رامیشناسد شاید گفتفهارا بشناسند . پیدریزرت نگاه کن . آدم باهوش وفهمیده است مهندهایچگاه ندانسته است چکار بکنند .

- اما تو ، انکار تو زندگی را میشناسی ، زندگی زیبارا

- من ؟ منم زندگی بدی داشته ام . همه رنگهای زندگی را دیده ام مردمی از کنار ما میگذشتند . عجله ای نداشتند وسایه طولی رابه دنبال خود میکشیدند واین سایه درغباری ازگرد وغبار که قدمهایشان بر میانیکت مخدوش ونامفهوم میکشت .

مالیخولیای شامگاه بیش ازبیش بانیروی زیادتر ، پر میشد صدای گنگ پدر بزرك . ازبجیره باز ، بگوشمان میرسید :

- ای پروردگار کریم ، خشمت را بر من نازل مفرما ! غضبت را از

من دور نما

مادر بزرك لبخندی زد وبن گفت :

- اوقطعاً خدای بزرك را کسل خواهد کرد . هرشب مینالد آخرچرا ؟ درسن وسال اودیگر آدم بچیزی احتیاج ندارد مهندا همیشه زاری میکنند واستغاثه میطلبند : خدای بزرك که صدای شبانگاهی گوش میدهد حتماً از ناله او تفریح می کند ومیکوبد . « بازم ناسیلی کاشیرین حلقش را میدرد . » برویم بخوابیم جانم .



تصمیم گرفتم بشکاربرندگان آوازخوات بردازم . خیال میکردم که ازبیراه نان خوبی درخواهم آورد . من آنها را میگرفتم ومادر بزرك میتواندست بفروشد . يك ریسمان ، یکقطعه ویککدام خریدم قفسهایی ساختم وسرانجام يك سیبده دم میز . بوته های خشک گیاهان درآبکندی بکمین نشستم . مادر بزرك ، بایک کیسه وچوبدستی جنگل را بدنبال آخرین قارچ باآخرین گردومیکاوید .

خورشید تنبل ماه سپتامبرازافق بالامیآید . گاهی انوارسیمینش در ابرها غوطه میخورد . گاهی ازجامه رنگ پریده ای مرا فرومیپوشد . زیر

آبکنند هنوز پراز سایه هاست . مه سپید رنگی از آنجا بر میخیزد . یکی از دامنه‌های آبکنند ، شیب تند برهنه تاریک و چسبیده‌ای دارد . دامنه دیگر از علفهای زرد شده و خزّه‌های قرمزگون پوشیده شده است . باد خنکی برک های درختان را میکند و در آبکنند فرو میریزد . کاملاً ته آبکنند ، از میان ساقه های بلند علف ، سرهای خط مغالی برستوها دیده میشود . دوروبرم دم جنبانکها بگلوی سفید خود بادمی افکنند و گوئی ، چون کدبانوی جوان شهر کوناوین ، باهم مباحثه و مشاجره میکنند . چابک و ظریف هستند و با شیطنتی که دارند میخوانند هر چیزی را آرمایش کنند و بشناسند و بهمین جهت يك يك بدامم می افتند . دیدار و دستپاچگی آنها آندوه آوراست اما این مسائل بکار جدی من مربوط نیست . کار من برای پول در آوردن نیست . پرندگان را در قفس داخل میکنم و قفسها را در کیسه میکنم تا تاریکی درون کیسه پرندگان را خاموش می کند .

یکدسته هزار آهنگ روی بته جارومی نشینند . از آفتاب سرمست شده اند . مانند دیوانگان چهچهه می زنند . به بچه های بازیگوش میمانند . یکقوش تنبل ، کمی بالاتر نشسته است و از جای خود نمی جنبد و با منقار لای بالهایش را میکاود و با چشمان سیاه و درشتش مواظب بزرگ خود میباشند . ناگهان هبزه ای پرواز میگیرد ، در يك خط مستقیم بالا میرود زنبور را در فضا می قاید . آنرا روی یکبته خار فرود می آورد و همانجا می نشیند و یکبار دیگر سر خود را بچپ و راست حرکت می دهد . « برگشته منقار » پرنده خوش بمن ، یکی از عزیزترین عناصر خوابهای من ، یواش می لغزد . چه قدر دلم میخواست او را بگیرم . پرنده ای که از دست همپروازان خود جدا می گردد و بشاخه درختی پناه می آورد و همچون یک سردار فاتح باد بگلومی افکنند و گاهگاه جیغ می کشند .

هر قدر که خورشید بالاتر میاید ، پرندگان فراوانتر می شوند و آوازهای بیشتر بر میسرایند . آبکندها از يك موسیقی شیطننت آمیز بر شده است که لافل با صدای خشک خارزارها و جاروها ، سر می کند . صدای موزیانه پرندگان قادر نیست غوغای مایعیولیا و آرام و ملایمی را که وداع آخرین روزهای خوش قبل از بایز بوجود میآورد بپوشاند . و این صدا ، بگوشم همانند بر خورد سخنان پرنده مرتب و موزونی است که همه قافیه هایش باهم بخواند . در عین حال ، زیر این فشار شیرین ، بدون آنکه بخوام ،

تصاویری از زندگی گذشته ام زنده می‌شود .
از گوشه ناپیدایی ؛ در نقطه‌ای از بالای آبکند ، صدای مادر بزرگم
زنگ می‌زند :

- کجا هستی ؟

او برنوک آبکند نشسته است روی علفزار ، نان ، خیار و تر بچه و سیب
گذاشته است . مادر بزرگم بارضامندی می‌گوید :

- چقدر راحت هستیم ، ایخداى بزرگ!

من شمر هم گفته‌ام

- آه ! راستی . خوب ، بخوان بینم

کلماتی را که پهلوبوم چیده شده و منظومه‌ای بوجود آورده است
من و من می‌کنم :

زمستان نزدیک می‌شود : من درست می‌بینمش

ای آفتاب زیبای تاستان ، خدا حافظ

بیشتر از بن گوش نمیدهد و حرفم را میبرد :

- همه این حرفها را تا کتون زده اند : خیلی هم بهتر گفته اند . آنگاه

بناله می‌خواند :

افسوس ، خورشید تابستانی دور می‌شود

و در شبهای سیاه غرق می‌گردد

در آن سوی جنگلهای دور دست .

افسوس ! که تنها ب سرمیبرم

شادمانی بهاری من بکجا بریده است

اکنون که بکنار جاده می‌روم .

از گردشهای ماه مه باد می‌کنم .

دشتهای سرما زده ظاهر شومی دارند .

آنجاست که جوانی خود را هدر کرده ام

آه ! دوستان من ، عزیزان من

همینکه نخستین برف بر زمین فرود ببرد .

قلم را از درون سینه ام بیرون کشیدم .

و میان برفها پنهان سازیدم .

عزت نفسم ابتدا جریحه دار نمی‌گردد . هنوز روح مؤلف در من بوجود

نیامده است. من شعرا دوست دارم. مادر بزرگم میگفت .
 - می بینی . اندوه را اینطور توصیف میکنند . این قطعه را دختر جوانی سروده است . او هنگام بهار بادوستدار خود میکشید و بعضی اینکه زمستان سر رسید معشوق ، دخترک را بجا گذارد . بهمین جهت است که او رنج میکشد . می فهمی ، چیزی را که آدم خودش حس نکرده باشد غیر ممکن است بتوان بدستی توصیف کرد . برعکس می بینی که این زن جاما ننه ، چه شعر زیبایی توانسته است بسازد .

نخستین باری که مادر بزرگم برندگان را فروخت . چهل کپک بهمش دادند . او باور نمیکرد :

- عجب ! مرا باش که خیال میکردم اینکار ها برای وقت گذرانی است . يك ، بازی بچگانه ، يك هوس است . اما حلال می بینم عایدی دارد .
 - تازه ارزان هم فروخته ای ؟
 - راست میگی ؟ ممکن است ؟

روزهای بازار ، يك روبل و گاهی بیشتر بدست می آورد . نمیدانست چکار کند . باور این موضوع برایش مشکل بود که بتوان با اسباب بازی ، پول خوبی تهیه کرد .

- تو ازینکار سردرمیاوری ؟ من زن دختشومی را میشناسم که صبح ناشام لباس می شوید . اطفاقهارا تمیز میکند مهاندا یکچهارم روبل آخر روز مزد میگیرد . اما ما ، هم تفریح میکنیم و هم يك روبل عایدمان میشود . این کار عادلانه نیست ..

بعلاوه خوب نیست آدم برندگان را توقف کند . باید اینکار را ول کرد ! کسی .

اما من ازین شکار خیلی خوشحال بودم . درینکار آزادی خود را بازی می یافتم . ارباب خود بودم . آزارم بکسی نمیرسید جز برندگان بینوا بند های محکمی میبافتم . چند بار باشکار چیان بیرهم صحبت شدم و فهمیدم که از چه نخی باید تا بید . از آن بعد میدان عملیاتم وسعت یافت . گاهی تاسی کیلومتر دور تر از مسکن خود میرفتم . میرفتم بکرانه های ولگا بچنگل « کستور » آنجا میان شاخه های کاج و شمشاد ، « منقار برگشته » و کچشک کوهی که موجب سرمستی اهل فن است ، و گاهی نیز يك برنده سفید و دم دراز که بطرز عجیبی زیبا بود ، پیدا میشد .

گاهی پس از غروب آفتاب از خانه خارج میشدم و شب هنگام در جاده کازان پرسه میزدم . در زمین گل آلود و باران خورده گام میزدم . بر پشت ، در کیسه ای ، افزار شکار خود را حمل مینمودم . در دستم يك چوبدستی چوب گردورا میفشارم . هوا سرد است . من از تاریکی شب های پاییز میترسم . از گوشه و کنار ، قانهای صاعقه زده ، شاخه های آب گرفته خود را ، بالای سرم گسترده اند . درست چپ ، در کوهپایه و روی شط سیاه ، روشنائی بالای دگل ها تاب میخورد . گویی بسوی پرتگاه نامعلومی می غلتند . پروانه های کشتی بالهای خود را بآب میکوبند و شلوغ میکنند ، صدای سوت شنیده می شود . ایزبا (۱) ها از خاک برنجی ، از حاشیه مزارع ، بیرون می آیند سگ های چنگنده و گرسنه بسرو دوش هم میبرند . داروغه شب ، زنگوله خود را صدا میدهد و با لحن شکایت آمیزی میپرسد :

- کی از تو اورمیره ؟ بازم شیطان کی رو بسراغمون فرستاده

من همیشه ازین میترسم که افزار شکار مرا بگیرند . بهمین جهت هر بار چند سگه مسین با خود دارم . بدین طریقت که در قریه فوکتیوبا پاسدار آنجا طرح دوستی ریختم . او هر بار مرا میدید میگفت :

آهای! بازم آمدی . تودست نمیکشی ؟ شب و روز پرسه میزنی .

« نیفونت » نام داشت . مرد کوتاهی بود . با موهای جوگندمی و بدقدسین میماند . اغلب از پیرهش ، یکدانه سیب ، ترچه یا يك مشت نعودچی بیرون میآورد و بمن میداد و میگفت :

بیا ، بچپکم . اینها مال تو . بخور !

و تا مرز هم راهم میآمد و می افزود : « برو کوچولو ، خدا بهمراهت » نزد يك سپیده دم ، بچنگل رسیدم . افزار کار خود را بدست داشتم . در حاشیه درختان با انتظار روز دراز کشیدم . هنوز همه چیز خاموش بود . و در يك خواب پاییزی فرورفته بود . من از ورای روشنی غبار آلودی که فضا را گرفته بود بدشواری چمنزار کوهپایه را تشخیص میدادم . ولگا چمنزار را از وسط میبرید اما چمن ، بالاتراز آبهای آن ، درمه صبحگاهی که از تپه ها و ماهورها برمیخاست ، فرو میرفت .

خیلی دور ، بالای جنگل ، يك خورشید رنگ بریده ، بدون عجله . بالا میآمد . نوك مر کبی شاخه های جنگل از يك رنگ آتشین افروخته میگشت .

(۱) ایزبا کلبه دهقانی است .

منظره بآرامی از جامه فرو بسته خویش خارج میشد .

مه ، سریع و حتی دستیباچه از چمنزار بالا میرفت . نستین بر نو آفتاب آنرا از نوار سیمین حاشیه میداد . چپرها ، درختان و یونجه زارها ، چادر شامگاهی را از چهره فرو میکشیدند . چرا گاهها زیر روشنائی گرم چون دشتی بخارانود جلوه میکنند و از ورای بر توطلائی آفتاب بسان شستی رنگ مینمایند . خورشید ، نزدیک ساحل ، آب خواب آلود را لمس میکند و گوئی شط ، سیل آسا در جریانست منتهی از جانب روشنائی متوقف و ساکت مانده است . آفتاب با بوی ملایم پانیز رودخانه را معطر میدارد . شفافیت هوا ، صحرارا بیک فضا لایتناهی مبدل ساخته است . بنظر میرسد که همه این اشیاء بجانب دوردستی خیره مانده اند . آدم میخواهد بدیاردیگری برود . بجای دوردستی فرود آید . من اینجا اغلب بر آمدن خورشید را دیده ام ولی هر بار زیبایی جهان صبحدم چشمانم را خیره ساخته است .

من خورشید را با عشق مخصوصی دوست دارم . از حروف موزون و شیرین کلمه آفتاب که آهنگ اسرار انگیزی دارد خوشم می آید چشمانم را بسته ام و صورتم را در انوار گرم روشنائیش غوطه میدهم هنگامیکه از لای پرچین وارفته ای میگردد یا از میان برگهای درهم شاخه ها میلغزد میگویم بآدستهای خویش زندانیش کنم هنگامیکه سپیده روی چمنزارها بر میخیزد همیشه ، بدون آنکه بخواهم تبسم شادمانی دلم را مرور میسازد .

بالای سرم ، جنگل کاج ، زمزمه میکند . قطرات شبنمی را که بره برگهای سبزش نشسته است میتکاند . قطرات بیخ زده صبح روی برگهای دنداندار سرخ همچون نشان سیمین میدرخشد . باران ، علفهای زرد را بزمین خوابانده است . اما بعضی اینکه يك کم آفتاب برویشان میتابسه تکان میخورند و جان میکیرند . شاید این حرکات آخرین جنبش های حیانت آنها باشد .

برندگان بیدار میشوند . گنجشک جنگلی ، همچون برک کرک از شاخه ای بشاخه ای می نشیند . بلبل روی شاخسار طننازی میکند مرغی باه نوک سیاه خود خاک را بدنبال گرم میکاود . هیره ای بالهای بزرگش را بر هم میزند . با چشمانی که بروراید سیاه میماند بی اعتنا . بدامی که پهن کرده مینگرد و جنگل که تاکنون بآدم اندیشناک و خوشی میماند ناگهان از سروصدای موجودات زنده ای بر میشود هر چیزی نزد تمیزترین موجودات

پرنده ، پرازشادی و روشنائی است اگر پرنده نبود ، قدرت آفریننده بشر ، چگونه زیباییهای نظیر پریشان و انواع آن بوجود میآورد .
 من از شکار و بدام انداختن این پرندگان کمی شرمندم ام .
 دلم میخواهد که هر چه بیشتر بازبها وجست و خیزهاشان را تماشا کنم . ولی میل شکار و تحصیل پول ذوق ورحم مرا میپوشاند بهلاوه از خیله آنها تفریح میکنم . يك پرنده آبی ، نخست با دقت و حوصله دام را برانداز میکند و هنگامیکه بند های خطر را حس می کند دور میشود و بیرچین دانه هایی که دوران دام افتاده است اکتفا مینماید .
 این پرنده ها ، و گنجشکهای کوهی فوق العاده زیر کنند . اما از کنجکاری خود بتله میافتند . پرنده های مغرور و بی خیال دسته دسته شکار میشوند .

سپهرها به اهالی تنومند ، در کلیسامینانند . وقتی بگیر میافتند . و ضم بهت زده و متعجبی بخود میگیرند و سعی میکنند بآدم نوك بز نشاند .
 « برگشته منقار » با پانوی و تار ، گویی با تشریفات ، بتله می افتد .
 ستیل ، پرنده ای که تقریباً منحصر باقلیم ماست مدتها جلودام می نشیند روی دم درازش تکیه میکند و منقارش را با حالتی متفکر تکان میدهد مانند دار کوب از تنه درختان بالا میرود و پوست آنرا نوك میزد پیوسته در پی گنجشکهای کوهی - این پرنده ای که بر نك غیر مشخص دود است - می - باشد . ستیل مظهر چیز مضطرب کننده ایست . همیشه منزوی است و بنظر می - آید که کسی را دوست ندارد و هیچکس هم دوستش نمیدارد . همانند کلاغ اشیاء درخشان را میکاود و زیر خاک پنهان میکند

هنگام ظهر ، پس از شکار از میان چمنها و جنگلها ، بخانه باز میگردم مخصوصاً از جاده نمیآیم ، زیرا بتجربه آموخته ام که افزار شکار و پرندگان که بدام افکنده ام از دست و لگزدان کوچک و بزرگ نخواهند رست .

شبهها ، کوفته ، گرسنه بخانه میرسیم . اما این احساس درمن وجود داشت که در طی روز بزرگ شده ام و چیزهای تازه آموخته ام و بگویم افزوده ام . این رضامندی خدشه ناپذیر مرا در تحمل ریشخندهای پدر بزرگ باری میکرد او متوجه شد که وجدانم بسیار آرامست . از آن بعد لعنش را تغییر داد و با صدای خشنی بمن گفت :

ناین اسباب بازیرا کنار بگذار . هیچکس از مرغ فروشی بجایی

نرسیده است باور کن . پشهای انتخاب کن که فهم ترا بکار اندازد . آدم همیشه که بچه نمیاند . بشر بذریست که خدا افشاند . باید گل و یوه بدهد . بشر همانند سکه ایست . وقتی بکار درستی انداخته شود سه چندان میارزد . تو خیال میکنی ، زندگی کار سهلیست ؟ خیر . خیلی هم مشکل است . جهان بیک شب تار میماند . هر کسی باید چراغ خود را بیفروزد . ما بیش از ده انگشت نداریم و میخواهیم که بیش از حد توانائی آنها اسباب برداریم . باید نیروی خود را نشان داد و در صورت صاف دست بچیله زد . کسیکه هم ضعیف و هم کوچک باشد نه بدرد بهشت میخورد و نه بدرد جهنم . در جامعه زندگی کن ولی بیاد داشته باش که تنها هستی . بحرف هر کس گوش بده اما هیچیک را باور نکن . سکوت را بیاموز . شهرها و خانه هارا نه با حرف بلکه با طلا و افزار میسازند .

او میتواندست شبهای مدیدی همینطور سخن بگوید . و من خطابه هایش را از بر میدانستم . از حرفهایش خوشم میآمد ولی مطمئنم نمیگرد . من اینطور نتیجه میگردم که دنیوی ، خدا و جهان اعمال و اراده بشر را محدود ساخته اند . مادر بزرگ کنار پنجره نشسته بود و چیز میبافت . او مدتها بدون آنکه سخنی بگوید بحرفهای شوهرش گوش داد بعد ناگهان مداخله کرد :

- هر چیزی مطابق اراده عذرای مقدس خواهد شد
پیر مرد فریاد میزد :

- چی میکنی ، پیره زن . خیال میکنی من خدا را میشناسم یا از یادش برده ام ؟ من او را میشناسم . بگو بینم . این همه پیشه ور را خدا روی زمین بخش کرده است ؟



بیشتر از هر زندگی ، آرزوی زندگی سر بازان و قزاق هارا میکردم ، چه زندگی سهل و شادی ! اگر هوا خوب باشد جلو خانه ما ، آنسوی آبکنده بزرگ جمع میشوند . بقارچهای سفیدی که روی زمین برهنه روئیده باشند شباهت دارند . بازبهای غامض و مطبوعی دارند . نیم تنه سفیدی پوشیده اند و بسرعت و چابکی ، در حالیکه آفتک خود را بدست گرفته اند در طول میدان میدوند ؛ از آبکنده های کوچک میبرند . پشت تپه ای از نظر پنهان میشوند آنگاه ، ناگهان صدای شیپوری برمیخیزد و آنها دو ؛ اره در حالیکه با شادمانی «هورا» میکشند بچشم میآیند . طبلها صدا میکنند و آنها بجای

بسوی خانه مسا هجوم میآورند. بخیال می رسید که هم الان مانند تل کاهی کلبه مارا از جا میکشند و ویران میسازند. منم بمقلید آنها هورا میکشیدم همه چیز را از یاد برده بودم. بسوی آنها می جستم. صدای تهریک کننده طبل درمن میلی برای خراب کردن، خوابانیدن يك برچین یا کتک زدن يك دوست بوجود می آورد.

سر بازان هنگام راحت باش بمن توتون میدادند. سلاح سنگین خود را بمن میسپردند. گاهی، یکی از آنها سر نیزه خود را متوجه سینه ام میکرد و با صدای خشن و شوخی نعره میزد:

- شکم این ساس را بندریم

تیغه برق میزد. زنده بنظر می رسید. مانند مار گزنده ای بخود می پیچید. من در خوف مطبوعی فرو می رفتم.

طبال، بمن می آموخت که چگونه روی طبل پوست خرس، ضرب بگیرم اول انگشتانم را تا سرحد خونباری میفشرد و سپس چوبهارا لای دستم آتقدر میفشرد که غیر قابل تحمل میگشت.

چشمانش را که بمال پر نده ای میماند میگشود و بلکنت بمن دستور میداد:

- ضربه کوتاه دست راست. ضربه بلند دست چپ. يك، دو، يك، دو ...

من همراه سر بازان تا پایان مانور در صحرا ودشت میدویدم. آنگاه تا شهر. جلوسر باز خانه دنبالشان می رفتم. صدای آوازه های بلندشان گوش میدادم. بچهره های مهر بانسان که از سلامتی مانند يك سکه نو میدرخشید نگاه میکردم. این دسته جوان، سالم، متحد، فشرده مانند شطی از خوشحالی و سرور در کوچه های شهر جریان می یافت.

محبت همگانی بسویش جلب میشد. این آرزو در شما بوجود می آمد که داخل آنها شوید و با آنها بغلتید. این جوانان از کسی و چیزی نمترسیدند با شهامت بچهان نگاه میکردند. آنها قادر بودند بر همه چیز بیروزشوند و اراده خود را حاکم سازند. و ظاهراً آدمهای ساده و مهر بانی بنظر می آمدند روزی. هنگام راحت باش. معین بایب جوانی، يك سیگار بزرگ به من تعارف کرد:

- بکبیر، عالیست. من ایشرا بهیچکس تعارف نمی کردم. اما تو، پسرخوبی هستی! سیگار را روشن کرد. معین نایب. بگفتم بمقب رفت و

ناگهان شعله قرمزی زیر بینی‌ام بی‌روخت . من کور شده بودم . انگشتان، بینی و ابروهایم سوخته بودند . بوی تند گوگرد منخربین و ریبتین مرا داشت پاره میکرد . مرعوب و ناایمن . در جرم سربسازانیکه مسخره‌ام میکردند برآه افتادم . در حالیکه جنجال و غوغائی از خنده ایجاد شده بود فرار کردم . از انگشتان سوخته‌ام درد میکشیدم . زیر پلک‌هایم اشک میدیدم . اما ازین نبود که بیش از همه رنج داشتم . رنجم از حق این شوخی بود که ممکن بود بجایهای خطرناکی بکشد . اما چرا این شوخی ، بنظر مردمی که اینقدر مهربان و ساده دل بودند خنده آور و مطبوع آمده بود ؟

بانبار رفتم و مدت‌ها همانجا دراز کشیدم . آنجا بود که همه چیزهایم را که تا آنوقت برایم نامفهوم و سخت مانده بود ، چیزهایم را که خیلی زیاد میدیدم . دریافتم

برف بارید و پدر بزرگ ، برای دومین بار ، مرا نزد خواهر زنش برد . بمن می گفت :

- برات بدن نیست ، بچه ام .

بنظرم میرسد که در تابستان گذشته بسیار زیسته ام . دانای ام تقویت یافته بود . میتوان گفت که پیر شده بودم . اما اینطور بفکرم آمد که اربابان من ، کسالت فراوانتری یافته اند .

شوخیها و افراط کاریهای سرمیز ، و وضع ناموزون ساختمانی ، بیماری ما و گفتگوهای معمولی بحال خود جریان داشت . مادر یقین کم همچنان باهمان عبارات و جملات ، با پروردگار توانا سخن میگفت ، او دچار مودی-

گری مذهبی بود. زن جوان که بعلت زایمان لاغرتر شده بود، هنگام راه رفتن بهمان نخوت و غرور دوران آبستنی جا بجا میشد. هنگامیکه برای طفلش چیزی میدوخت يك آهنگ تغییر ناپذیر رازمزه میکرد:

اسپیرا ، اسپیرا ، اسپیرا ، اسپیرا

اسپیرا ، برادرنازنین و کوچکم

من میروم که درسرسره بشینم

واسپیراروی لبه آن خواهد نشست

همینکه باطافی داخل میشدم که او حضور داشت فوراً صدایش رامیبرد و خشمگین فریاد میزد:

- دیگر دنبال چه آمدی ؟

من داشتم متقاعد میشدم که او هیچ آواز دیگری را نمیشناسد. شب هنگام ، اربابها مرا باطاق غذاخوری میخواندند و وادارم می کردند که از زندگیم در کشتی برایشان حرف بزنم. من کنار دری که نزدیک مستراح قرار داشت می نشستم و داستانم را از سرمیگرفتم. من از یادآوری آن زمان شاد میگفتم. زیرا از مسکن خویش دور میشدم و رنج های روزانه را وداع میگفتم. من نقش خود را جدی میگرفتم. و شنوندگان خویش را از یاد میبردم. افسوس ! خیلی طول نکشید. زنها که هیچگاه در کشتی نبوده اند ، پرسشهای مضطربی میکنند:

- در هر حال خطرناک است ؟

من متوجه خطری نشده بودم و احساسه را با آنها در میان میگذاشتم:

- خوب ، اگر ناگهان کشتی در يك گرداب فرو برود چطور ؟

اربابم خنده اش را میترکاند. من از نفس افتادم که با آنها بفهمانم کشتی همیشه غرق نمیشود. و در صورت متقاعد بنظر نمی رسیدند. بیره زن باز هم عقیده داشت که کشتی شنا نمیکند بلکه با چرخهای خود ته آب راه می رود.

- وقتی از آهن ساخته شده ، چطور ممکن است شنا کند. مگر ياك تبر میتواند شنا کند ؟

- در عوض بطری نوي آب نمی رود .

چه حرفها ، يك بطری هم کوچولوست . هم خالی .

وقتی از اسموری و کتابها حرف میزدم چپ چپ نگاهم میکردند .

پیرم زن معترف بود که تنها آدمهای بیشمور و بیبدین کتاب مینویسند.

- پس کتاب مرثیه ها ؟ کتاب شاه داود چطور ؟

- کتاب مرثیه ها ، کتاب مقدسی است . شاه داود هم پشیمان شدواز خداوند برای کتابش مغفرت خواست .

- کجا همچو چیزی نوشته است ؟

- در کف دستهام ، اگر دستم را روی صورت بکوبم ، آنرا خواهی دید اوباهمه چیز آشناست . با اطمینان آدمهای بی تربیت قاطم است و تردید نمیشناسد . او میگوید :

- در کوچه تشوچورگا ، يك تاتار مرده است . روح اوازدهانش برید روحش مانند قیرسیاه بود .

من گفتم

- روح را نمیتوان دید .

اما اوبالحن تنفر آمیزی اصرار میورزید :

- بیشمور ، یعنی روح يك تاتار هم همینطور ؟

زن جوان هم از کتاب میپراسد . و اقرار میکند :

- خواندن چیز بدیست ، خصوصاً برای جوانها .

من درمهی از کسالت وحسرت خفه میشدم و برای اینکه از تحمیق خود جلوگیری کنم بسیار کار میکردم و کارهم کم نبود . دو بچه کوچک در خانه بودند . مدام پرستارها را بیرون میکردند . بنا براین من باید مواظب بچه هایم باشم . هر روز لباسهایش را می شستم و هر هفته در رختشور خانه ژاندارمری زیر اندازهایشان را نیز تمیز میکردم . لازم بتوضیح نیست که قیافه و حرکات ناشیانه ام خنده رختشوها را بر میانگیخت .

- رختشورو نیکا! با شلوار آمده !

گاهی آقشر سربسرم میگذاشتند که با لباس خیس بسر و صورتشان میکوفتم . آنها نیز ضرباتم را جواب میدادند آنگاه دعوائی در میگرفت . و همه اینها برای من خالی از تفریح نبود .

رختشوخانه ژاندارمری ، جوی کوچکی بود که نه آبکند عمیقی قرار داشت این آبکند در جهت ای کا کشیده شده بود و شهر را از صحرایی که بنام يك خدای گیر « یازیلو » نامیده میشد جدا میساخت . آنجا اغنیای اینمجل گاهی مجالس سروری ترتیب میدادند . مادر بزرگ بمن گفته بود که در جوانیش ،

دهقانان هنوز از «باریلو» یاد میکردند. قربانپهائی نثار او میکردند. چرخ اربابهای را از بالای تپه ول میکردند، اگر این چرخ به آبهای او رسد میرسید نمونه آن بود که «باریلو» هدیه آنها را پذیرفته است و تابستان خوش محصولی خواهد آمد.

اغلب رختشوها از باریلو میآمدند و چون آبجی های پرچانه و پرکاری بودند همه مزخرفات مشهور در شهر را برای هم باز میگفتند. از همه، از مشتریهای خود، افسرها و تاجرها و مردم عادی حرف میزدند. شستن لباس، در زمستان، میان آب یخ بسته، و واقعا کار شاقی است. دستهای این زنان بیغوا از زخمهای فراوانی دهن باز کرده بود. آنها روی لباسها خم میشدند و در حالیکه جز پیشخوان بی اعتباری هیچ چیز جلو سرما و برف را نمیگرفتند، کتافات جمعیت يك شهر را می شستند، میروفتند و تمیز میکردند. در چهره هایی که از سرما متفیض میبود آنکه های خون بچشم میخورد. سرما انگشتان مرطوبشان را که سخت میشد، میسوخت. از چشمانشان اشک میریخت. معینا آنها دست از آزار همنوع خود، از شمردن ماجراهایش نمی شستند. می توان گفت که مشتریها و البسه آنها را بایک صابون می شستند.

در بحث «ناتالی کولوسکایا» نظیر نداشت. زنی بود. ترگل ورگل، و بیش از سی سال از سنش نمیگذشت. باچشمان مسخره آمیز و زبان نیشدار خود، احترام عمیق همرفقای همکاران، نه از آن جهت که چابکی و چالاکی و زیرکی و کاردانی داشت، بلکه بخاطر آنکه خوب میپوشید و بچه اش را بدرسه میفرستاد، جلب کرده بود. هنگامیکه زیر بار دوسید لباس شستنی خود خم شده بود و از تپه سرازیر میگشت، همکارانش باشوق و ذوق از او استقبال میکردند.

— حال دخترت چطور است ؟

— خیلی خوبست ممنونم. خدا را شکر، حالش بد نیست

— میخوای مثل يك خانم تر بیتش کنی ؟

— قطعاً. مگر این اربابها و دختران زیبا، از کجا آمده اند ؟ از همین

زمین ما، از بدبختی این جهان. میخواید از کجا آمده باشند ؟ هر قدر آدم بیشتر بداند، دستهایش دراز تر میشود، بیشتر میتواند استفاده کند. و وقتی آدم خیلی استفاده کرد راحت خواهد زیست. همینطور است. وقتی خدا ما را بجهان میفرستد، چیستیم ؟ اطفال بیسهمور. خدایم خواهد ماها باشمور

و فهمیده و پیر بنزدش باز گردیم . باید آموخت . هنگامیکه اوسخن میگفت ، دیگران سکوت میکردند . کاملاً میشد فهمید که عقایدش آنها را متأثر میسازد . حتی وقتی هم که خودش حضور نداشت از محاسنش حرف میزدند . از شجاعت ، هوش و ذکاوتش اظهار تعجب میکردند اما هیچگاه کسی از او تقلید نمیکرد . با علفها و ساقه های خشکیده دستکشی برای خود بافته بود تا آرنجهایش را پیوشاند و دستهای مرطوبش جلتنه ویرا خیس نماید . دیگران از این ابتکار بحیرت دچار شدند اما حتی بکنفر هم کاری را که او کرده بود پیش نگرفت و همینکه من از او تقلید کردم مسخره ام کردند .

این مباحثات که با آهنگ شلب شلب آب و تپ تپ البسه شسته همراه بود ، این پاره سخنانی که مربوط با سرار پنهان نسلها میشد در من تنفر ترسناکی را بوجود میآورد . و اندیشه احساساتم ازین بدبو بستیهای تفرانگیز و کثیف بیش از پیش منزجر میگشت . داستانهایی که این گفتگوهای مبتدل و رکیک را در برداشته باشد ، بنظر من جز . روده درازی چر کین و متعفن نیست .

بهر حال زندگیم ، در درختشو خانه ، نزد خشوها ، در مطبخ نزد مصدر افسرها ، در زیر زمین نزد زمین کاران بسی مطبوعتر بود تا خانه اربابها همراه بکنواختی افکار و حرفهایشان که در واقع از کسالت جانم را بلب میآورد . آنها مدام در یک دایره تغییر ناپذیری می گشتند :

خوراکی ، بیماری ، خواب . زندگی آنها در فاصله دردناک خوراک و خواب میگدشت . ترس از گناه و وحشت از مرگ آنها را در هر اس تاریک و مداومی قرار میداد انگار دانه های گندمی که دور و بر آسیا می غلتند می توانند بدانند که هر لحظه ممکن است زبر سنگهای آن خورد شوند .

هنگام فراغت ، زیر انبار میرفتم که هیزم خورد کنم و در واقع با خود تنها باشم . اما هیچوقت درینکار توفیق نمییافتم . مصدر ها سر میرسیدند و از داستانهای خود برایم تعریف میکردند .

بیشتر از همه یرموخین و سبدوروف بدلا فام میآمدند . اولی زارعی بود اهل کالوگا ، بلند و خوش اندام ، سر کوچککی داشت که چشمان سیاه و مبهمی آنرا می فروخت . احمق و تنبل ، چپ و بیعرضه بود همینکه زنی را میدید . بناله در میآمد ، خود را بجلوخم میکرد و گواش میخواست بخاک بیفتد . بسپولت فوق العاده ای باخنده ها و آشیزها روهم میریخت و

بهین جهت همه اطرافیان خود را مبهوت میساخت . همه آرزوی او را میکردند و در عین حال ازش میترسیدند، زیرا نیروی پهلوانانهای داشت . سیدوروف از اهالی تولا ، لاغر اندام و استخوانی و همیشه اندوهگین بود بواسطه حرف میزد و با احتیاط سرفه میکرد و چشمانش که از برقههای وحشت زده ای میدرخشید همیشه گوشه های تاریک و سیاه را میکشید . این امر نزد او بیک نوع جنون تعبیر میشد . ازش میترسیدند :

- چه رانگه میکنی ؟

بآرامی جواب میداد :

- شاید موش کوچولوئی پیداش بشود . من این حیوانات را دوست دارم . آرام اینجا نشسته است . بعد یکدفعه سروکله آتوچکشان پیدا میشود من برای مصدرها نامه مینوشتم . بوالدین و معشوقه هایشان مینوشتم از ینکار خوشم میآید . بخصوص برای سیدوروف صمیمانه کار میکردم هر روز شنبه او برای خواهرش که در تولا میزیست نامه ای میفرستاد . مرا بداخل مطبخ خود میخواند . چلو میز ، کنارم میشست ، دستهایش را بهم میمالید . بعد در گوشه زمزمه میکرد .

- خوب ، شروع کن ! اول معلومت باید سلام و تعارف را بنویسی « خواهر بسیار عزیزم . انشاء الله تحت توجهات بار بتهالی سالهای مدید سلامت باشید . » بعد هر چه دلت خواست دنبالش بنویس . « یک روبلی را که فرستاده بودی بمن رسید . فوق العاده ممنونم اما اینجا احتیاج ندارم چیزی احتیاج ندارم ؛ زندگی ما بد نمیگذرد »

- ما ابتدا خوب زندگی نمیکنیم . با ما ازسک هم بدتر رفتار میکنند اما این حرفهارا ننویس . فقط بنویس که وضع ما خوبست . خواهرم هنوز خیلی جوان است . چهارده سال بیشتر ندارد . برای این چیزهای بی اهمیت خوب نیست آدم ناراحتش بکند . حالا دیگر هر جور درس خوانده ای بنویس برویم خم میشد نفس گرم و نیرومندش بگوشم می چسبید . اصرار میورزید :

- برایش بنویس که نگذارد پسرهای جوان بیستانهایش یا هر جای دیگر دست بزنند . حتی نگذارد که او را بیوسند . برایش بنویس : « اگر کسی با تو از عشق حرف بزند ، باور نکن . او میخواهد بد بخت بکند و مسخره ات بکند . »

سرفه‌اش را فرو می‌خورد. چهره تکیده اش منقبض می‌گشت. گونه هایش باد می‌کرد. اشک زیر پلک‌هایش می‌دوید. روی نیمکت جا بجا می‌شد. باشانه‌چپش بمن تکیه می‌کرد. باومی گفتم.

- اسباب زحمتم میشری .

- عیب ندارد . بنویس : « بخصوص بارها باها اطمینان نکن . این

آدم‌ها بلدند چه جور سر آدم کلاه بگذارند .

این آدم‌ها حرف زدن را بلدند . اگر حرفشان را باور کنی بکسر به‌زرگی می‌افتی اگر پولی دست افتاد . بده کشیش - اگر مؤمن محترم باشد -

برایت نگهدارد . در هر صورت بهترست پولت را چال کنی . بدون آنکه

کسی ترا ببیند چالش کنی و قطعاً بیاد داشته باشی که کجا چال کرده‌ای . »

هیچ چیز اندوهگین‌تر از این زمزمه، که با نفس بریده باد بزن حلبی

که رو بروی سوراخی پنجره آویزان بود قطع می‌شد، نمیتوانست وجود داشته

باشد . من بدهان سیاه اجاق و به تخته ای که رویش گوشت میکوبند و از

مگس پر شده است نگاه می‌کنم . مطبخ بوی چربی گندیده می‌دهد . ساس

دارد . بوی روغن سوخته و نفت می‌دهد . ناامیدی در وجودم زبانه میکشد

این سرباز بی‌توا و خواهر بدبختش چنان رحمی را در دلم میانگیزانند که

فکر می‌کنم هم الان اشک‌هایم از زیر پلک‌ها بیرون خواهند زد .

آیا ممکن است عادلانه است، که یک انسان اینطور زندگی کند؟

بدون آنکه بفکر من و من سیدوروف باشم مینویسم، مینویسم که زندگی

سخت و زحمت‌افزاست . او آه میکشد و تشویقم می‌کند :

- خیلی نوشتی : ممنوم . خواهرم خواهد فهمید که از چه چیزهایی

بترسد من با صدای خشم آلودی می‌گفتم :

- از هیچ چیز نباید ترسید .

در حالیکه خودم از بسیاری چیزها می‌هراسیدم . سرباز می‌خندد و در

حالیکه سعی می‌کند سرفه‌اش را بخورد می‌گوید :

- حرف بدی نیست ! از ارباب‌ها چطور ؟ از خدا ؟ و از بنه‌ه قدرت

ها و نیروها ؟ از همه اینها نباید ترسید ؟ ول کن بابا !

وقتی نامه‌ای از خواهرش میرسد . دست‌پاچه میشود . عجله میکند :

- بخوان ، بخوان ، تمام می‌کنم زود بخوان !

او را دارم می‌کرد که سه بار ، چهار بار ، خطوط درهم و بی‌گانه

يك نامه کوتاه ، خالی را - آنقدر خالی که من خجل میشدم - بخوانم
 يك روز سر بازاران داستانی را برایم تعریف کردند که منقلبم ساخت
 در یکی از آپارتمانها خارجی بیروصدا و محجوبی میزیست . او خیاط
 بزرگترین دوزندگیهای شهر بود . بچه نداشت و زنش شب و روز کتاب
 میخواند . مسکن آنها در بن ساختمان پراز جنب و جوش ، پراز کثافت و پلییدی
 چون چیزیهای ساکت و منزوی ، می نمود . این زن و شوهر با هیچکس رابطه
 نداشتند . هیچگاه جز روزهای یکشنبه خارج نمیشدند .

از صبح تا شب در وقت ، شوهر سرکارش بود . هفته ای دوبار ، زن
 بکتابخانه میرفت . من او را میدیدم که با گامهای کوتاه ، مانند آدمهای
 لنک راه میرفت . کتابهایرا با بندی برهم می بست . قیافه ای راستگو ،
 فهمیده و مطبوع داشت . مانند شاگردان مدرسه دستکش میپوشید با سر
 کوچک و چشمان ریز و متحرکش مرا بیاد مجسمه های ظریف کنار آینهها
 میانداخت . سر بازاران عقیده داشتند که یکی از دنده های بالای کپل راستش
 شکسته است و به همین جهت است که لنک بنظر میآید .

از بن نقص اندام متأثر شدم . در هر حال این زن با همه زنهای افسران
 که در آن آپارتمان مسکن داشته تفاوت داشت ؛ دیگران با بزرگیهای تند
 خویش چون تصاویر کهنه و فراموش شده ای که در انبارهای تار بک میات
 اشیاء بیفایده دیگری گذارده میشوند بنظر م میآمد .

در خیاط ، با من میگفتند که زن خیاط ، بملت مطالعه زیاد کمی دیوانه
 شده و عقل خویش را باخته است . میگفتند که از کارخانه چیزی سرد نمی
 آورد . همه دستورات را خود شوهر ، مستقیماً با شپز میداد . آشپز زن یک چشم
 و اندوهناکی بود ، همیشه يك چشمش اشک آلود و سرخ مینمود و حلقه خالیش
 بسان زخم تازه و بهم نیامده ای تو ذوق میزد .

ولی همگان معترف بودند که کدبانوی خانه ، گاو را از گوساله تمیز
 نمیداد یکبار هم در بازار ، باعث استهزای اهالی شده است چونکه بجای
 خردل ، فلفل خریده بود .

مصدرها بمن میگفتند که افسران با آنجن ناپسند و تمسخر آمیزی از
 رفتار زن کوچولو خیاط سخن میگویند .

هر روز ، بنوبه ، نامه های عاشقانه ای برایش مینوشتند که در آن از
 احساسات آتشین آنها از زیبایی بهشتی او و از اندوه های عاشقانه یاد میکردند

زن جوان نیز جواب می‌داد ازیبوسته در نامه های جوابیه خویش از آنها میخواست که مزاحمش نشوند و راحتش بگذارند . او از اینکه آنها را دچار اندوه ساخته است معذرت می‌طلبید و از خداوند میخواست که آنها را از دوست داشتنش بازدارد . افسران هنگام باده خوری این جواب‌ها را باهم درمیان می‌گذاشتند و باز از سر می‌گرفتند . مصدرها این امور را جزء آداب معاشرت می‌پنداشتند .

بره و خین با صدای بست خود میگفت :

- این پا کوتاه هم از آن قماشهاست .

حتی سیدوروف اعتراف میکرد :

- همه زنها از خوشامد شنیدن مست میشوند .

من نمیتوانستم قبول کنم که زن خیاط از استهزاء و ریشخند آنها اطلاع دارد بفرآفتادم خبرش کنم . در کمین وقتی ماندم که آشپزش بزیر زمین برود آنگاه از بله‌ها بالا رفتم و در آپارتمانش سردر آوردم . اول داخل مطبخ شدم . کسی نبود . آنگاه رو با طاقی پیش رفتم . زن جوان جلو میزی نشسته بود . بیکدست فنجان زربنی داشت و بدست دیگر کتاب گشوده ای گرفته بود . بدیدارم ، کتاب را بر سینه اش فشرد و با صدای خفه ای از من پرسید :

- چه خبره ؟ چه میخواهی ؟

من سعی داشتم با کلمات بریده و کوتاه زود تر حرف‌هایم را بزمن زبیرا می‌ترسیدم که او کتاب یا فنجانش را بصورت من پرت کند .

او روی مبل بفش رنگ و راحتی نشسته بود ، رب نوشامبر آبی رنگی باتوری بالای بفه و اطلسی زبیردامن بتن داشت . موهای قرمز و مجعدش روی شانه هایش فرود افتاده بود . بفرشتگانی می‌ماند که سردر کلیسا حجاری میکنند . پشتش را بسیل چسبانده بود و ابتدا با چشمانی باز و نگاهی خشمناک بهد مبهوت و بالاخره متبسم بمن مینگریست . وقتی شروع بخطابه کوتاهم کردم جرتم بانها رسیده بود ، بهمین جهت برگشتم و به سرعت بجانب مطبخ روی آوردم .

اودنیالم فریاد زد :

- صبر کن!

فنجانش را روی میز گذارد ، کتابش را بزمین افکند . دست‌هایم را

چلیپا کرد و با صدای عمیق ، صدای زنان رسیده شروع بعرف کرد :

- چه بچه مسخره ای . بیا جلو ببینم .
نه بدون اضطراب ، اطاعت کردم . دستهایم را گرفت و با انگشتان کوچک و بخی زده اش نوازش داد و گفت :
- هیچکس ترا مأمور اینکار نکرده است ، راست میگوئی؟ توتنها ، خودت تصمیم گرفتی ؟
دستهایم را ول کرد . چشمانش را بست و خیلی آرام ، در حالیکه کلمات را میکشید بمن گفت .
- این نظامی ها اینچور حرف میزنند ؟
من جرئت یافتم که بندش بدهم :
- بهترست شما تغییر منزل بدهید .
- چرا ؟
- اینها اسباب زحمتتان خواهند شد .
خنده شاداب و شگافی کرد و پرسید .
- تو منترسه هم رفته ای ؟ بکتاب علاقه داری ؟
- وقت ندارم
- آدم وقتی کتاب را دوست داشته باشد همیشه برای خواندنش فرصتی پیدامیکند . باهمه اینها متشکرم .
یکسکه نقره بدستم گذاشت . من از پذیرفتن این شئی سردشرم داشتم در عین حال می ترسیدم که آدم بی تربیت و فضولی بنظرش بیایم .
وقتی بیلکان رسیدم آن سکه را روی دستگیره گذاشتم .
این دیوار تأثیر جدید و عمیقی در من نمود . در گوشه ای از وجودم خورشید نویسی میدرخشید . با شادی بی دامنه ای بآن اطلاق وسیع وزنی که رو بدشامبر آبی رنگ پوشیده بود و قیافه فرشتگان را داشت میبندیدم آیا دور و بر این زن همه چیز زیبایی ناشناسی برایم نداشت؟ قانی فوق العاده ای زیر پایش پهن بود . از پنجره بازی که برف زمستانی چون توری رویش نشسته بود صدای خارج ، گوئی برای گرم شدن بحدوشش میرسید .
میل باز دیدش در من بوجود آمد . چه میشد اگر کتابی از او میگرفتم ؟
همه جرئتم را جمع کردم . بندش باز گشتم . از جایش تکان نخورده بود در همان جا و با همان قیافه . تنها یک چشمش باز کرده بود ، کتاب جلد سیاهی را بمن داد و عبارات فر و خورده ایرا زیر لب زمزمه کرد که بیاد

ندارم من با حالی بسیار اندوهناک از نزدش بازگشتم و کتاب را که بوی رازیانه و دواجات میداد بر سینه خود میفشردم. من اول کتاب را در بیرهن تمیزی بچیدم و میان انبار مخفی کردم برای آنکه بچشم از بابانم نیفتد و از بیمش نبرند.

شبه بعد، هنگامی که لباس های شسته را روی ریمان می آویختم بیاد کتاب افتادم. آنرا برداشتم و شروع بخواندن کردم. نخستین سطور جالب بود:

« خانه ها باشخاص میمانند. هر يك قیافه ای دارند. چه واقعیتی! من آزمندانه قرائت کتابرا ادامه میدادم. نزدیک سوراخی انبار ایستاده بودم. سرما از پوستم میگذشت، اما اهمیت نمیدادم من هزار فرسنگ با این بینواییها فاصله داشتم. بعد از ظهر که همه خانواده بنماز رفتند، کتابرا گرفتم و بمطبخ بردم و آنجا با ولم مشهودی روی ورقهای زرد و مچاله شده ای که ببر گهای پژمرده میماند خم شدم. همه قوایم را در تصور و ایجاد زندگیهایی که تا آنوقت نشناخته بودم صرف میکردم در آن میان با قلبهای رئوف و با شهامت آشنایمیشتم که با ملاقاتهای معمولی و مبتدلی که سیرم کرده بودند تفاوت بسیاری داشت.

داستانی از اکزازیو مونت پین Xavier de Montépin بود داستانی بود مانند همه داستانهای نویسنده نامبرده بابان ناپسندبر و انباشته از اشخاص و حوادث. زندگی شدیدی در آن میجوید. و همه جوانب آن با سادگی و روشنائی بهت انگیزی نمر دار می گشت. میشد قسم خورد که يك پرتوی پنهانی بین سطور، بدینها و خوبیهارا از نور تندی میافروزد. و این موضوع مرا از جهانی که تصور میشد بتفاوت متمایل، یا متنفر می ساخت. من کاملاً حاضر بودم که نقش خویش را درین بازی دشوار ایفا کنم. میخواستم بیابوری این و ممانعت از آن بشتانم. من فراموش میکردم که این زندگی که ناگهان دهان خود را جبارم گشوده بود اختراع و ساختگی است. انتریک مرا در خود غرق مینمود. هر نظریه انتقادی مقابل این احساس ابتدائی که شادی یا اندوه نام دارد بی اثر میماند.

من آنقدر غرق در مطالعه بودم که وقتی زنگ اخبار خانه صدا کرد نوراً نتوانستم بفهمم چه اتفاقی خواهد افتاد. شمع تقریباً تماماً سوخته بود. شمعدانی را که صبح همان روز با دقت فراوان جلا داده بودم از اشک شمع

آلوده شده بود. من با دستی‌چکی در مطبخ دست بکار شده بودم تا آثار خرابکاری خود را از زمین ببرم. کتاب را زیر بخاری مخفی کردم و بسرعت شمع‌دان را مرتب ساختم.

برستار بچه‌ها، بصدای قیل و قالی که از کوچه بر میخواست بسویم دوید و فریاد زد.

- مگر کری؟ دارند زنگ میزنند.

بالاخره بسوی در پریدم.

ارباب بالحن جدی پرسید:

- خواب بودی؟

زنش بستگینی از یلکان بالا میرفت و از بیم‌رضکی من شکایت میکرد پیرزن غرولند میکرد. او فوراً متوجه نامرتبی کار شد: در شمع‌دان اثری از شمع نمانده بود. جیغ و فریاد شروع شد. من جواب نمیدادم قیافه درهم و گستاخ آدمی را داشتم که از طبقه سوم عمارتی بمیان کوچه پرت شده باشد ترس از اینکه کتاب را بیابد، شکنجه‌ام میداد. او بناله در افتاده بود که بالاخره من خانه را آتش خواهم زد. ارباب و زنش برای صرف شام حاضر شدند: زن پیر بناله دشنام آمیز خود ادامه میداد:

- نگاه کنید. شمع را تاته سوزانده است. هفت روزها خانه را آتش خواهد زد.

آنگاه، همگی، همانطور که غذایشان را میجویدند مرا مورد طعن و لعن قرار دادند. آنها شروع کرده بودند همه بی مراقبتی‌های ارادی و غیر ارادی مرا از نو باز می‌گفتند. آنها سوگند یاد میکردند که کم مانده است دیوانه شوم. هیچ کار خوبی از من سر نمی‌زد. من بالاخره از گرسنگی خواهم مرد. من میدانستم که در ناسزاها و ایرادهای آنها اثری از بدجنسی و مودبگری یافت نمیشود.

بلکه تنها، این میل بی‌پایان به وراجی کردن و بخصوص نیافتن موضوعی برای تکیه بر آن، آنها را بموشکافی کارهایم بر میانگیخت. و بهر حال با این وراجی احقانه کسالت‌چاودانی خود را اندکی میکاستند. این آدمها با مقایسه شخصیت‌های کتابها چقدر تو خالی و مستخره مینمودند!

وقتی صرف غذا بانتهای رسید. سیر خورده و سنگین بر خنخواب رفتند. پیر زن شروع کرد که باند به‌های پایان ناپندیرش حوصله‌خدا را سر بیاورد آنگاه

بالای بخاری پهن شد و خاموش گشت . بادقت فوق العاده ای برخاستم . کتاب را در زیر بخاری بیرون آوردم و بسوی پنجره رفتم کتاب برینک نام داشت ، حروف بسیار ریز بود و نورروشنائی ضعیف آنساعت تشخیص داده نمیشد . اما میلی بخواندن و مطالعه مرا میخورد . تاوه صیقلی شده‌ای را آوردم رو بروی ماه نگهبانم تا نور آنرا روی کتابم باز بتابد و شاید موفق گردم باین وسیله غیر مستقیم صفحات را روشن سازم . زحمت بیغایده‌ای بود : کمتر میدیدم . سر انجام بشمعی که پای شمایل مقدس میسوخت روی آوردم . و مطالعه کتاب را از سر گرفتم . وقتی خوب خسته شدم همانجا بخواب رفتم . بیره زنت از خواب بیدارم کرد جینگ و فریادی راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا . کتاب را بدست داشت و بسر و رویم میکوفت ، هنوز با لباس خواب بود جوراب هم بپا نداشت . و بکتور ، در خوابگاه خود ، از سروصدا بیدار شده بود و داد میزد :

- کمتر داد بزنی مادر ، والله دیگر نمیشود زندگی کرد .

نگاهم متوجه کتاب بود ، کتابی که پاره شده بود و از دستم رفته بود میرلزیدم . چه افتضاحی !

هنگام صبحانه مرا بحضور خواندند . ارباب بالجن جدی از من پرسید .

- این کتاب را از کجا آورده‌ای ؟

زنها بجای خود بند نمیشدند ، متقابلا سخنان همدیگر را میپربندند .

و بکتور با بی اعتمادی اوراق کتاب را برهم میزد و میگفت :

- بخدا قسم ، بوی عطر میدهد .

وقتی از من شنیدند که کتاب بکشیش تعلق دارد کمی جا خوردند و

در عین حال متعجب بودند که چگونه یک کشیش مطالعه مردمان را توصیه

میکند . بالاخره رفته رفته آرام شدند ولی ارباب چند بار بی در پی

بن گفت که خواندن کتاب ضرر دارد و خطرناکست .

- ایبت کتابخوان هارا می بینی ، این کله خشک هارا . اینها ریل راه

آهن را منفجر کرده اند و میخواستند دست بکشتن ...

زنت خشمگین و مرعوب حرفش را برید :

- مگر دیوانه شده‌ای ! می فهی چی داری میگگی ؟

کتاب را بدست سیدوروف سپردم و ماجرایم را برایش حکایت کردم .

بدون آنکه جوابم را بدهد ، صندوقی را گشود از درون آن حوله تمیزی را در

آورد کتاب رامیان حوله بست و درون صندوق نهاد و بمن سپرد که کماکن نافرمانی کنم.

- هر وقت خواستی مطالعه کنی بیا اینجا ، اگر هم من نباشم کلید را پشت محراب میگذارم ، صندوق را باز کن و بخوان .

مذاکرات و حشمتک از بابانم ، ارزش فوق العاده و اسرار آمیز و برسطوتی در مورد کتاب بمن بخشید در واقع در آن زمان «کتابخوانها» نمیدانم ریلهای راه آهن چه محلی را برای از بین بردن شخصی که نیشناختهش منفجر کرده بودند . سخنان کیش را هم در مورد کتب ضاله ، آن محصلینی را که در زیر زمین کتاب میخواند و تصایح اسموری را راجع بکتابهایی «که باید خواند» بیاد داشتم . در عین حال سخنان پدر بزرگم را در باره فراماسونها که بخاطر شعبده‌های سیاه خود بسیری تبعید میشدند بخاطر می‌آوردم .

من در آستانه‌ها از بزرگی قرار داشتم و در حالی خلسه آمیز فروزفته بودم دلم میخواست آن کتاب را میخریدم . میترسیدم که گم شود یا نزد سر بازار بیفت برود . و بخصوص که نمیدانستم زن خیاط چه روشی پیش می‌گرفت . پیرزن مدام زاغ سیاه مرا چوب میزد و مرا میپایید و اغلب میگفت :
- آهای کتابخوان! خیال میکنی از کتابها چیزی بدست خواهی آورد؟
ابداً اینطور نیست . کتاب فقط روسپیگری را بآدم میآموزد . مثلاً این زنک را نگاه کن از صبح تا شام سرش تو کتاب فروخته است . در عوض خربد روزانه اش را بلد نیست بکند . و در ملاء عام افسرها را باطاقش میبرد و با آنها عشق بازی میکند .

من با کوشش زیاد از بیان این عبارت خودداری میکردم :

- او عشق‌بازی نمی‌کند ! این حرفها راست نیست .

من مخصوصاً در بیان نظریاتم در مورد آن زن مواظبت میکردم زیرا میترسیدم که پیره زن از مدافعاتم بویبرد که کتاب را او بمن داده است . آدم بدبختی بودم . بعلت اضطرابی که پیوسته در وجودم جریان داشت خواب بچشمانم نیامد . سر نوشت «موته» بن «عرق سرد و دلپره آمیزی در شبانگاه برایشانیم میشانند .

یکی از صبحها ، آتش زخیاط ، در حیا ملاقاتم آمد و بمن گفت :

- کتاب را پس بده .

بعد از نهار وقتیکه اربابانم چرت میزدند، زجر دیده و شرمنده بنزد زن همسایه‌ام رفتم. وضعش تغییر نیافته بلکه تنها لباسش عوض شده بود. دامن قهوه‌ای، بلوز مخمل سیاه پوشیده و یک صلیب هم بگردن آویخته بود. بماده گنجشکی میماند.

وقتی باو اعتراف کردم که وقت مطالعه تمام کتاب را نداشته‌ام و وقتی برایش ماجرای منم مطالعه را باز گفتم از یکسو بغضاتر ذلت و خواری و طرف دیگر بغضاتر دیدار مجدد این زن، اشک چشمانم را پر کرده بود. او بر وانش را بوضه لطیفی چین داد و گفت:

- احمقاها! بلوصف برین از بابت خیلی بیشعور بنظر نمیرسد. نگران نباش من فکری خواهم کرد. نامه‌ای برایش خواهم نوشت.
از اندیشه این عمل ترسیدم. بهش گفتم که بدروغ ادعا کرده‌ام که کتاب را کشیش بمن داده است. و از وسختی نگفته‌ام. التماس می‌کردم که از نوشتن نامه منصرف گردد.
بهش گفتم:

- نه، نه اینکار را نکنید. آنها مزخرف خواهند گفت و شمارا مسخره خواهند کرد. درین خانه کسی شمارا دوست ندارد همه شمارا مسخره میکنند. مدام میگویند که یک دنده شما شکسته است وزن لنگی هستید.
هنوز حرفهایم را تمام نکرده بودم که از بیانش پشیمان گشتم. حرف های بیپوده ورنج آوری بود. لبهایم را گزید و بکپاش کوفت. شرمنده سرم را بزیر افکندم. دلم میخواست بزمن فروروم. ولی اوری صندلی می نشست شروع بخنده کرد و بشادی گفت:

- چه حرفهای احمقانه‌ای، چه قدر احمقانه. خوب، با اینهمه حرفها چه باید کرد؟
آنگاه آهی کشید و افزود:

- تو بچه‌ام، خیلی عجیب هستی. خیلی عجیب.
نگاهم بآینه ای که در اطاق قرار داشت افتاد. واقعا قیافه عجیبی داشتم بینی، گونه، گونه‌های برجسته. موهای در هم و آشفته و نامرتب، پیشانی‌ام که از جای زخم دیرینی بریده مینمود. زن بحرفش ادامه میداد:
- پولی را که آروز بتو داده بودم نگرفتی. چرا؟
- احتیاج ندارم.
آه کشید.

- خوب ، چکار کنم ؟ اگر بتو اجازه دادند کتاب بخوانی بیای اینجا .
 من بتو کتاب خواهم داد .
 بالای قفسه مجاور آینه ، سه کتاب بود . کتابی را که پس داده بودم
 از دوتای دیگر کلفت تر بود . با اندوه نان مینگریستم . زن جوان ، دست
 کوچک و سرخ رنگش را بسویم دراز کرد .
 - خوب ، خدا حافظ .
 دستش را لمس کردم و بادقت اما شتاب زده خارج شدم .

هنگامیکه بآنهمه ذلتها و حقارتها و نا ملایمتی که میں و افرم بکتاب خواندن بدنبال میآورد میاندیشم، در عین حال اندوهگین و شادمیگردم . کتابهای زن خیاط بنظرم خیلی گرانها میآمدند. و از ترس آنکه پیره زن آنها را باجاق یا بخاری بیفکند، کوشیدم فراموشش بکنم . و باز از همان مغازه ای که صبح برای خریدن میرفتم کتابها و جزوات کوچکی را کرایه میکردم .

صاحب مغازه جوان نامطبوعی بود . از صورتش پیوسته عرق می - ریخت لبان بر گشته ای داشت . صورتش رنگ پریده و از بریدگیها - ای فراوان پر بود باین قیافه یک جفت چشم سفید ، دستهای باد کرده ، انگشتان

کوتاه و ناشی هم اضافه کنید . شبها ، مغازه اش میبازد گاه پسران جوان و دختران هرزه بود . برادر اربابم ، نیز مرتباً برای نوشیدن آبجو و قمار با آنجا میرفت . وقت صرف شام مرا سراغش میفرستادند و من بیش از يك بار در پستوی مغازه زن صاحب مغازه را دیدم که بر زانوی ویکتور یا بر زانوی دیگری نشسته بود . شوهر ، این موضوع را خیلی عادی تلقی میکرد و در مقابل این امر هم عکس العملی نشان نمیداد که جلو رویش ، افسران ، سربازان ، خواننده کلیسا و بالاخره هر کس دلش میخواست خواهرش را که باوی همکاری میکرد ببوسد و در آغوش کشد . درین مغازه اثری از مال التجاره بچشم نمیخورد . صاحب مغازه اغلب با اعتراضات مشتریان جواب میداد که مغازه را تازه باز کرده است و هنوز نتوانسته سروصورتی باوضاع بدهد .

باید رفته رفته منظمش کرد . شهر مسکورا که در یکروز نساخته اند . اما حقیقت این بود که او مغازه را پامیز باز کرده بود و بجای مال التجاره ورق بازی به مشتریان خود میداد و بسرایندگان نوریس اجازه میداد که در پستوی مغازه اش افکار خود را بلباس شعر در آورند و بنویسند .

من برای کتابهایی که ارزش نداشتند يك كپك كرايه میبرداختم . گران بود به علاوه خوشم نمیآمد . آنچه را که دوست میداشتم زندگی مقدسین بود . من شعبده ها و معجزاتی که درین داستانها نهفته بود اعتقاد داشتم و چه بسا از آن محفوظ و متأثر میگشتم . همه شهدا مرا بیاد « همه کاره » و همه زنهای مقدس مرا بیاد مادر بزرگ میانداختند .

من این کتابها را پشت انبار میخواندم . در هر صورت کار آسانی نبود . گاهی که کتاب شیرینی مینمود و دلم میخواست هر چه زود تر تمام کنم . شبها از خواب برمیداشتم و شمع روشن میکردم . پیره زن متوجه این عمل شد ؛ شمعها خیلی زود تم می کشیدند . او شمعها را باتکه های چوب اندازه میگرفت و همیشه صبح در میافت که از طول آن مثلا سه سانتی متر کم شده است یا وقتی که چوب اندازه اش رانمیجستم و بقدر کفایت کوتاهش نمیکردم . چار و جنجال عظیمی در مطبخ در میگرفت و همیشه ویکتور که ازین سروصداها از خواب می پرید شکایت میکرد :

« تمام نکردی مامان ؛ اصلاً نمیشود دیگر زندگی کرد . معلومست که شمع ها میوزند . او این شمعها را میسوزاند و کتاب میخواهد . کتابها

را از دکاندار کرایه میکند. برویده انبار ببینید. من خودم دیدمش...
 پیره زن در اجرای دستور شتاب کرد. نمیدانم آنجا چه کتابی را
 یافت و تکه تکه اش ساخت من بچیزهای گوناگون متوسل میشدم. اما این
 زن موذی همه جارا زیرورو میکرد و میکاوید. چند بار بکتابهایم دست
 یافت و آنها را سوزاند. بالاخره کار بجایی رسید که چهل و هفت کپک به
 صاحب مغازه مقروض شدم. او طلب خویش را میخواست و تهدیدم میکرد
 که بکروز از پول را که برای خرید خانه میآوردم طلبش را بر خواهد
 داشت. آنگاه بسخره میگفت:

- بعد میدانی چه خواهد شد؟

حتماً مردک می فهمید که چقدر ارزش متفردم و شاید بهمین جهت با
 تهدیدات گوناگون زجرم میداد. بعضی اینکه پیام بآستانه مغازه اش
 میرسید، چهره زخم خورده اش منبسط میشد و بالحن شیرینی از من می پرسید.

- خوب پول آوردی؟

- نه.

انخم میکرد ابروانش را درهم میبرد.

- چرا پولت را نمیدهی؟ و گویا دلت میخواهد بکلانتری شکایت کنم

تا تار ابدارالتادیب بفرستندها؟

وقتی فهمیدم کار از شوخی گذشته است تصمیم گرفتم بدزدم و شرش را
 کم کنم. صبحها، وقتی لباس از باب را تمیز می کردم، صدای سکه های
 پول از درونت جیبهایم بگوشم میخورد. گاهی وقتها این سکه ها بر
 کف اطاق می افتاد یکبار سکه ای از شکاف کف اطاق بر زمین غلطید.
 من دنبالش رفتم و سرانجام یک روز میان هیزمها پیدایش کردم و بار باب
 پس دادم. زنش فوراً خاطر نشان ساخت:

«می بینی؟ باید پولها را منبهد بشوری، حسابش را داشته باشی.

ارباب با لبخندی جواب داد:

- او دزد نیست، مطمئنم که نیست.

اکنون حرفهای ارباب و لبخند مطمئن ویرا بیاد میآورم و روحم از
 ندامت شرمگینی آکنده میگردد. چند بار از یکی از جیبهایم چند سکه
 پول سفید بیرون آوردم و شمردم. اما نتوانستم بردارم. نیروی اینکار را
 در خود نمی یافتم. این امر سه روز طول کشید و بعد ناگهان همه چیز باسانی

حل شد. ارباب خیلی صاف و ساده از من پرسید:

- چته بشکوف؟ انگار حالت خوب نیست، ناخوشی؟

همه چیز را اقرار کردم. اول ندید:

- ببین این کتا بهاچه بلایمی سرتان میآورد. هرچه باشد جز بدی بدنبال ندارد.

پنجاه کپک بمن داد اما باخشونت دستور داد:

- درینباره نه بزمن ونه بمادرم يك کلام حرف نزن.

دوستانه لبخندی زد و افزود:

- تو خیلی سرسخت هستی، لعنت خدا بر تو! اما فایده‌ای ندارد.

برعکس. کتابهارا ولکن. اول سال نو، من مجله‌ای را مشترک می-

شوم. آنوقت توفیرت خواهی داشت بخوانی.

آنچه را که قول داده بود انجام داد. آنکاه پس از صرف صبحانه

باسب من بصدای بلند باورقی‌ها و مقالات «نامه مسکو» را برای همه-

خانواده میخواندم: آثاری از واشکوف، پوکچائین و دیگران که مورد

استقبال آنهایی بود که از کسالت بی‌طاعت شده بودند.

من خواندن بصدای بلند را دوست ندارم زیرا خودم نمی‌فهم چه

میخوانم. اربابها سرتا پا گوش شده‌اند. در همه اندام و قیافه آنها يك

کنجکاوای مقدسی وجود دارد. آنها از شخصیت‌های بد اخلاق و کثیف‌ابراز

انزجار می‌کنند و باتبخت‌تر تام بیکدیگر می‌گویند:

- خدا را شکر که بآنها نمی‌مانیم. ما آدم‌های ساده و شرافتمندی

هستیم. از بدی بونبرده‌ایم. این سعادت بزرگی است.

این شبهای دراز زمستانی که ناچار بودم مقابل دیدگان حریص ارباب-

هایم بگذرانم بر من بسیار سخت گذشت. بیرون، تاریکی عمیقی حکم فرماست

و یخبندان، گاهی بعض اشیاء را بصدادرمی‌آورد و میشکند. خانواده. خاموش

مانند ماهیان سحر شده‌ای، دور میز نشسته است. طوفان برف، پنجه‌ها را

بشلاق گرفته است و در لولهٔ باز اربها زوزه میکشد و فریادهای بلند را بعد

سرسام دچار ساخته است. کنار ما کودکان گریه میکنند. در من این سوز

عجیب بوجود آمده است که گوشه‌ای چمباتمه بزمن، در خود فرو بروم و مانند

گرگها بنالم. زنها، بکسر میز نشسته‌اند. آنها یا دارند میدورزند یا می-

بافتند. آنسوی میز، و بیکتور روی ترسیمات خود خم شده است. گاهگاه

فریاد میزند:

- میز را تکان ندهید. اینجا نمی شود زندگی کرد
گوشه ای ، ارباب ، جلو دستگاه عظیمی نشسته و روی یک پارچه
که بر پایه چلیپایی نصب شده است برودری میکند. انگشتانش بقل آلائی
قرمز ، ب ماهی های آبی و پروانه های زرد و بر گهای سرخ جان میبخشد.
این اشکال را نیز خودش رسم کرده است. این سومین زمستانی است که
دارد روی این اثر بزرگ زحمت میکند. ولی کاملاً معلوم است که خسته
شده است. هر بار که لحظه ای فارغ میشوم بمن میگوید:

- بالا بشکوف ، برو روی برودری کار کن. شاید چیزی در آردی
اطاعت میکنم. جلو کارگاه برودری می نشینم و سوزن دراز را به-
دست میگیرم دلم برای ارباب میسوزد و من همیشه در فکر اینم که پسند
خاطرش را فراهم سازم و بخوش آیندش کار بکنم. من فکر میکردم که او
زیاد هم ناراحت نمیشد اگر همه این کارها برودری ، رسم و نقشه کشی را
بجای یک کار جدید و بهتر معطل بگذارد.

گاهی بدون دلیل کارش را قطع میکند. با نگاهی ثابت و متعجب به-
آن مینگرد. گویی برای نخستین بار آنرا می بیند. موبهای درهمش بدون
نظم و نامرتب روی گونه ها و گردنش پراکنده میگردد. بتازه واردی در
یک دیر میماند.

زنش میپرسد:

- بچه فکر میکنی؟

جواب میدهد:

- به هیچی!

و کارش را از سر میگیرد. چه سؤال عجیبی! آیا میتوان پرسید که یک
انسان بچه چیز میانندیشد؟ لاقلاً باین سؤال جوابی نمیتوان داد. زیرا در
عین حال انسان بچیزهای درهمی میانندیشد. بآنچه که زیر نظر دارد و آنچه
را که دیروز، یکماه یا یکسال پیش دیده است. و همه این چیزها گذرا ،
سست و دست نیافتنی است.

اوراق « نامه مسکوم » برای پر کردن شهبای دراز زمستانی کوتاه
و نارساست من پیشنهاد میکنم که مجلات مختلف دیگر را که زیر تخت خواب
و در اطاق خواب رویهم انباشته و مجاله شده است بخوانم. اما زن جوان
جواب میدهد:

- در آن میان چیزهای خواندنی نیست : فقط عکس دارد .
 معینا ، من بین آنها «مجله جالب» و همچنین «شعله» را یافتم . فوراً
 شروع بخواندن قصه‌های بنام تیتیان بالیتسکی اثر سالیاس کردم .
 قهرمان قصه که کمی هم احسب مینمود موجب خرسندی فراوان ارباب
 گشت . او بشادمانی میگفت :
 - آه ، باین میگویند داستان مضهک .
 زن ، برای آنکه استقلال قضاوت خود را بنمایاند میگفت :
 - همه این حرفها دروغست

این ادبیات زیرتختخواب ، خدمت بزرگی بمن کرد . من موفق شدم
 روزنامه‌ها را با خود بانباز بپریم و تمام شب را بمطالعه و خواندن بپردازم .
 برای تکمیل شادمانی من ، پیره زنت در اطاق بچه‌ها میخواستید و
 خدمتکار يك بحران به مستی و نوشابه خوار پرا میگذرانند . و بکتور هم زیاد
 دست و پای آدم را نیگرفت . بعضی اینکه خانه بخواب میرفت . او بی صدا
 لباسش را میپوشید و تا سپیده دم غیثش میزد . بمن اجازه روشنائی نداده بودند
 و پول هم برای خرید شمع نداشتیم . برای رفع این نقیصه موم شمع‌ها را
 دزدکی جمع میکردم و در يك قوطی ساردین میربختم . درین جبهه کمی روغن
 چراغ هم میربختم . با نخهای تابیده فتیله‌ای میساختیم و شب‌هنکام با آتش میان
 بخاری این چراغ پرود و کم روشنائی را می‌افروختم . هنگامیکه کتاب
 بزرگی را ورق میزد شعله نازک و مردنی چراغ می‌لرزید و نزدیک بخاموشی
 میگشت . هر لحظه فتیله چراغ در موم ذوب شده ، میان قوطی که بوی گندی
 میداد فرو میرفت . ولی من که در تماشای تصاویر و مندرجات مجلات مستغرق
 گشته بودم باین هوای غیر قابل تنفسی که دورورم ایجاد میشد اعتنائی نداشتیم .
 این تصاویر چهره متنوع و متنوع جهان را بمن نشان میداد . زمین را با شهرهای
 رنگارنگش بمن نشان میداد . قلل دور دست کوهها و سواحل زیبای دریاهارا
 بمن نشان میداد . زندگی همراه تصاویر خود ، توسعه می‌یافت . زمین شلوغ
 میشد بعد از آن دفیله انسانهای متنوع همچون قافله مسجوری آغاز میگشت .
 منبهد هر وقت نگاهم را متوجه آنسوی ولگا میکردم بخوبی میدانستم که
 وراى دیدگانم دیگر بیابان نیست . سابقاً از تماشای چنین مناظری کسل می-
 شدم . صحرا خیلی بکادست بود بته‌های خار بقله‌های مصنوعی چسبیده بهم
 میماند . جنگل دیوار تیره‌ای بود که افق را سد میکرد . آسمان نیلی ، رنگ

پرده و سردی داشت، وزیر آن، روی زمین، خلوت و انزوا حکومت میکرد قلبم نیز خالی میشد. در مالیخولیای شیرینی میآسودم. امیالم فرو میریخت. دیگر اندیشه‌ام از هیچ چیز برحمت نمیافتاد. تنها يك میل در من وجود داشت که چشمانم را برهم بگذارم. این انزوای مهموم هیچگونه تسلائی برایم نمی‌آورد. زیرا، گنجایش قلبم را با حجم خویش پر میداشت.

مدتی بعد با گولدبرگ دارو فروش آشنا شدم. این مرد کلمات علمی را برایم ترجمه میکرد. او دارای کلید معماها و رازهای فراوانی بود. با دو انگشت، عینک خود را مرتب میکرد و از پشت شیشه‌های دوشت آف دقیقاً بر اندازم میکرد، و با صدای نافذی که گویی حرفها بشرا روی پیشانی‌ام میخکوب مینمود سخن میگفت.

دوست من، کلمات را با برگهای درخت مقایسه کن. برای آنکه برگی را بشناسی، شکل و کار آن را بدانی باید ابتدا بفهمی که درخت چگونه می‌رود. بنابراین، مطالعه کن؛ کتاب، دوست من، يك بوستان بزرگ می‌ماند. در آن همه چیز میبای: چیزهای بیهوده، لازم و عالی.

من اغلب برای خریدن یک میوه یا منیزی بداروسازی کلدبرگ می‌رفتم در سهای کوتاه دارو ساز. احترام کتاب را در نظرم دو چندان میساخت رفته رفته کتاب برایم همانقدر لازم شد که عرق برای يك آدم دائم‌الخمر. من در کتاب با آنهایی آشنا میشدم که کاملاً با آنچه دوروبرم میگذاشت مغایرت داشت. با شخصیتها، احساسات، تألمات و تأثراتی آشنا میشدم که انسان را بعظمت روحی و افتخار با بطنایت و انتحار میکشاند. من درک میکردم که اطرافیانم نه برای خوبی و نه برای بدی معیاری نمیشناسند این آدمها، از آنچه که در کتابها صحبت میشد، خیلی بسور بودند. من در زندگی موهوم اینها هیچ نقطه جالب نمی‌یافتم. من نمیخواستم با این زندگی ادامه دهم کلاه مصمم بود که نمیخواهم و نمیتوانم.

از روی تصاویر مجلات دانستم که وسط خیابانهای پاریس، بزرگ و لندن آبکند احداث شده است و راهروها و کوچه‌ها پر از دست انداز رچاله و آبگیر میباشد.

در آنجا، جاده‌ها، پهن و خیابانها وسیع است و کلیساها و خانه‌ها بمال اینجاشبه نیست زمستانهای آنجا بهیچوجه شش ماه طول نمیکشد تا اهالی بی‌نوارا در کوچه‌های خود بلرزیدن و خشکیدن و ادا دارد. در آنجا ماههای

روزه وجود ندارد که آدم مجبور باشد فقط کلمه نمک سوده و قارچ- که دلم را هم میآورد- بخورد در تمام مدتی که روزه بزرگ ادامه دارد مطالعه کتاب و مجلات برایم قدغن شده است حتی «مجله چالب» را از دستم گرفته اند. یکبار دیگر زندگی خالی و اندوهناک میشود. حالا وقت آنستکه بین مندرجات و توصیفات کتاب و تصاویر مجلات مقایسه ای برقرار نمود. وقتی کتاب میخواندم خود را نیرومندتر مییافتم. وقتی لحظه ای کتاب را هم میگذاشتم، بهتروسریهتر کار میکردم. مقصدی داشتم که با همه قوای خود بسویش میرفتم. هرچه زودتر کارم را تمام میکردم زودتر قرائت کتاب را از سرمیتوانستم گرفت. وقتی مطالعه کتاب را برایم ممنوع ساختند. تنبلی بمن روی آورد. درباره هر چیزی بی اعتنا شدم. یک میل شدید و بیماری برای تخریب درمن بوجود آمد.

درین زمان حادثه اسرار انگیزی اتفاق افتاد.

یک شب، وقتی همه بخواب رفته بودند. ناقوس کلیسا بصدا درآمد باین صدا اهالی خانه، مضطرب و دستپاچه بینچره ها هجوم آوردند. نیمه عربان. از همدیگر سؤالات بی درپنی میکردند.

- جایی آتش گرفته است؟ این صدای ناقوس است؟

از همه آبارتومانها جنجال مشابهی برمیخاست. درها بهم میخورد یکی از حیاط گذشت، افساراسبی را بدست داشت. زن پیر چیخ میکشید که دزد بکلپسازده است. پسرش سعی میکرد آرامش کند:

- بین مامان. این صدای خطر نیست.

- پس حتماً اسقف اعظم مرده است.

ویکتور از خوابگاهش بزیر آمد. لباسش را پوشید و من من میکرد:

- من وارد هستم، من موضوع را میدانم ...

ارباب مرا بانبار فرستاد تا از آنجا نگاه کنم که در گوشه آسمان سرخی زده است؟ من تا انبار دیدم. از منفذ سقف خود را بروی بام کشیدم و نگریدم. هیچ چیز عجیب و مخصوصی وجود نداشت.

درهوی منجمد و خاموش. ضربان آرام ناقوس شنیده میشد. انگار شهر خفته را روی سطح زمین پهن کرده بودند. در تاریکی، عا برین ناپیدائی میدویدند. برف زیر پایشان میآلاید. صدای برخورد سرسره ها بگوش میرسید. صدای ناقوس شوهر میگشت. با آبارتومان برگشتم. و گفتم:

- از آتش سوزی خبری نیست .
اربابم که در نیمدت لباسش را پوشیده بود و کلاهش را بر سر میکذاشت
گفت :

- آه ، خدای من !
او یقه هایش را بالا زده بود و داشت گالشهای خود را بپا میکرد .
زنش التماس میکرد :
- نرو بیرون ، ببین ، نباید بیرون بروی .
- بیشعور !

ویکتور هم که لباس خود را پوشیده بود سر بر همه میکذاشت :
- اما من میدانم چه اتفاقی افتاده است .
وقتی برادرها از خانه بیرون رفتند . زنهایم دستور دادند سماور را
آتش کنم و خود کنار پنجره جای گرفتند . در اینوقت ، فوراً ، ناگهان ارباب
زنك در ورودی را صدا درآورد . از پله هادوان دوان بالا آمد بسرعة از
راهرو گذشت ، در اطاق را باز کرد و با صدای پریده ای گفت :

- تزار را بقتل رسانیده اند .
پیرزن داد زد :
- ملاحظه کردید !
- او را بقتل رسانیده اند ، این خیر را افسری بمن داد . حالا چه
خواهد شد .

ویکتور هم باز گشت . در حالیکه لباسهایش را در میآورد من و من
میکرد :

- من فکر میکردم که جنگ شروع شده است .
هر چهار نفر برای نوشیدن چائی نشستند . آنها با الحنی احتیاط آمیز ،
بآرامی ، با صدای پست گفتگو میکردند . زوزدیگر هم بشکل اسرار آمیزی
سخن گفتند . بعد از آنم بچه جاهائی سفر کردند . دوستانی بملاقاتشان آمدند
باز هم یکبار دیگر همگی ، چیزهای نامفهومی را زیر لب یا در گوشه
گفتند . من سعی میکردم از وقایع اطلاع یابم . اما ارباب روزنامه هارا از
دستم می قاپید . وقتی از سید و روفا پرسیدم برای چه تزار را کشته اند با
صدای خفای بمن جواب داد :

- ساکت ! جرف زدن درین باره ممنوعست .

آشوب خیلی زود مرتفع شد. زیرخاکستر حوادث بعدی مدفون گشت. اما چندی بعد ماجرای ناگواری برایم روی داد. یک روز یکشنبه که، از بابهایم بنماز رفته بودند، سماور را روشن کردم بعد برای مرتب کردن اطاقی از مطبخ بیرون رفتم. فیزند بزرگتر از بام از جایگاه خود سرید کشان کشان بمطبخ رسید، پیچ سماور را گشود و خود در گوشه‌ای بنماشا ایستاد آب سماور ته کشید، آتشدان آن داغ و داغ بود. سماور سوخت چدن آن ذوب میشد که من از آن اطاق. صدائی شبیه سوت شنیدم سرعت بسوی مطبخ دویدم، سماور روی پایهای خود تاب میخورد، گوئی داشت از زمین پرواز میکرد. دسته پیچ سماور، که کله‌گداخته شده بود باوضع نکبت باری آویخته بود. قطعات قلمی همچون دانه‌های اشک از بدنه سماور فرو میریخت. سماور باران آب بی‌بغشه‌ایش بآدم‌های سست میماند شروع بباشیدن آب کردم.

سوتی از آن برخاست و موضعی اندهگین فرو افتاد. در همین وقت زنک اخبار را نواختند. برای گشودن در درفتم وقتی پیره زن از من پرسید که سماور میجوشد یا نه، فقط جواب دادم:

- میجوشد.

این کلام که بعلت وحشت و دستپاچگی فوق‌العاده‌ام ادا شده بود بنظر آنها بسان گستاخی مسلمی آمد. فوراً مجازاتم را بریدند. و شلاقم زدند. بدین منظور پیره زن دسته‌ای از شاخه‌های ترجمه کرد. تنبیه خیلی درد آور نبود. اما نگرار مقدار زیادی نوک سوزن را بر پشتم فرو کردند. شب هنگام مانند چلیپکی، باد کرده بودم. فردا نزدیک ظهر، از بام مرا به بیمارستان برد.

دکتر که آدم قد بلند و بطرز ترس‌آوری لاغر بود ممانینه‌ام کرد آنگاه بالجن آرام و صدائی پست و عمیق گفت:

- باید بعلت چنین تشبیهات غیر قانونی صورت جلسه‌ای تنظیم کرد. ارباب مانند چقدر قرمز شد. باه‌ایش را تکان داد و امینانم در گوشه بدکتر چه گفت. دکتر بدون آنکه نگاهش بکند بسادگی جواب داد:

- غیر ممکن است: من نمیتوانم.

آنگاه رویش را بطرف من کرد:

- میخواهی شکایت بکنی؟

من دردمیکشیدم : باوجود برین گفتم :

- خیر، خواهش منم زودمعالجه ام بکنید،

مرا باطابق مجاور بردند و روی میزی درازم کردند. دکتر باموچینی که بدست داشت شروع بیرون کشیدن خارهایی که از شاخه تر پیوست بدنم فرورفته بود نمود. اوشوخی میکرد :

- خوب، بچه ام. راستی پوستت را خوب نقاشی کرده اند. حالا دیگر خیلی بآبکش میمانی.

وقتی عمل جراحی که بطرز غیر قابل تحملی پوستم را میگزید بیابان رسید. بمن گفت :

- از پوستت چهل و دو خار بیرون کشیدم بچه ام. بیاد داشته باش. تو میتوانی باین امر افتخار کنی، فردا همین ساعت اینجا بیا پانسمانت بکنم. آیا خیلی کتکت میزند ؟

فکر کردم و جواب دادم :

- سابق برین بیشتر کتکم میزدند شروع بخنده کرد :

- پس زیاد مهم نیست بچه ام.

وقتی مرا بزدار باهم آورد باو گفت :

- بفرمائید، ایشان را تعمیر کردم. بگوئید فردا برای پانسمان بیاید شما خیلی شانس آوردید که اونخواست شکایت کنند در کالسکه، ارباب بمن گفت :

- منم کتک خورده ام. چه میشود کرد؟ باید بدانی که ماها لا اقل در فکرت هستیم در صورتیکه هیچکس فکر مرا نمیکرد دل هیچکس برایم نمیسوخت آدمهای بی دلی دوروبرم بودند آه ازین آدمها !
در تمام طول راه از نالیدن دست نکشید. متأثرم نمیکرد. من از اینکه حرفهای بشری و عادلانه ای از دهانش خارج میشد نسبت باوا احساس حق-شناسی داشتم.

از من چنان استقبالی بعمل آوردند که ذومی جشن روز تولدم است. خواستند، داستان عمل جراحی مرا. و حرفهایی را که دکتر بمن زده بودن نهایشوند. آنها با اداهای هوس انگیز و قیافه های دقیق و باریک به حرفهایم گوش میدادند. کنجکاو و زاید الوصفی که آنها در مورد رنجهای

روحی و جسمانی ابراز میداشتند همیشه متعجبم میساخت .
 من می فهمیدم که آنها از اینکه شکایت نکرده ام از من راضی هستند
 من ازین فرصت استفاده کردم و اجازه گرفتم که از زن خیاط کتاب عاربه
 کنم .

آنها جرئت نکردند تقاضایم را رد کنند و پیره زن داد زد:
 - هر غلطی دلت خواست بکن.

صبح فردا به ملاقات زن خیاط رفتم . او با بیان خوشایندی از من
 پرسید :

- بمن گفته بودند تو ناخوشی و بیمارستان خوابیده ای : چه آدمهای
 دروغگویی ! من حقیقت را برایش نگفتم در واقع از توضیح آن خجالت می
 کشیدم . بچه درد میخورد که وقایع درد انگیز و خشونت آمیزی را برایش
 توصیف کنم ؟ وقتی می دیدم ارا بدآ با دیگران قابل مقایسه نیست ، از شادی
 در پوست نمی گنجیدم .

یکبار دیگر بمطالعه کتابهای قطور میپرداختم . الکساندر دو ما ، ونسون
 دو ترای ، موانه بن ، کابوریو ، ایماز ، بو سگویی .

عجله نمیکنم . کتابی جای کتاب دیگر را نمیگیرد . من خوشحال هستم . اکنون
 بنظر من زندگی سبک و قابل تحمل مینماید . من خود را شریک جهانی میدانم که انگیزه
 خوب شدن و شهادت داشتن را در من بوجود میآورد . چراغ ابداعی خود را
 باز بکار میبرم . و شبهای مدید تا صبح میخوانم . چشمانم درد میگیرند و پیره زن
 بمن میگوید:

- خواهی دید . چشمانت آب خواهند شد . تو بالاخره کور خواهی شد
 آقای کتابخور .

خیلی زود فهمیدم که در همه کتابها با تنوعات ظاهری با اختلاف
 شیوه ها و کشورها و اسامی ، يك انترك مشترك وجود دارد : و آنها هم
 داستان انسان خوب اما بد بختی است که ناچارست با اشخاص موزی جدال
 کند . این آدمهای موزی همیشه سعادتمند تر و با شعورتر از خوبها هستند .
 معنای در آخر داستان ، يك چیز غیر قابل درک افراد موزی را خورد میگرد
 و بلااستثناء افراد خوب پیروزمی گشتند .

اما کلمه «عشق» که از دهان همه این اشخاص بشکل واحدی پیرون
 میآید بیش از حد تصور کسلم میگرد و مرا میازرد . نه تنها از یکنواختی

آن خسته میشدم بلکه گاهی ناراحتم میداشت
این مسئله نادر نبود که از نخستین صفحات يك کتاب بفهمم پیروزی
فرجامی با کیست.

یکی میبایست پیروز شود و دیگری مقهور گردد. بدین طریق بمحض
اینکه گرهی در داستان بوجود میامد، سعی می کردم با تصورات خویش آنرا
بگشایم.

اما همیشه در بستوی این عبارات و داستانها حقایقی رامیابم که برایم
بسیار آموزنده است انسانها و روحیاتی را میشناسم که با آنچه در محیط خود
می بینم تفاوتی فراوان دارند.

من می فهمیدم که درباریس، درشکه چی ها، کارگران، سر بازان
و بالاخره مردم بیتوا، مانند آدمهای نیجنی، برم و کاران، مقابل اربابان
خود تسلیم و دست بسته نیستند. آنها حق داشتند شانه بشانه اربابهای خود
مستقل و مغرور راه بروند. حتی درین کتاب ها، کشیشان هم با آنها تیکه من
می دیدم شباهت نداشتند. از آنها صمیمیت و مهربانی بیشتری حس میگشت
بطور عموم، از نقطه نظر نویسندگان زندگی در خارجه برایم آسانتر، راحت
تر و مطبوعتر از اینجا مینمود، خیلی کمتر از اینجا آدم را کدک میزدند لا اقل
با خشونت کمتری میزدند. باشقاوتی که بارها ناظرش بوده ام سر بر مردم
نمیگذاشتند. خدا را بطریق عجیب و غریبی که روش پیره زن مادر را برایم
بود نمیپرستیدند.

باهر کتاب تازه ای که میخواندم، تفاوت زندگی روسی و کشورهای
دیگر بوضوح بیشتری برایم آشکار میشد. این امر در من تنفر مبهمی را بوجود
می آورد و در عین حال اعتماد بمحقیقت این اوراق زرد گون، مچاله شده و
پژمرده فرونی می یافت.

ونا گهانت داستانی از گنکور بنام برادران زهکائف بدستم افتاد
من آنرا یک نفس، در عرض يك شب خواندم. آنگاه بهمت حیرت از چیزی که
تا آن زمان برایم ناشناس بود، یکبار دیگر این کتاب ساده و مایخولیاپی
را باز خواندم. درین کتاب هیچ ابهام و لاقیدی نبود. از همان نخستین
صفحات مانند زندگی مقدسین، جدی و خشک بچشم میخورد. نخست زبان
معمولی و دقیق و بی پیرا به اش تعجب نا مطبوعی را در من برانگیخت اما،
حرفهای مختصر، عباراتی که با استحکام ساخته شده بودند. و چنان سهولتی

در مغزم جا می‌گرفت ، چنانف فصاحتی زندگی دو آکروبات را توصیف می‌کرد ، که دستهایم تحت تأثیر قرآنت کتاب میلرزید . ومن در حالیکه بهق حق افتاده بودم باز هم آن قسمت از داستان را میخواندم که اکروبات جوان با زانوان خرد شده وشکسته خود ، تا انبار بشکم میخزد ، در حالیکه پدرش مخفیانه بجای او بازی میکند .

وقتی کتاب را بزین خیاط پس دادم از خواهش کردم که یکی دیگر از همان نوع بمن بدهد او با لبخندی از من پرسید :

– مقصودت چیه ، از کدام نوع ؟

از خنده اش دستپاچه شدم و ندانستم چگونه باید مقصود خود را به - فهمانم و او بمن گفت :

– ازینداستات کسل شدی ؛ صبر کن يك کتاب بهتری بهت بدهم . چند روز گذشت و او کتاب «داستان واقعی يك ولنگرد» اثر گرینوود را بمن داد . از عنوانش بدم آمد اما از نخستین صفحه اش جلب شدم و لبخند رضایت آمیزی بر لبم پدیدار گشت . و با همین احساس بود که کتاب را تا آخر بلعیدم ، حتی قسمت‌هایی از آنرا چند بار خواندم .

گرینوود ، نیروی تازه ای بمن داد . کمی بعد ، او زنی گرانده يك کتاب بزرك واقعی ، کتابی آتظی ر که باید از جانب زن خیاط بدستم رسید . گرانده درست و حسابی پدر بزرگم را بیاد میآورد . و اگر از خلاصه بودن کتاب کسل شده بودم در عوض از صراحت و واقعیت تند آن خوشحال بودم :

در کتابهای ، گنگور ، گرینوود و بالزاک آدم باجنایتکاران کامل یا با پهلوانان کاملاً شرافتمند برخورد نمی‌کرد . در آنجا مردمی دیده میشدند که بطرز فوق العاده واقعی زندگی می‌کردند و درین امر شك نمیشد کرد . آنچه را که می‌گفتند با می‌کردند عادی و واقعی بود . بدرستی میشد فهمید که طرز دیگری نمیشد گفت یا کرد .

وقتی نزد زن خیاط میرفتم . لباس نوی می‌پوشیدم و کلاهی بصرمی گذاشتم سعی می‌کردم ، ظاهری تا آنجا که ممکن است شایسته داشته باشم بزحمت موفق میشدم . اما امید داشتم که او کوشش فراوانم را برای بهتر پوشیدن و خوش ظاهر گشتن ببیند و لااقل بالجن با اعتماد تری بمن سخن بگوید و این لبخند چاهی را از روی چهره هوس آمیز خود بردارد و قیافه بی

اعتنا و تجویبانه ای بخود نگیرد . ولی خیر ، همیشه همان وضع ادامه داشت
 بمن لبخند میزد و با صدای شیرینی اینکتاب یا کتاب دیگری را بمن پیشنهاد
 میکرد .

- اینرا خوانده ای ؟

- خیر

اندکی ابروهای لاغر خود را بالا میزد . بمن مینگریست و آه می -
 کشید و تودماغی می گفت :

- چرا ؟

- درینباره خیلی چیزها خوانده ام .

- در کدام باره ؟

- درباره عشق .

چشمانش بهم میخورد ، باخنده شیرینی می خندید :

- همه کتابها از عشق سخن میگویند .

در یک صندلی پهن و بزرگ نشسته بود و پاهای کوچک خود را که در
 کفش مخملی قرار داشت تکان میداد . خمیازه میکشید و در رب دوشامبر خود
 بیچ میخورد . بالا نگشتان گلی رنگش روی جلد سیاه کتابی که برزاند داشت
 ضرب میگرفت . دلم میخواست ازو بپرسم :

- چرا تغییر منزل نمیدهید ؟ افسران هنوز برای شما نامه عاشقانه می -

نویسند و در عین حال شماره مسخره میکنند

ولی جرأت ندارم . ناچار برمی گردم کتاب بزرگی زربغل و اندوه

فراوانی بردل دارم .

پایین ، در خیاط ، هنوز بید گوئی از زنت خیاط با لحن خشمگین و
 موزبانه ای ادامه میدهند . من ازین مزخرفات پلید و شاید غیر واقعی منزجر
 هستم . تا وقتی که او را نمی بینم دلم بجالش میسوزد و از سر نوشتش می ترسم
 اما بعضی اینک در حضورش می ایستم . چشمان کوچک و نافذش ، نرمی
 گریه آسای بدنش ، لحن وی که بمال آدمهای بیکار و خوشخو میماند . آن
 چنان در من تأثیر میکند که همه تمایلات ، دردها و تأثراتم چون سایه ای محو
 می گردند . بسیار که آمد ، زن خیاط هم پرواز گرفت . نمیدانم بکجا ،
 شوهرش نیز ، چندروز بعد ازو آثاره را جمع کرد و رفت .

وقتی آپارتمان خالی شد ، در انتظار مستأجر جدید ، از پله بالا رفتم

که دیوارهای برهنه‌زا تماشا کنم . روی کاغذ گلدار پوشش دیوار ، چهار-
 چهارخانه‌های تیره‌ای که سایه تا بلوهای آویخته بود، بجامانده بود. اینجا و آنجا
 میخها و خراشهایی بدیوار مانده بود . روی کف براق، تکه‌های بریده پارچه
 کاغذها و قرقره‌ها و شیشه‌های خالی عطر افتاده بود . يك سنجاق بزرگ
 روئین می‌درخشید .

من خیلی غمگین بودم . دلم میخواست و او یکبار هم شده زن کوچولوی
 خیاطرا ببینم و حشمت‌ناسی خود را بوی باز گویم .

قبل از عزیمت خیاط، آبارتمان زیرین - ما را زنی سیاه چشم اجاره کرده بود. وقتی آبارتمان خیاط خالی شد او، با تفاق دختر بچه و مادرش با آنجا اسباب کشی کرد. مادرش زن کوتاه و سپیدموتی بود که مدام بچوب سیگار کپربانی خود نفس میزد. زن جوان خیلی زیبا بود. مغرور و مقتدر مینمود. همه کس را از سر تا پا، در حالیکه بلکهایش را بهم میزد برانداز میکرد. انگار مردم خیلی دور از او قرار داشتند و بزحمت دیده می شدند. با صدائی مطبوع و برسخن می گفت. تقریباً هر روز، تیوفایف سرباز، اسب کبیر و خوش اندامی را بدرخانه اش میبرد. زن، در یک لباس سوارکاری ظریف و سیاه و خیلی بلند بیرون می آمد. چکمه زرد رنگی بها و دستکش

سفید لبه برگشته‌ای بدست داشت. دامن پیرهنش را بالا میگرفت. در یک دستش شلاق ظریفی آویخته بود. منخرین اسب را نوازش میداد و اسب چشمان قرمز و آتشین خود را بوی میدوخت بدنش را لرزشی فرا میگرفت و سم خود را بزمین میکوفت

زن جوان زمزمه میکرد: «رو-بر-رو-بر» و در همان حال گردن کشیده حیوان را نوازش میداد

آنگاه پایهای خود را در دست قلاب کرده سرباز که معاذی زانویش می گرفت میزهد و بر زمین می نشست. اسب منور و طناب، خرامان خرامان از کوچه می گذشت. زن، آفتاب را در ماهرانه بر اسب می نشست که گویی از مرکب خویش جدایی نداشت.

زیبا بود، آنچنان که زیباییش پیوسته تر و تازمه می نمود و آدم را متأثر می ساخت و تا اعماق دل انسانی را از شادی، مستانه‌ای می آکند. وقتی باو مینگریستم این اندیشه از خاطر من می گذشت که قطعاً، دیان در پوایت، ملکه مارگو، مادموازل و الیر، همه قهرمانان کتابهایی که خوانده بودم در جوانی خویش، باو میمانند

اشخاص زیادی بملاقات خانم می آمدند. و دیزو برش پیوسته گروهانی از افسران و نگهبانان دیده میشدند. همه آنها، شب نشینی‌هایی همراه آوازهای پیانو، ویلون و گیتار، ترتیب میدادند.

کسانی هم بودند که آوازمی خواندند. سرگرد اولسف بیش از همه شتابزده مینمود. او مدام، روی پاهای کوتاهش، دور و بر خانم جوان چرخ میزد. آدم چاق، سرخ و شیطانی بود و مانند رانندگان یک کشتی پیه دار بود. او گیتار را بغوی مینواخت و در هر امری خود را خادم بی بدیل خانم می پنداشت

دخترک، از زیبایی مادرش بهره کافی برده بود. دختر گردی بود با زلف مجعد و چشمان آبی روشن و قیافه‌ای اندیشناک که با سال کمترین بیگانه مینمود.

از صبح تا شب، مادر بزرگ، بکار خانه‌داری مشغول بود. تیوفایف سرباز و زنی چاق و لوج او را کمک میکردند.

برای دختر بچه پرستار نداشتند. و هنگامیکه در حیاط، روی پلکان یا با خاکها و زباله‌ها بازی میکرد نیز کسی مراقبش نبود. اغلب، حوالی

عصر ما با هم بازی میکردیم . سرانجام باو علاقمند شدم . او نیز خیلی زود با من خو گرفت و با هم دوست شدیم . وقتی داستانی را برایش نقل میکردم در بزم می خوابید و من بدون آنکه بیدارش کنم همان طور بر تخت خوابش می بردم . او آنقدر با اینکار معتاد شد که هر وقت میخواست بخوابد ، من ناچار می بایست نزدش بروم تا با من خدا حافظی کند . هنگامیکه مقابلش می رسیدم دست کوچک و گوشت آلودش را بسویم دراز میکرد . می گفت :

- خدا حافظ ، تا فردا صبح . مادر بزرگ . همینطور باید گفت ، نه ؟
مادر بزرگ ، در حالیکه از دهان و سوراخهای بینی نوك تیزش دود تو تون را خارج میکرد بحر فهای دخترک می افزود :

- در امان خدا باشی
و دخترک ؛ در حالیکه بمیان لعاف گلدوزی شده ای فرو میرفت میگفت :

- تا فردا در امان خدا
و مادر بزرگ باز هم می افزود :

- نه تنها تا فردا ، بلکه همیشه
- مگر فردا با همیشه فرق دارد ؟

او بکلمه فردا علاقه زیادی داشت اصلا هر چه را که دوست داشت با زمان آینده صرف میکرد

وقتی ساقه گل یا گیاهی را در خاک فرو میکرد میگفت : « فردا باغ خواهیم داشت » یا اینکه :

- فردا ، اسبی برایم خواهند خرید و من هم مثل مامان بگردش
خواهم رفت
او ، بدون شك با هوش بود اما خوشحال نبود . گاهی در گرما گرم بازی ، می ایستاد ، میاندیشید و بدون مقدمه می پرسید :

- چرا کشیش ها مثل زنها زانف دارند ؟

بکروز گزنه ای دستش را گزید . او گیاه را با انگشت تهدید کرد و گفت :

- صبر کن من بعدا شکایت خواهم کرد . خدا خدا کنایت را خواهد رسید
خدا میتواند همه کس را تنبیه کند . خبلا میتواند ~~میتواند~~ ~~میتواند~~ را تنبیه کند .
گاهی مالبغولهای شیرینی بیش دست میداد . خود را چون میفشرد و چشمان بزرگ و آبی رنگش را که گوئی پیوسته انتظار چیزی را میکش با آسمان

میلدوخت .

- مادر بزرگ گاهی اوقات تلخی میکند اما مامان هیچوقت . . . مامان همیشه میخندد . همه کس او را دوست دارد . او همیشه دستپاچه است . همیشه مهمان دارد . مهمانهاییکه فقط مامان را نگاه می کنند چون که زیباست . مامان قشنگ است . اواسف هم اینحرف رامیزند .

من خیلی دوست داشتم که حرفهایش را بشنوم . او مرا درجهانی که نمیشناختم داخل میساخت او هرچه در باره مادرش میدانست میگفت . رفته رفته زندگانی نوینی بر من نمودار میشد باز هم بملکه مارگو و ملذکته های کتابهایم میاندمیشدم . اعتمادم باین قهرمانان همراه با اعتقادم بزندگی تقویت میافت .

شبی ، روی پلکان نشسته بودم . اربا بانم که برای گردش روی رودخانه اتکوس رفته بودند هنوز بازنگشته بودند . من دخترک خفته را در بغل داشتم . مادر ، سواره سر رسید بسببکی بزمین جست ، سرش را به عقب انداخته بود و از من پرسید :

- چه هست ؟ خوابیده ؟

- بله .

- آه !

تیوفایف سر باز پیدا شد و اسب را برد ، مادر شلاق را بکمرش زد . دستهایش را بسویم دراز کرد و فریاد زد :

- اورا بده من ، بده من . زود بده من !

بچه از خواب پرید ، چشمهایش را برهم زد . مادر را شناخت و دستهایش را بسوی او دراز کرد . آنها رفتند . ، چند لحظه بعد خدمتکار خانه آنها بمن اشاره میکرد . دخترک از هوس خویش دست نمیکشید و میخواست با من خدا حافظی کند .

من که از اهمیت خود خصوصاً در نظر خانم جوان مغرور بودم . به مهمانخانه کوچک داخلشدم . مادر با سرکالت ماهرانه ای ، لباسهای دخترک را که برزانوی خودشانده بود در میآورد . بیدارم بدخترش گفت :

- بفرمائید ، این آقا غول تشریف آوردند .

- این غول نیست ، پسر کوچولوم هست .

- بسیار خوب ، دلت میخواهد هدیه کوچکی به پسر کوچولوی تو

بندهیم ؟

- بله ، بله !

- بسیار خوب ، من چیزی بنا خواهم داد و توهم برو بخواب .
دخترك دستهای کوچكش را بسویم دراز کرد و گفت :

- تا فردا خدا حافظ ، تا فردا در امان خدا خانم ، مبهوت ، فریاد زد :

- ای ترا که بتویاد داد ، مادر بزرگ ؟

- بله .

وقتی خدمتکار بچه را برد ، خانم با انگشتش اشاره ای بمن کرد .

- چه میخواهی بتو بندهم ؟

من جواب دادم که احتیاجی بنده به ندارم ، اما اگر کتابی بمن عاریه بندهند ...
با انگشتانش که بوی عطر میداد چانه ام را بلند کرد و بالبخندم و زبانهای

از من پرسید :

- آه ! تو مطالعه را دوست داری ؟ چه چیزهایی خوانده ای ؟

وقتی می خندید بنظرم زیباتر میآمد . شرمندم شدم و نام چند کتاب
را برایش شمردم . از من پرسید :

- درین کتابها چه اثر خوبی دیده ای ؟

- انگشتانش که روی میز تکیه داشت کمی می لرزید . يك عطر
شیرین و تند از وجودش بر میخاست و این عطر با بوی عرق اسب مخلوط
شده بود . باقیافه متفکر و جدی ، از پشت مؤگن بلندش بمن مینگریست
تا آنوقت هیچکس ، آنچنان نگاهم نکرده بود .

اطاق بخاطر مبلهای فراربان بقدر يك لانه گنجشك كوچك مینمود .
برك درختهای بیرون پنجره ها را پوشانیده بود ، در تاریکی نیمه روشن
اطاق شیشه های سفید بخاری میدرخشید . کنار بخاری يك پیانو قرار
داشت و بردووار يك قاب طلائی که روی کاغذ میان آن چند سطر بخط روسی
نوشته شده بود و زیر آن خطوط لاله مهوری دیده میشد آویزان بود . و
همه این اشیاء ، مانند من ، زیبایی جذاب این زن خیره مانده بودند کم
و بیش برایش توضیح دادم که زندگی بسیار سخت است و تنها هنگام مطالعه
است که دردهایم را فراموش می کنم .

از جا برخاست و گفت :

- پس اینطور است . بنا بر این اشکالی ندارد . بتو کتاب خواهم داد

اما فعلا در دسترس ندارم ... چرا، این یکی از روی کاناپه کتابی زرد رنگ را برداشت. - وقتی تمامش کردی بقیه را هم بتو خواهم داد. روبهم چهار جلد میشود.

من کتاب اسرار پتر زبورک اثر میچرسکی را زیر بغل نهادم و از آنجا بیرون آمدم. من با حرارت فراوان شروع بخواندنش کردم. ولی از همان صفحات اول دریافتم که اسرار بابتخت ما از اسرار شهرهایی مانند پاریس، لندن، مادرید و غیره جدایت کمتری دارد. تنها قصه «آزادی» و «بند» آن توجهم را جلب کرد. آزادی میگوید: «من بر تر از توام زیرا شعور و حقانیت بیشتری دارم» بند جواب میدهد: «خیر، من بر تر از توام زیرا نیروی بیشتری دارم» برای ختم مجادله باهم نزاع برمیگزینند. بند، آزادی را از پادرمیآورد و تا آنجا که من اطلاع دارم آزادی آخرین نفس خود را در بیمارستان میکشد.

درین کتاب از یک «نیپیلیست» بحث میشود. بنا به عقیده میچرسکی، یک نیپیلیست آنقدر بدکارست که تنها نگاهش می تواند مرغی را بکشد. عنوان نیپیلیست بنظرم گستاخ و بی حیاء آمد. و جزین چیزی نفهمیدم. در واقع من قادر بفهم کتابهای خوب نبودم و چون ازین کتاب چیزی سردر نیآوردم، دانستم که باید یک کتاب عالی باشد. قطعاً چنان خانم زیبا و فهمیده ای کتابهای بد را مطالعه نمیکرد.

وقتی کتاب زرد را بهش پس دادم از من پرسید:
- خوب، خوش آمد،

من بدشواری جواب منفی بسؤالش دادم زیرا میترسیدم اوقاتش تلخ شود اما او خندید و لحظه ای پشت پرده اطاق خوابش پنهان شد و آنگاه با یک جلد کتاب آبی رنگ باز آمد.

- من مطمئنم که ازین یکی خوش خواهد آمد. اما مواظبش باش. منظومه های پوشکین بود. من همه آنها را یک نفس خواندم. من آنقدر سرمست بودم که گویی منظره ای را با زینائی زائدا الوصقی کشف کرده باشم. آدم مقابل چنین منظره ای میخواهد همه اش را یکدفعه تماشا کند. درست مانند وقتی که مدتها در یک جنگل باتلاقی راه بپیمایند و ناگهان بیک محل خالی از درخت و خشک برسند که پیش روی شما پهن

شده است وزیر آفتاب داغ از گلها و گیاهها میدرخشد. آدم اول خیره می شود و یک لحظه همه آنرا تماشا میکند. آنگاه از چپ و راست آن شروع بدویدن مینماید. هر بار که پای آدم بگیاه شکننده ای میخورد روح از شادابی فراوانی سرشار میگردد.

پوشکین، بخاطر سادگی و یکنواختی منظومه هایش مجذوبم می- ساخت. و این مسئله آتقدر در من تأثیر کرده بود که مدتها بعد از آن تشریک امر غیر طبیعی بنظر م میامد. با ناراحتی یک اثر منثور را میخواندم. مقدمه روسلان و لودیهلا آتقدر جالب بود که گویی همه قصه های زیبای مادر بزرگم را در آن جمع کرده و قالب زده باشند. بخصوص چند شعر بخاطر طراوت و پاکیزگی خود در خاطر م نقش بستند.

آنجا، در گذر گاههای ناشناس

آثاری از حیوانات ندیده، بچشم میخورد

من این خطوط عالی را در ذهنم باز میخواندم و گذر گاهی ناشناس را میدیدم که بر آن آثار غیر قابل تشخیصی گذارده شده است. من آن آثار را روی علفهای لگدمال شده و آغشته از مروارید های آب ارزان میشناختم با سهولت خاصی آهنگ این اشعار را که هنگام یادآوری حالت وجد و شوقی بمن می بخشید در خود زنده میکردم. این امر خوشحالم میکرد. زندگی مطبوع و سهل میگشت. این منظره بسان آغاز زندگی نوینی بود. چه سعادت می که آدم خواندن بداند!

آنچه را که بهتر از همه می فهمیدم و از آنچه که بیشتر از همه حظ میبردم قصه های پوشکین بود. از بس آنها را میخواندم از بر میکردم. و هنگامیکه میخوانیدم آن اشعار را بلب داشتم. این داستانها را برای مصدرها حکایت می کردم. آنها بدون بدخواهی می خندیدند و دشنام می دادند. سید و روف سرم را مینوازید و میگفت.

- هه! زیباست! آه! خدای من.

هیجانی که در من ایجاد میشد توجه اربابانم را جلب کرد. پیره زن لندلند خود را از سر گرفت.

- این بیسروپا منام دارد کتاب میخواند. سه روزست که سماور را تمیز نکرده است اگر چوب بدست بگیرم.

من از چوب نمیترسیدم. چوب! من بشعر بقابله آن میرفتم.

دریشتگاه بلیدی روح سیاه تو
عجوزه ساحر ...

تحسین من نسبت به خانم جوان روز بروز افزایش مییافت. چه کتاب های جالبی را میخواند؛ من کتابها را بایک نوع گرفتگی خاطر بوی بازمی دادم زیرا دلم نمیخواست از آنها جدا شوم. او مطمئن از پیش بینی خود، از من میپرسید.

- خوست آمده؟ تو پوشکین را میشناسی؟

من مقاله ای درباره پوشکین در یکی از مجلات خوانده بودم ولی کنجکاو بودم که از دهان او درباره شاعر سخنی بشنوم. بهش اطمینان دادم که چیزی نمیدانم. آنگاه او بطور خلاصه زندگی و مرگ نویسنده را برایم باز گفت و در حالی که بالبتند خودش همه لطافت بهار را در من زنده میکرد نتیجه گرفت.

- می بینی که دوست داشتن زنها بجاهای خطرناکی منجر میشود! عقیده ام را راجع باشعاری که بیشتر می پسندم خواست. نمیدانم چه جوابی دادم اما میدانم که اشعاری را که از بر میدانستم با حرکت و ژستها برایش باز خواندم. او خیلی جدی، خاموش بخواندندم گوش میداد. آنگاه از جایش برخاست و میان اطاقی بالا و پائین رفت. اندیشناک مینمود و می گفت. - حقیق بود ترا به مدرسه میفرستادند کوچولو! من درینباره فکر می کنم. تو خویش از بابهات هستی؟

من جواب مثبت دادم و او گوئی در شگفتی عظیمی فرورفت.

سروردهای برانژه را که در چاپ زیبایی منتشر شده بود بمن داد. این منظومه ها، بطور کلی مرا، بخاطر آمیختگی رنجها و شادیهها، دیوانه کرد. برانژه گاهی در من این میل را بوجود میآورد که گستاخی کنم و عناد ورزم باشعاص آنچه را که نباید و نشاید پر خاش بگویم. درین زمینه هم دوران کارآموزیم خیلی زود بسر رسید. اشعار را از بر میکردم و برای مصدرها میخواندم. ولی بالاخره ناچار شدم ملاقاتهای خود را در مطبخ با آنها قطع کنیم زیرا بگروزیك بیت شعر برانژه بهانه ای بدستشان داد که کلمات و عبارات و قیبعی درباره دختران بسازند. ازین مسئله بسیار رنجیده شدم و با يك ديك ضربه ای بسریر موخین فرود آوردم.

سیدوروف و دیگر مصدرها مرا از دست او رها نیندند ولی من بعد دیگر جرئت نکردم بمطبخ افسران قدم بگذارم.

من اجازه گردش نمیدادند. بهلاوه هرروز مقدار کاری را که میبایست انجام بدهم افزایش مییافت.

گویی کار معمولی من که عبارت بود از دوندگیهای فراوان بیازار، خرید برای خانه، رساندن سفارشات و بالاخره کاری که مال یک خدمتکار «همه کاره» است تمام فرصت شبانه روزم را میگرفت من میبایست بکف اطاق هم کاغذ بچسبانم و دیوارها را از چسب آغشته سازم تا ارباب نقشه‌های خود را بر آنها بچسباند.

من حتی نقشه‌ها و طرح‌ها را نیز گاهی کپی میکردم. اربابم خودش نیز از صبح تا غروب مثل یک ماشین، یکنواخت، کار میکرد.

در آن دورهای که حرفش را مینم ساختنهای مشرف بازار نیجینی نوگرود دست بدست میگشتند. از ملک عمومی شهر، بما بملک خصوصی افراد بازارگانان در میآمدند. دالانها و چهارسوها را بسرعت تعمیر میکردند. این پیشامدها بکار اربابان رونقی بخشیده بود زیرا اوهم باهمان دقت و پشتکار که طرح خانه‌ای نوساز را تعمیر بیک دکان شکسته هم همت میگماشت.

ووظیفه من این بود که بادست خردم رشوه معمولی و مقرر در بازار روس بردارم گاهی ازین رشوه‌ها چیزی بدیگران میدادم و درازای آن چیزی را که اربابان «مفید برای کارهای غیر قانونی» مینامید بگیرم. و شبهائیکه اربابان برای تشکر این مأموورین بخانه ایشان میرفت بوقت اجازت میداد که رو- بلنگان تا آمدنشان بیسار بهانم.

شکی نیست که این نعمت غیر مترقبه، نادروهمان اندازه شاد کننده بود. آنها معمولاً بعد از نیمه شب باز میگشتند. در نیمه شب اغلب بروی - بلنگان باروی تراشه‌های چوب میان حیاط می نشستیم و دیدگانم را بپنجره های روشن اطاق آن خانم زینا که کتاب پوشکین را بمن داده بود میدوختم. بادقت آزمندانهای ای بسدای موزیک و گفته‌گویی شادمانی که از آنجا برمیخاست گوش میدادم.

پنجره ها گشوده است. از پشت پرده‌ها و شاخه‌ها و گنبا، سایه آمدن و رفت افسران ظریفی را می بینم. سرگرد خپله اولسف شانه های خود را تکان میدهد و با لبخندی مطبوع و شکمی جلو داده میرقصد. کدبانوی خانه، با آرایش ساده و زینا، کوبی بر فرار همه اطرافیانش پرواز میکنند. من برای خودم در تلب خویش، بیاد کتابی که بکبار خوانده بودم، اورا ملکه مارکو میخواندم و میباشیدیم: «ایست آن زندگانی خوشی که در کتابها میگویند» و انموهگین میگشتم و بسختی رنج میبردم، نسبت بهمه این مردانیکه حرفهای خود را زیر گوش خانم زینبی من بیچ می کنند حسادت میورزیدم و غشکین بخود میگفتم: «مانند زبورهائی دور گل»

اسری، بلند، متمکر، با پیشانی چاک خورده و چشمان فرورفته در حده، نمرتا بنزد خانم میآمد ولی هر وقت میآمد و بلووش راهمراه می آورد. او آقسر ماهرانه مینواخت که عابرین نیز بشنیدن آن مکث میکردند و کوش میدادند.

رفته رفته، ساکتین کوچه، گولبی از جادوی مقاومت ناپذیری سحر

شده باشند در حیات جمع میشدند، آنها را یکباره زودتر آمده بودند روی تراسه چوپنها میایستادند. اربابها هم نیز وقتی خانه بودند. پنجره اطلاق را می - کشودند، همچون زهاد گوش میدادند و کف میزدند.

گاهی افسر با صدای قشنگی آواز میخواند یا اینکه بسرایش منظومه ای میرداخت. در پهنکام دستش را روی پیشانی میگذاشت و نفس نفس میزد. یکروز که من زیر پنجره، با دحتر ملکه مارگو بازی میکردم، زن جوان از افسر خواست که آواز بخواند افسر امتناع ورزید و چون خانم اصرار میکرد او این شعر را خواند:

آواز باید در پی زیبایی باشد

زیبارا با آواز نیازی نیست

این بیت بشظرم معنای عمیقی داشت و نمیدانم چرا، از همانوقت در دل خود نسبت با افسر احساس محبت کردم.

خوشم میآمد، که هر وقت ملکه مارگو تنهات و پشت پیانو آهنگ مینوازد، تماشايش کنم. از موسیقی سرمست میشدم. در حالی شبیه خلسه فرو میرفتم و دیگر جز پنجره مقابلم و کمی دورتر در روشنای زرد رنگ چراغ. قیافه یکنواخت، همساز و نجیب زنی را که با پرواز انگشتان سفید خود پیانو را با آواز در میآورد چیزی نمیدیدم.

من بابت خیال باشکوه مینگریستم و باین موسیقی بسیار همساز و لطیف گوش میدادم و فکر میکردم، فکر میکردم که اگر ناگهان بدفینه گنج گرانبهای دست بیابم، فوراً آنها را بملکه مارگو میبخشدم تا غنی گردد. اگر بجای اسکوبلف نخست وزیر وقت بودم یکبار دیگر بترکها اعلان جنگ میدادم آنگاه بیروزمند و مقتدر باز میگشتم و دستور میدادم که برای اودر اعیانی ترین محلات شهر کاخی بسازند تا از این ویرانه کثیف رهایی یابد و از این کوچه پست، که مردم بیوایش جز بخاطر بدنام کردن از وسخن نمی گفتند دور شود.

انگار همه خدمتکارانیکه با وجود خود حیات خانه را میآشناشتند، اربابهای من همه کسان دیگر با هم قرار گذاشته بودند هر چه بد میداندند درباره ملکه مارگو بر زبان آورند و همانطور که زنت خیاط را تخطئه میکردند مورد شماتت و لثامتش قرار دهند. ولی در پی مورد صدهاها پست ترا و بواسثر میشد زیرا این زن که بخاطر زیبایی، ثروت و آزادی و شادیش مورد تنفر آنها

بود بیوه مردم قدری هم بود و بخاطر همین از او میترسیدند و حساب میبردند . در اطاق پذیرائیش احکام نجابت و انبای را که توسط تزار باجناد شوهرش داده شده بود ، میشد دید شاید هم این بدگویان ترسو ازین میهراسیدند که او باشلاق منگوله دار خویش آنها را مورد ضرب قرار دهد . مگر نمی گفتند که او همین کار را در مورد کارمند گستاخی اجرا کرده است ؟

بدبختانه آنچه را که با صدای پست می گفتند از آنچه که با صدای بلند گفته میشد وقاحت کمتری نداشت . درین مباحثات کوچک باغی ، خانم جوان وزن خیاط را بیک لباس در میآوردند . من در واقع علت این دشمنی را درک نمی کردم . من این حسادت بفض آمیز را که دور برملکه تخیلات لطیف می یافتم نمیتوانستم تحمل کنم . منظره ولعنی که برای بیانت این پستی بکار میرفت بسختی ناراحت می داشت . برای تکمیل این ناملایمات ، ویکتور برادر را باهم ، حکایت میکرد که شبی ، دیروقت ، نگاهی از پنجره باطاق خواب ملکه مارگو افکنده است . او میگفت که ورا بالباس خواب دیده است ؛ بالباس خواب روی یک صندلی راحتی نشسته بود و سر گرد او سف ناخنهای بایش را می چید و بعد بایک اسفنج پاک میکرد مادر را باهم بشتیندن این سخنان ، برای نمودن تنفر خود صورتش را بر میگرداند و عرووش شرمگین و گلگون میگفت .

- بس است ویکتور ! تو حال ما را بهم میزنی ! چه آدمهای بی حیائی ! چه افتضاح ! این خانمهای محترم همه همینطورند .

آرباب ، لبخندی میزد و ساکت میماند . من ازین سکوت حظ می بردم و بهمین واسطه باو احترام میگذاردم گویانکه مدام میترسیدم جریان مداوم این تهمتها و افتراها و برانیز بمیان بکشد . دوزن ، در حالیکه ادای تنفر و انزجار و کینه و حیا را در میآوردند مثل مکس به ویکتور می چسبیدند و گویی میخواستند کنجکاو خود را از او بکنند :

- گفتمی او چه جور ایستاده بود ؟ سر گرد چطور ؟

- ببینم ، خوب نگاه کردی پانه ؟ آره پانه ؟

ویکتور که از اهمیت ناگهانی خود مفرور شده بود ، وقایع را با بسط و غلو بیشتری شرح میداد . در واقع وقیعتن شرح میداد :
« او ؟ به به اگر او را دیده بودید ؟ زبانش را در آورده بود و مثل

خروس سرخ شده بود!

من دربنکه سرگرد ناخن‌های خانم را چیده‌ام، مجلی برای هو و جنجال واستعجاب نمییافتم ولی اینک سرگرد زبانش را درآورده باشد، این را دیگر نمی‌توانستم باور کنم. این ادعا چیزی جز اختراع این ویکتور نیست، دروغ‌شاخ‌دار است. من که ازین عبارت وهن آمیزرنجیده وافسرده شده بودم خودداری نتوانستم کرد و به پرچانه گفتم:

«اگر اینکار قبیح است پس چرا شما از پنجره نگاه کردید؟»
همگی باهم، بجای جواب بمن فحش دادند. اقرار میکنم که دشنامهایشان ابداً متأثرم نکرد. تنها یک میل، میلی سرسخت و خشمگین درمن بوجود آمده بود. که ازین پله‌ها چهارناچهارتا بزیر بروم، مانند سرگرد زیر پای ملکه مارگو زانو بزنم و التماس کنم که این خانه را ترك نماید. آه! فرار فرار! شکی نبود که از مطالعه کتابها بکشفی نائل آمده بودم. من اکنون میدانستم که زندگی هم رنگها و شکلهادارد، مردها، زنهار، احساسات و افکاریکه برایم ناشناس بودند، دست نیافتنی بودند. لیکن، معجزاً من قادر بودم واقعیت تندو ثابت آنها را تشخیص دهم.

جهان، گردشیکه درورای من روزها و شبهارا بوجود میآورد. همه آنچه که در اقالیم مختلف در حرکت بود و تیره گئی، یأس و وحشت داشت در قلبم، در نهادم، آتش کینه عجیبی نسبت بمستأجرین این خانه که از دشمنی بی ارزش و پستی دوروبر خود را میآلودند میافروخت.

هنگامیکه این بگومگوهای پایان‌ناپذیر و دردانگیز و کینه آمیز در باره ملکه مارگو وضوح می‌یافت من از نفروخشم برجا بندنیشم این خشم دیگر خشم بیچگانه نبود. روحم آتش میگرفت. درمن این میل نیشدار بوجود می‌آمد که مغزریان را بیاددشنام و کتک بگیرم گاهی هم اتفاق می‌افتاد که برحم می‌آمدم. ملازمت انده آمیزی رحم را نسبت بخودم و بی‌توایان دیگری که اطرافم می‌آلودند بر میانگیخت ولی این رحم دردناک، بیش از زخم کینه مرا میخورد، حقیقت اینست که من ملکه مارگورا بهتر از همه کسانیکه شب و روز به‌دیان بدگویی در باره او دچار شده بودند، می‌شناختم. من ازین خیال می‌ارزیدم که نکند آنها نیز بزودی بقدر من در باره او کسب اطلاع کنند. روزیکشنبه که اربابهای من برای نماز بزرگ بکلیسارفتند بسرعت بنزد خانم شتافتم.

او را با طاق خصوصی خود میخواند. من روی يك صندلی راحتیه که از ابریشم زرین پوشیده شده بود مینشستم. دخترک روی زانو ام مینشست و من با مادرش از کتابهایی که طی هفته خوانده بودم سخن میگفتم. ملکه مارگروی من، زیر لعافی از برهه که مانند همه برده ها و پارچه ها و تورهای اطاق خرمایی رنگ بود دراز کشیده بود. چانه خود را بر دستهای ظریف و سفیدش گذارده بود و زلف بافته اش برشانه اش می لایزید، زلفش آنقدر بلند بود که گاهی از زیر لعاف بیرون می آمد و بر کف اطاق می افتاد. نگاهش بسوی من بود و بین گوش میداد؛ گاهی يك لبخند، مانند سایه ای روشن از چهره اش میگذاشت و من صدایش را میشنیدم:

— آه! راستی...

اغلب وقتی می رسیدم که جلو آئینه ایستاده بود. او روی يك عسلی کوتاه نشسته بود زلف انبوه و آبدوسی خود را شانه میکرد، این زلف از چین و شکن درخشان و خشکی پر بود و آن قدر بلند بود که عسلی را در خود میپوشانید. گیسوانش بزلف مادر بزرگم میماند. آنگاه جورابش را بالا میکشید و سینه اش را با جلیقه ای می پوشانید و من در آئینه پستان های سفت و قهوه ای رنگش را می دیدم. این برهنگی پاکیزه، هیچ حس جنسی پلید را در من بر نمیانگیخت.

من با کمال سادگی روح خود ازین زیبایی خرسند و مغرور میگذشتم. میتوان گفتم عطریکه از بدنش برمیخاست هر نوع اندیشه ناپسندی را از خاطر من میزدود. با نیرو و سلامتی که آن زمان داشتم روابط جنسی بدون کمترین هاله ای از راز و امثال آن بچشمانم میامد. ولی این روابط را مقابل باچنان کلمات و توصیفات اشمزاز آوری میآغشتند که من نمی توانستم بدون احساس وحشت، این موجود دلفریب را در آغوش مردی تصور کنم. من از خیال اینکه يك ناشناس می تواند با گستاخی هوس آمیزی دست بر بدن نازنین او برد رنج میبردم. برایم دشوار بود که بکنفر صاحب این جسم گردد. من میخواستم بخود بقبولانم که عشق ملکه مارگو بسا آن مبتذلانی که در مطبخ ها و انبارها در باره اش می گویند؛ توانست.

اما یک شب از راهروییکه با طاق دوست عزیزم می پیوست خودم میگردم صدای غنچه مطبوع و روشن او را که از در میگذاشت و من می رسیدم شنیدم بعد صدای مردی که میگفت:

- يك كم صبر كن بابا .. خدای من ... باورم نمیشود .
ادب اقتضا میکرد که دور شوم . درین امرشکی نداشتم : معینا از
جانمی جنبیدم . باز صدای او بمن رسید اومی گفت :

- کیه آنجا ، توئی الکسی ؛ بیاتو .

اطاعت کردم . پرده های پنجره اطاق را کشیده بودند و خیلی تاریک
بود . هوا از عطرها ی گوناگون سنگینی میکرد . ملکه مارگو در درختخواب
خوابیده بود و لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و کنار او افسری که
ویلون میزد ، با سینه گشوده ایستاده بود . برشانه افسر ، بالای قلب ، جای زخمی
دیده میشد و این قطعه از گوشش آن قدر قرمز بود که در تاریکی برق میزد
موی افسر درهم و آشفته بر پیشانی اش افتاده بود . برای نخستین بار در چهره
او که همیشه اندوهگین و جا افتاده مینمود ؛ لبخند عجیبی را یافتم . نگاه چشمان
بزرگش آن چنان بملکه مارگو دوخته شده بود که گویی هم الان زیبایش
را دریافته است .

او گفت :

- این دوست منست .

ومن نمیدانستم که از من سخن می گوید با از معشوق خود . او بحر فاش
ادامه داد و صدایش ، ضعیف ، نامفهوم و دور دست بگوشم میرسید :

- چرا میترسی ؟ بیا اینجا !

من نزدیک شدم . دست برهنه و سوزانش را بگردنم حلقه زد :

- تو هم وقتی بزرگ شدی خوشبخت خواهی شد . حالا میتوانی

بروی .

کتابی را که آورده بودم روی قفسه ای گذاردم . و یکی دیگر را که
نزدیک دستم قرار داشت برداشتم و همانطور که آمده بودم باز گشتم . چیزی
در قلبم می شکست . هر قدر هم که میخواستم فکر کنم ملکه ام مانند دیگران
عشق نمی ورزد ، حالت آن افسر اندیشه ام را دگرگون میساخت . چهره
او حالت ساده و بی تکلف بچه هارا گرفته بود . بدون شك او را دوست
داشت . آیا میشد که آدم او را دوست نداشته باشد ؟ و آن مرد هم شایسته
عشق کریم او بود :

باچه روحی ویلون میزد ؛ باچه لحنی برایش منظومه های پیرداخت
بدبختانه لطف این توهمات رضایت کامل قلبم را حاصل نمیکرد . هر گاه من

در تبرمه زندگی ملکه مارگومیکوشیدم برای این بود که همه چیز درین زندگی خوب و عادلانه مینمود. سر انجام یقین کردم که رؤیا و خواب خوشم را از دست داده ام! ومن بزحمت می توانستم رنج خویش را رفع کنم و بزدایم.

یکبار دیگر که برای گرفتن کتابی باطاق خانم رفتم باو اعتراف کردم که زندگی درین خانه، در جمع مردم بیچاره ای که جز افترا و بدگویی نسبت باو کاری ندارند، چقدر برایم دشوار است.

ایستاده بود و بیکدستش را برشانه ام نهاده بود، اول بادقت خشونت آمیزی بحر فهایم گوش داد بعد با قهقهه خندید و با حرکت سبکی مرا دور کرد:

- خوب بس است. من همه این حرفها را میدانم. مدتهاست که میدانم دستهای مرا میان دستهای خود نگهداشت و صدایش را شیرین تر کرد:

- هر قدر که تر با این موضوعها و روبروی بهتر است.

و ناگهان کلام را تغییر داد:

- منبعد بیشتر مواظب دستهایت باش.

این تذکر بنظرم سبکسرانه آمد. اگر او هم مانند من مجبور بود ظروف مسین را جلا بدهد، کف اطاق را بشوید یا لباسها را تمیز کند بدون شك دستهای زیبای بیشتری از مال من نمیداشت.

او اندیشناك لحظه ای خاموش ماند و بعد افزود:

وقتی آدم میدانند چطور زندگی کند مردم حسادت می کنند و بد می-

گویند وقتی هم که نمیدانند چطور زندگی کند مردم از او متنفر می گردند.

او مرا بسوی خود کشید. بلندم کرد و نگاهش را در چشمانم غوطه داد

و با ایخندی مهربان پرسید.

- تو دوستم داری؟

- بله.

- خیلی؟

- بله.

- چطور؟

- نمیدانم.

- بسیار خوب. تو بس خوبی هستی. وقتی دوستم دارند من خوشحال

میشوم. او باز هم تبسم کرد و دهانش را گشود: من فکر کردم که باز هم چیزی خواهد گفت ولی او فقط آه کشید و همانطور که مرا کنار خود نگه داشته بود گفت:

- باز هم بیشتر با اینجا بیا، هر وقت فرصت کردی بیا اینجا!
 من نیز منتظر چنین دعوتی بودم. منیعد تا آنجا که امکان داشت بنزدش میرفتم و قطعی است که استفاده فکری این دیدارها برایم فراوان بود.
 بعد از شام، همینکه از بابایم بخواب میرفتمند از پله ها با سرعت با این میامدم و اگر ملکه مار گورا در اطاق خویش میافتم ساعتها نزدش می نشستم و گفتگو میکردیم. در حالیکه با انگشتان آزموده و ماهر خود، سنجاقها را از گیسوان گریزان می گرفت و بمن دستور میداد:

- باید کتابهای روسی بخوانی. باید زندگی ما روسپارا بشناسی این مسئله خیلی مهم است. می فهمی؟

آنگاه نام بزرگترین نویسندگان ما را می آورد و بعد می پرسید:

- بیاد خواهی داشت؟

او اغلب با لحنی حسرت آمیز و تلخکام می گفت:

- باید ترا به مدرسه بفرستند. من میبایست درین باره فکری میکردم اما همداش فراموش میکنم.

وقتی نزد او بودم زمان را حس نمیکردم. این گفتگوها که همیشه بیفیع من بود، زود تمام میشد. آنگاه کتاب تازه ای زیر بغل می گرفتم و با دلی آرام و امیدوار نزد او بابایم بازمی گشتم

من « شرح خانوادگی » ا کسا کف، منظومه قابل تحسین « در جنگل » و « یادداشت های یک شکارچی »، چند اثر از گربنکو و سولو گوب اشعار و نوبتیف، اودوفیوسکی و تیوچف را خوانده بودم.

این کتابها، چربی روح مرا میزدود. میتوان گفت که این آثار رویه مغزم را که از حقیقت تلخ و بینوا ی زندگی مستور بود بر میداشت. من طبیعت، نیروی کتابها و لزوم آنها را اینطور درک کردم.

من حس میکردم که هر قدر این کتابها بمن نیرو میدهند همانقدر هم برایم ضروری می گردند.

مطالعه کتاب یک اعتماد مستحق ناپدید، یک اعتماد نازکی روحی و مردانه ای بمن می بخشید. با وجود آن کتابها، من دیگر در جهان تنها نبودم و بنابراین

فتا نمیشدم

وقتی مادر بزرگ بملاقات من می آمد . من با شوق و ذوق و آفری
برایش از ملکه مار گو سخن می گفتم . زن مهربان بکی برتبا گو میزد و
راضی و متقاعد بمن میگفت :

- بسیار خوب ! چه بهتر ، شکر خدا را که اشخاص مهربان کم نیستند
اگر آدم دنبالشان برود پیدا شان میکنند
بکیار او از من برسید :

- آیا لازم نیست من بروم و از آنچه که برای تو میکنند از ش تشکر کنم ؟
من اعتراض کردم :

- نه ، نه ، خواهش میکنم آنجا برو .

- خوب جانم ، نیروم ، نیروم ، خدای من ، چطور کارها جور در-
می آید .

ملکه مار گو فرصت آنرا نیافت که بنا بمیل خویش فکری برای تعلیمات
من بکند . هنگام « تربیته » - اجرای بد فرجامی برایم اتفاق افتاد .
ماجراییکه کم مانده بود درونش مستغرق کردم . چند روز قبل از عید پلک-
هایم شروع بناد کردن کردند بطوریکه رفته رفته جلو بینائی ام را گرفتند .
از بابهایم دستپاچه شدند . آنها خیال میکردند که دیگر کور شده ام . من هم
مانند آنها ترسیدم . آنگاه مرا نزد دکتر رودویچ که میشناختند بردند . او
چیزی لای بلکهایم فرو کرد بعد نواری برچشمانم بست و برای آنکه در
معالجه ام تسریع بعمل آورد دستور داد که چند روز بدون آنکه تکان بخورم
در آن بکشم . درین حال حسرت و کسالت خسته کننده ای مرا میخورد .

عید تربیته رسید و نوار را از چشمانم برداشتند . من زمان و حالی
چون اشخاص زنده بگور داشتم . هیچ چیز از کوری بدترینست . بلای
وصف نابیناییست . برده ایست که میان انسان و جهان آویخته می گردد .
ولی حادثه ایکه فرمایش برایم اتفاق افتاد گو اینک اهمیت کمتری
داشت ولی میبایست در زندگی آینده ام اثر فراوانی بگذارد

برای جمع کردن هیزم بانبار رفته بودم . آنجا ، روی زمین نزدیک در
پلک کیسه خالی یافتم . این کیسه را چندبار در دستهای سیدوروف دیده بودم .
کیسه را برایش بردم

او درون کیسه را کاوید و بعد با حالی مشکوک گفت :

- پولش را چکار کردی ؟ يك روبل و سی کپک پول درین کیسه بود
پولها را بمن پس بده .

حواله‌ای رامانتد عمامه دور سرش پیچیده بود . چهره اش زرد رنگ و
قیافه اش درهم بود . چشمانش را بهم میزد . او فوراً نشان داد که نمیخواهد
حرفم را باور کند در همین بین یرموخین هم رسید و نظر سیدوروف را تأیید
کرد . او با چانه اش مرانشان داد و گفت :

« قطعاً کار اوست . بیرش پهلوی اربابهاش . تو میدانی که سر بازار
سر باز را نمیدزد .

این جمله آخرین و این اصطلاح عامیانه ای که چاشنی کلامش کرده
بود فوراً مرا باین فکر انداخت که او خودش پولها را دزدیده است . و
برای آنکه رد دزدی را پیوشاند کیسه پول را در انبار اربابم انداخته بود .
من با اطمینان از گفته ام باونگریستم و فریاد زدم :

- دروغگو ، دزد خودتی .

و فوراً فهمیدم که اتهام من متهورانه و بی‌مورد نبوده است . چهره
یرموخین متعجب شد و بسویم پرید و گفت :

- ثابت کن ، ثابت کن که منم !

من چگونه از عهده اینکار برمی‌آیم ؟ او همانطور که بمن دشنام می
داد گوشم را گرفت و بدنبال خود از انبار بیرون آورد . سیدوروف لندنند
کنان عقب‌تر می‌آمد . ماسروصدای زیادی راه انداختیم مستأجرین سرخود
را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند . من مادرملکه مارگورا دیدم که سیگار
جاودانی خود را دود می‌کرد .

من از فکر اینکه نزد او و دخترش آدم بیشرافی قلمداد خواهم شد
چون دیوانه ای خشمگین شدم . من دست و پا می‌زدم و سر بازار

که مقاومتم را دیدند دو تایی زیر بغلم را گرفتند و مقهورم ساختند .
من این صحنه را گویی همین دیروز اتفاق افتاده است بوضوح تمام می‌بینم .

از بابهای جلوی ما ایستاده اند و همراه سر بازار « خور » آواز تشکیل داده‌اند .
پیره زن شکمی نداشت که اتهام آنها بر من وارد است . او عریضه میکشید :

- من حرف شما را باور نمیکنم . همین دیشب داشت بارخندشو . آن
گوشه لاس میزد . خیال میکنی اینکارها را میشود بی پول کرد ؟ بله ،

این اصلاً جز پول چیز دیگری را نمیشناسد .

یرموخین نعره میزد :

- قطعاً همینطور است ، شکلی نیست .

همه چیز دوروبرم می چرخید . من حس نمیکردم که زمین زیر پام باز خواهند شد . من هردشنامی که از دهانم میآمد به پیره زن دادم . آنگاه کتکم زدند که خون از تنم بیرون زد . ولی آنچه که بیشتر از ضربات برایم درد آور بود . این بود که میدانستم ملکه مارگو ، پس از این در باره ام چگونه خواهد اندیشید . چطور بیگناهی خود را با او اثبات میتوانستم کرد . و نجم فوق العاده بود . اگر خود را بدار نیایم ، مسئله ای که در باره اش همانوقت فکر میکردم ، قطعاً بعلت این بود که نه وقت داشتم و نه وسیله . سر بازان نیز این حادثه را بهر که رسیدند گفتند . بطوریکه شب همان روز ، در انباری که خوابگاهم بود ، صدای ناتالی رختشو را از باین شنیدم اوداد و بیداد میکرد .

- بله ، البته این حرفها را خواهم زد ... چرا خودت را گم کرده ای ؟ من موضوع را بسروان خواهم گفت :

من فوراً دریافتم که حتماً صحبت درباره منست . ناتالی جلو پلکان سیخ ایستاده بود و صدایش عصبانی و تند بر میخواست :

- این چه بولی بود که دیشب بهت نشان دادی ؟ از کجا دزدیده بودی ؟ بگو ببینم از کجا دزدیده بودی ؟

منکه از شادی در پوست نمیکنجیدم صدای سیدوروف را میشنوم :

- آئی ! آئی ! آئی ! توضیح بده یرموخین ، بگو ببینم !

صدای رختشو اینبار انتقامجو برخاست .

سو خجالت نمیکشی که او میداری بچه ای را بیخود کنک بزندی ؟ احمق نفهم :

من از ذوق در پوست نمیکنجیدم . دلم میخواست از پله ها بزیر بیفتم و پیروزی خود را جار بزنم و بپیمه بپمانم که من دزد نبوده ام و از سرتاپای این ناتالی گرامی را غرق در بوسه سازم ولی این شوق و ذوقم کمی سرد شد زیرا صدای زز او باب را از پنجره شنیدم :

- بچه و با بخاطر فضولیش کنک زده اند و هیچکس جز تو بی حیا ،

فکر نمی کند که اود زدی کرده است .

- بی حیا خوندی ؟ اگر از ماده گاو بهتر باشی من اسمم را عوض میکنم

این مشاجره موهن برایم مانند یک موسیقی لطیف صدا میکرد .

قلبی که از زجرها و تنبیهات بی مورد کوفته شده بود و در عین حال از احساس حقیقتناسی گرفته بود بچشمانم اشک میانداخت و کم مانده بود که من در زیر فشار اشکباری پای بدزدم .

ارباب ، با گامهای شمرده ، در حالیکه پله‌های انبار زیر سنگینی بدنش صدا میکرد بنزد آمد . او کنارم روی يك بسته گاه نشست و يك دستش را میان ریش خود فرو برد و گفت :

- خوب بشکوف ، تو خیلی شانس نداری .

بدون آنکه حرف بزنم ، سرم را بر گرداندم .

- با همه اینها رفتار تو با مردم خوب نیست ، این رفتار را نمیشود تحمل کرد خودت باید بفهمی .

با صدای پستی با او جواب دادم :

- وقتی قوه حرکت داشته باشم از خانه شما خواهم رفت .

تکان نخورد و يك لحظه ساکت ماند . سیگاری افروخت و بواش گفت :

- اینکار بعودت مربوطست ، تو آدم بی‌عرضه ای نیستی ، دنبال کار برو پیدا میشود آنکاه از نزدم رفت . یکبار دیگر احساس رحم را برانگیخت سه روز بعد خانه را ترک گفتم . با آنکه در آرزویش میسوختم جرئت نکردم از ملکه مارگو خدا حافظی کنم . من منتظر نبودم که او مرا بخواند . من با دختر بچه خدا حافظی کردم و هنگامیکه از او جدا میشدم گفتم :

- مخصوصاً فراموش نکن و از مامانت بخاطر همه خوبیهایی که نسبت بمن کرده است خیلی تشکر بکن ، فراموش نخواهی کرد نه ؟
او قول داد : « نه ، نه »

و لبخند لطیف و شیرینی لبانش را از هم گشود .

- تا فردا خدا حافظ . نه ؟ تا فردا ؟

من او را بیست سال بعد دیدم . با يك افسر ژاندار مری ازدواج

کرده بود .

برای دومین بار، در يك كشتی بخدمت مشغول میشوم : كشتی «پرم» نام دارد . دراز، سریم و سفید است . به قوم میماند . من بمقام چاشو یا شاگرد آشپز ارتقاء یافته ام . ماهی هفت روبل بمن میدهند و من باید دستورات سرآشپز را اطاعت نمایم .

صاحب رستوران، مرد خپله و ساده ایست، مفرور و مانند کدو طاس است. دستهایش را بر پشت میگذارد و پس از اتمام کار در عرصه كشتی بالا و پائین میرود . او به نره گاو پیچ و صله ای میماند که زیر آفتاب داغ سایه ای را بجوید. زُنش بوفه را اداره می کند . باید از پنجاه سال بیشتر داشته باشد . هنوز زیباست ولی پژمرده شده است و آنقدر بخود پودر میزند که به کمترین

حرکتی؛ ریزه های پودر، چون مگسهای سفید، دوروبرش پرواز در میابند و سرانجام بر لباس رنگیش می نشینند.

مطبخ تحت نظارت و دستور آدمی است بنام اورسون، اسم واقعی اش ایوان ایوانویچ میباشد. او آدم کوتاهی است بانیمرخ شیبه باز و چشمانی مستخر آمیز. او خیلی بخودش ورمیرود. حتی میتوان گفت طنزازی می کند. بقه آهاری میزند ریشش راهمیشه آتقدر میتراشد که گونه هایش برنک آبی درمیآید. سیبلهایش، منظم و بیلا تائیده است و هر بار که فرصتی دست دهد او با انگشتان چاقش که از آب و آتش فراوان چروکیده است آنرا تاپ مینهد.

در کشتی، شخصی که بیش از همه محبتم زا بخود جلب نموده، آدم تنومندی است بنام ژاکوب شومف که سینه اش به بوفه میماند. صورتش پهن و یکدست است و در این صورت دماغ نوك برگشته اش جلب توجه می کند. چشمانش بمال خرس میماند و زیر ابروان پر بشتی پنهان گشته است. روی گونه هایش از مو پوشیده شده است و موی سرش آتقدر سخت و خشك است که انگشتان خمیده اش بزحمت در آن فرو میرود.

در قمار بسیار ماهر بود و همیشه میبرد. بملاوه بطرز عجیبی شکمو بود مدام دوز بر مطبخ پرسه میزد و برای يك تنگه گوشت، یا استخوان باهر چیز دیگر گدائی میکرد.

شبهها همراه اورسون چای میخورد و بنقل ماجراهای عجیبی میپرداخت در جوانیش گاهی کارمند و زمانی چوپان گله ریازان بود. يك کشیش اتفاقاً او را دیده بود و پسندیده بود و بدو بدر آورده بود و در آنجا او چهار سال چون کارآموزی زیسته بود. او آدم شاعر مسلک و سراینده ای بود. میگفت:
- من میتوانستم کشیش بشوم. ستاره سیاه، خورشید خد او ندگرم ولی یکبار زنی از اهالی پتسا بمنج ما آمد.

زن خوشمزه ای بود. منج تویم ساخت. او بمن گفت: «توز بیائی، نیرومند هستی، من زن شرافتمند و بیوه تنهائی هستم. همراه من بیا، من يك دربان احتیاج دارم؛ بیا؛ خانه کوچکی دارم، پر مرغ و كرك پرندگان میفروشم.» من هم پذیرفتم، طولی نکشید که باغوشم افتاد و من از پناه توانستم سه سال زندگی مرفهی داشته باشم ...
درین بین اورسون حرفش راقطع میکند:

- چه آدم دروغگوئی ! اگر برای این مسخره گیہات پول میگردنی
دیگر احتیاجی بکار کردن نداشتی ؛ پولت کم نمیآید .

ژا کوب ، چیزی را میجوید . موهای روی گونه هایش میلرزید ؛
گوشه‌های بشماودش را نکان میدهد . بعر فهای آشپز گوش میدهد ، جوابی
نمی گوید ، ولی با همان لحن سابق ، تند و تند به آمیز از سر میگیرد :

- او از من بیتر بود ؛ من خیلی زود از او خسته شدم . از برادر زاده اش
بیشتر خوشم میآمد . اما عمه خانم فهمید و بیرونم کرد .
اورسون بشندی میگوید :

- خوب کاری کرد . تولیقت بیشتر از این را نداشتی .

تون تاپ که تکه قندی را بدشان دارد آب می کند و ادامه میدهد :

- مدتی همانطور این گوشه و آن گوشه آواره بودم . بعد با دوره کردی
بنام ولادیمیر آشنا شدم . باتفاق هم دور جهان را گشتیم . بالکان ، ترکیه
رومانی را دیدیم . حتی با تریش هم رفتیم . آه ، قسم میخورم که خیلی آدمها
را دیدیم . از عده ای ، پیخر دیدیم و بعده دیگر میفر و ختیم .

آشپز بخشونت می پرسد :

- اما از که میدزدیدید ؟

- از هیچکس ، هیچ وقت نزد دیدیم . یعنی هم سفر من باینکار راضی
نمیشد اومی گفت : « در خارجه باید شرافتمند بود . اینجا قانون بنفع ما
نیست . بدون معطلی سرت را میبرند . کار بدی است . » معینا من چند بار
خواستم بدزدم . کارم نگرفت . آن حیوان حق داشت . گیر افتادم . روزی
خواستم اسب بازرگانی را از حیاط بدزدم . خیلی ناشی بودم . مرا گرفتند
کتکم زدند ، مجروحم کردند و نزد پلیس آوردند . ظاهراً کاروبارم خراب
بود . می بینید که خیلی بد می آورم و اصلاشانس ندارم : زیرا ملاحظه کنید
من ، بدون آنکه بدانم . بیک دزد حمله کرده بودم بیک دزد واقعی که تمام
ریزه کاریهای فن را بلد است . درینباره واقفم بد آورده بودم . اما من او را
خوب میشاختم . من در خانه اش تنور حمامها را جدا گذاشته بودم . شاید
همین امر مرا از بدبختی نجات داد . زیرا ناگهان این مرد دچار ناخوشی
میگردد . تب میکنند و در تب هم هلیان می گوید و گویا ناگهان درین هذیان
ها مرا ، همانطور که هستم می بیند . و حتی با من حرف میزند . بعد خیلی
دستاچا میشود و می ترسد و همانروز پلیس مراجعه میکنند و میخواهد ؛

« این آدم را رها کنید، من او را در خواب دیدم. تهدیدم میکرد؛ اگر بخواهم نجات بیابم باید او رها بشود او حتماً جادو گریست. حتماً چیزی سرش میشود رهایش کنید. » و با اینکه خودش راهزن مشهوری بود، حرفش را شنیدند و مرا آزاد کردند.

آشپز لندنند میکند:

- افسوس، حش بود سه روز تمام ترا زیر آب نکه میداشتند تا بی- شعوریت شسته شود.

ژاکوب، بدون تشویش. همین حرف آخری را گرفت و گفت:

- کاملاً همینطور است. هر قدر بخواهید پیشور هستم. بقدر يك ده شش دانگ هم میتوانم از پیشموری خود بفروشم.

آشپز، یکی از انگشتانش را لای بقیه آهاری که سخت بگردنش چسبیده است فرو میکند. سرش را بچپ و راست می گرداند و افسوس میخورد:

- چقدر احمقانه است. راستی شماها چرا باید در حیات باشید، آدم نمی تواند تصور کند که پرنده هائی مثل تو بدون جهت، بدون دلیل، مدام اینطرف و آنطرف پرسه بزنند. بگو ببینم. خودت میدانی چرا زندگی میکنی؟

تون تاب، بدون آنکه دست از مکیدن قند بردارد جواب میدهد:

- آه؛ من چه میدانم؛ نه من نمیدانم، اگر مرا میگى، نقطه ای هستم و بس. همین؛ آدم هائی هستند که راه میروند و آدم هائی هم هستند که مدام شلوارشان روی صندلی افتاده است. اما چه میتوان کرد؛ همه مردم باید شکمشان را سیر کنند.

این فلسفه، آشپز را عصبانی میکند

- میخواهی بگى که خوک هستی، فقط خوک

ژاکوب مضطرب می گردد:

- چرا بمن توهین میکنی. این کار بچه دردت میخورد؛ همه ما بنده خداییم؛ اگر از بنده رها دلت ساکت میشود، بگو.

تقریباً آنجا، نسبت به ژاکوب احساس محبت عمیقی در من بوجود آمد. او مبهونم میساخت؛ من علمی رهم میل خود مقابل او با دهانی گشوده میماندم. بنظر من میرسید که او زندگی را بنوعی مخصوص و شخصی میشناسد. اصالت مضامین مباحثاتش شرمسارم میکرد. او همه کس را «تو» خطاب میکرد و

هنگامی که حرف میزنند هیچکس را ، نه ناخدا ، نه جاشوان ، ملوانان ، کارمندان خدمتکاران ، نه مسافر درجه اول کشتی و نه کارمندان دفتری ، بالاخره هیچ کس را نمیشد مافوق او تصور نمود . او از این استمداد بی نظیر برخوردار بود که تساوی و توازنی در شرایط بوجود بیآورد و سطح دانشهای همه را بقدر معلومات خود پائین بیآورد . گاهی که ناخدا با سر مکانیسین اورا فرامی خواندند ، جلو آنها صاف میایستاد و دستهای دراز میمون آسای خود را بیشت سرمیگذاشت . از تنبلی او و تقلبش در قمار شکایت داشتند . مشهور بود که او با ورق بازی همه موجودی کیف یک مسافر را ربوده است ولی محقق بود که این تهمت‌های صحیح یا نادرست او را تکلیف نمیداد و هر وقت هم پیاده کردن تهمتش میکردند کمترین اضطراری نشان نمیداد . او از تناقضات چالچی آکنده بود . من هیچگاه او را اندیشناک خاموش و گرفته ندیدم ، کلمات گوئی بدون اراده ارمانند برف زمستانی روی قله کوه ، یک بر باز دهان پشم آلودش خارج میشدند وقتی بحرفی گوش میداد یا زمانی که دشنام می گفتند ، لب زیرینش می جنبید ، حال کسی را داشت که حرفهای شنیده را باخود باز میگوید تا از یاد نبرد . شاید هم درین مواقع بود که تنها باخود میاندیشد و حرف میزد .

وقتی ساعت کار تمام میشد از ماشینخانه خارج میگشت ، از سر تا پایش عرق می چکید و روغن آلود بود و قطرات عرق و چربی ، روی سینه بازش برق میزد و فوراً صدای یکدست و نیرومندش در عرشه طنین می افکند . کلمات ، عبارات خطابه ها مانند یک باران نرم که کشت بهاری را خیس می کند لبانش را مرطوب میکرد .

- سلام مادر . - کجا میروی ؟ به چیست پول ؟ بسیار خوب ، بسیار خوب ، بسیار خوب ؟ من این شهر را میشناسم دوست قشنگم آنطرفها کار کرده ام . بهلوی یک تاتار ، یک خر پول بنام اوسان گوبائی دولین ، کار کرده ام . او باوجود سال زیاد آدم گردن کلفتی بود ، مثل چقدر سرخ بود ، سه زن داشت و فقط بتر بگویم که خوب خدمتشان میرسید . ولی اینرا هم بتم میگویم که جوانترین زنهایش ، یک تاتار زیبا ، بامن روهم ریخته بود . چه بگویم ، آه آه ! راستی که دو تائی خیلی معصیت کرده ایم .

این تکیه کلام دائمی اش بود : او همه جار را دیده بود و هیچ جائی یک زن پیدا نشده بود که جلوش مقاومت ورزد . او اینطور ، بدون احساس

خجلت، شرم، حقارت با آداب دانی ماجراهای زندگی خصوصیش را میگذرد بنظر می‌رسید که هیچگاه، نقطه پوشیدنی در حرکاتش نبوده است. بهر حال همیشه که این توضیحات روشن، شفاف و دقیق، پایان می‌رسید صدایش از دماغه کشتی برمیخاست:

آهای! آدمهای نجیب! کی باژاکوب بازی میکنند؟ هر بازی که دلتون بخواد! راستی که قمار کار خوبی است. باقمار می‌شود بسون تکیان دادن دست و پا ثروتی بچنگ آورد. اینهم تجارت است، چه فرق میکنه. من گفته ام که اورا آدم تنبلی میشناختند. اما عقیده دارم که این نظر عادلانه نبوده است. او این وظیفه شاق و زحمت بازی را که يك تون تاب کشتی، در چنین هوای گرمی، کنار کوره داغ و سوزان میان هوای قی آور دارد، مانند دیگران و با همان کردانی و پشتکار و دلسوزی انجام میداد. و برخلاف آنها که مدام مینالیدند و من و من میکردند، من هیچگاه کمترین شکایتی را از خستگی کار، ازو نشنیدم.

یکبار کیسه پول پیره زنی را دزدیدند. ظاهراً کیسه پری بود. یکی از آن شبهای خنک و سرور آمیزی بود که آدمی از زیستن احساس خرسندی مینماید. در چنین مواقعی نیز گاه حوادثی اتفاق میافتد که لطف و زیبایی را خدشه دار میسازد. خلاصه، ناخدا، برای جبران کار، پنج روبل به پیرزن داد و سایر مسافرین هم بناخدا اقتداء کردند و سخاوت آنها تقدیمی ناخدا؛ رادوچندان کرد. وقتی پول را به پیرزن دادند، او چند بار بر خود صلیب کشید و همه حضار تعظیم کرد: آنگاه تشکر کرد و افزود:

مردم نجیب، شما بمن زبانی دادید، شما سه روبل و شش کپاک زیاد تر از مبلغ دزدیده شده بمن داده اید.

يك صدای درخشان از شادی جواب داد:

فکرش را نکن مادربزرگ، سه روبل چیز مهمی نیست، دلواپس

نباش.

يك صدای دیگر دنبال آن را گرفت:

پول مثل مهمان نیست، که بیش از گفت برونه.

ولی ژاکوب، خیلی جدی، به پیرزن نزدیک شد، ازو خواهش کرد که این سه روبل اضافی را در قمار بگذارد. اول دورو بر شانت مردم خندیدند. خیال میکردند که راننده شوخی میکند. او اصرار میورزید و پیرزن تردید

داشت و مضطرب بود. ژا کوپ همچنان میگفت :
 - بولها را بده بمن ، تو با این بولها چه احتیاجی داری ؟ شاید فردا
 شرت را ازین دنیا بکنی ، با این سن و سال میداننی ...
 اینهمه خشونت ، تنفر تا شاجیان را برانگیخت . آنها ناگهان بجارو
 جنجال پرداختند ، جیغ میکشیدند . چنین عکس العملی باعث تعجب
 فوق العاده ژا کوپ گشت . اوسرش را تکان داد و پرسید :

- مسخره نیستند ؟ اصلاً ربطی با آنها دارد؟ پیره زن میگویی سه رو بیل
 زیادی گرفته است من با این سه رو بیل میتوانم يك قالب کره بخرم .
 گوئی فقط ظاهر درخشان و ریخت خوش ساخت پول رادوست میداشت
 در حال حرف زدن سکه پول را بیارچه شلوارش میمالید که جلا بگیرد .
 وقتی خوب برق میانداخت آنگاه ابروانش را بالا میداد و سکه را بچشم
 خود دور و نزدیک میکرد و بیازی آفتاب روی آن دقیق میماند . ولی در واقع
 باهمه بگومگوها و ظواهر آدم خسیسی نبود . روزی بمن پیشنهاد کرد با
 او قمار کنم . من آن بازی را بلد نبودم . متعجب شد :

- چطور همچو چیزی ممکن است ؟ تو خواندنت و نوشتن میدانی ،
 باید همه بازیها را بدانی . بیا من بتو یاد خواهم داد با حبه قند بازی خواهیم
 کرد . بدین طریق اوقریب نیم لیور قند از من برد و همانطور یکی یکی
 بمیان گونهای پشمالودش افکند و هنگامیکه دانست بازی را آموخته ام
 بمن گفت :

- حالا راستی راستی بازی خواهیم کرد . پول داری ؟

- ۵ رو بیل .

- خوب ، من دوروبیل و خوردهی دارم .
 طبیعتاً فوراً کیسه ام بته کشید . در فکر جا آوردنش افتادم . بکدست
 لباس نو داشتم . بمیان گذاشته و باختم . عصبانی شدم و کفشهای خودم
 را نیز باختم . آنگاه ژا کوپ ، ناراضی و خشمگین ، خودش بازی را قطع
 کرد و گفت :

- اینکار بدی است . تو بازی را نمیدانی و عصبانی میشوی و هر چه
 داری میبازی ، لباس ، کفش . نه من نمیخواهم . چهار رو بیل از پولت راهم بردارم .
 من فقط يك رو بیلش را بجای درسی که بتو داده ام بر میدارم . راضی
 هستی ؟

من صیمانه ازو تشکر کردم . او میگفت :

- برایم اهمیت ندارد . قمار بکنوع تفریح است . آدم باید بخزند . همین . اما توفوراً جدی میشوی و میخواهی جنک را شروع کنی . اینکار درست نیست . نه . حتی در جنک هم نباید عصبانی شد باید ضربه ها را بجای خود فرو آورد . نباید دچار هیجان شد . کار بیفایده است . توجوانی سعی کن رفتار و آداب درستی بیاموزی . وقتی یکبار باختی ، پنج بارش - بار بازی را ول کن . بعد که بحال آمدی دوباره میتوانی از سرگیری . این فن بازیست . فوت و فن دیگری وجود ندارد . من بتو میگویم ندارم . همانروز ، اول غروب ، يك بازرگان خپله «پرم» که در طبقه دوم مسافرت میکرد . و آنشب کاملاً سیاه مست بود بآب افتاد . ماشین یواش ، یواش ایستاد و کشتی متوقف ماند و زیر پروانه ساکن کشتی ناگهان ابری از امواج کف آلود که آفتاب غروب گلگونت میکرد ، بوجود آمد . در میان گودال سفید که رفته رفته از دماغه فاصله میگرفت يك جسد سیاه ، دست و پا میزد و نعره هائی میکشید که مو براتم راست میشد مسافرین بمباحثه پرداختند . آنها بهممدیگر تهنه میزدند ، بالای کشتی ، از روی دماغه خم می گشتند . یکی از دوستان غریب که مانند خود او طاس و بی مو بود از میان جمعیت راهی میگشود و میگفت :

- کنار ! کنار ! من نجاتش خواهم داد .

دوملوان بسوی آدم مفروق شنا میکردند در عقب کشتی طناب نجات را بمیان آب انداخته بودند و غیر از فرامین ناخدا ، صدای بکنواخت و شمرده ژا کوب هم بگوش میرسید :

- او غرق خواهد شد ، قطعاً غرق خواهد شد ؛ برای اینکه لباس بلند پوشیده است . کاری نمیشود کرد . چرازنها زودتر از مردها غرق می شوند ؛ بضاطر دامنشان . وقتی زنی بمیان آب افتاد فوراً فرو میرود . مثل يك وزنه چند کیلومی . نگاه کنید . یارو فرورفت . من میگفتم .

در واقع همینطور بود . آن مرد بمیان آب فرورفته بود و دو ساعت هم بی اش گشتند و نیافتندش . دوست او که ازین تصادف جاخورده بود ، گوشه ای نشسته بود و بالحن التماس مانندای باخود حرف میزد :

- خوب ، عجب وضعی شد ، حالا من چه بگویم ، بخانواده اش چه بگویم :

ژا کوب ، دستپاش را بر پشت گذاشته است ، با لحن ساکت خود تسکینش میدهد :

- فکرش را نکن تاجر . هیچکس نمیداند کجا خواهد مرد . بعضی يك لقمه قارچ می خورند ، بالله ، مسموم میشوند . بعضیها باد میکنند و میترکند ،

ژا کوب که تنومند و مستقیم جلو بازرگانان ایستاده بود از سخن گفتن دست نمی کشید بازرگانان اول باچشمانی اشک آلود بچرفهایش گوش میدهند . بعد چشمانش را میسترد و زوزه میکشد :

- تو نمیتوانی مرا راحت بگذاری ؟ ای مردم نجیب ، او را نجات بدهید والا من بدبختی بار میآورم .

ژا کوب با آرامی دور میشود و زمزمه میکند .

- چه آدمهای عجیبی هستند ، میخواهید برایشان خوبی بکنید ، دشنام میدهند .

ما ، دو تائی ب قسمت عقب کشتی میرویم و می نشینیم . شب خنکی است . در آسمان ، ماه ، بانوسانی که دارد گویی بملاقات ما میآید . بروی ساحل پشت رودخانه ، چمن ، یهن . دوردست گسترده شده است . از ساحل دیگر رودخانه ، روشنائی های زرد رنگی مانند ستارگان اسپرچشمک میزنند . هر چیز در اطراف متحرك است . يك زندگی و قعی و عمیق در خاموشی لهله میزند . و ژا کوب بی اعتنا پرچانگی میکند .

ماجرائی که تعریف میکند همیشه عقیقانه ولی هیچگاه خسته کننده نیست . درد استانهایش اثری از خود فروشی دیده میشود بجای شقاوت و بدکاری سلامت و سادگی من يك قلب رئوف و فارغ از خواهیهای طالبی وجود دارد . برهنگی درخشان و صادفانه ماهتاب در آسمان شفاف همانقدر اثر تلخ و اندوهناک در من میگذارد که حرفهای ژا کوب . نمیدانم چرا دلم میخواهد از شادترین قسمتهای زندگی انباشته از تلخکامیم یاد کنم . بلکه . مارگو و حقانیت فراموش نشدنی اشعاری را که آن افسر میخواند بیاد میآورم :

آواز باید در پی زیبایی باشد

زیبا را با آواز نیازی نیست

ممکن نیست بتوان گفت که آیا بیدار یا خفته خواب می بینم . خود را تکون میدهم و از زندگی گذشته تون تاب احساس اضطراب می کنم . بچه -

جاهائی رفته بود؟ و چه چیز هائی که دیده بود؟
او میگفت:

- تو چندر مسخره هستی! از چه میخواهی برایت تعریف کنم؟ من هر چیزی را دیده ام، اگر از من بپرسی. يك دبير را دیده ای؟ بله! مسافر خانه ها را؟ طبیعتاً. من نجبا، دهقانان، اغنيا و بينوايان را دیده ام. خلاصه همه چیز را. و كاملاً بميل خویش، زیسته ام. هیچ چیز کم نداشتم. زمانی ۵۰۰ م. اتفاق افتاد که از گرسنگی داشتم میمردم. همه اتفاقات! بله، همه. بآرامی و دقت، گوئی از روی بل لرزانی که بر رود خانه عمیق و خروشانى کشیده باشند داردمیگنرد، خاطر اتش را بیاد میآورد.

- مثلاً یکبار بخاطر اسب مردنی بزندانم انداختند. این اتفاقات می افتد. من بخود میگفتم شکى نیست که این دفعه حتماً بسپیری خواهی رفت. ولی فکرش را بکن. مأمور پلیس از اینکه دود کشتهای بخاریش خوب کار نمیکند، عصبانی بود آنوقت من گفتم: «عالیجناب. من برانون درست می کنم.» و او شروع میکند بر بریده کشیدن. «دردت را ببند اولین بخاری ساز شهر از کارش سر در نیآورد. اما من از جا در نمیروم! خوب چه اتفاقی ممکن بود برایم بیفتد، من حساب سپیری را هم رسیده بودم. برای همین گفتم. «ببخشید عالیجناب ولی گاهی آدمهای ریزه پائی مثل من، از اوستاها کاردان تر میشوند» و من میگویم: «خوب، برو ببین، اگر کاری نکردی، بدارت میآویزم.» دوروز در خانه اش کار می کنم و پس از آن بخاریها مثل ارکستر باهم میخوانند. مأمور پلیس از شادی سراز بانمیشناخت و من میگفتم: «آهای تو بخاری ساز ماهری هستی. اوستا هستی، عجب است که بفکر دزدیدن اسب افتاده باشی.» گفتم: «همینطورست قربان، فقط حماقت، حماقت تنها باعث اینکار شد عالیجناب. میخواستی چه جوابی بهش بدم منکه در آنوضع نمیتوانستم حرفش را نقض بکنم. علاوه اوحق داشت. من گفتم. فکر من هم همین است دلم بحالت میسوزد. دلم برایت میسوزد.» خوب الکسی، نظرت چیست، يك مأمور پلیس و محققانه اجباراً گاو، خیلی خوب، با من گاو هام آدم میشوند.

حرف ژا کوپ را بریدم.

- بعد این مأمور چکار کرد؟

- هیچی، دلش بحالم سوخت. میخواستی چکار کند؟

- توجه احتیاجی بدلسوزی داری ؟ تو مثل سنك نسبت بهمه کس نمکین می کنی .

- تو مسخره هستی ! مثل سنك ؟ نباید نسبت به سنك بی اعنا بود . آدم به سنك خیلی احتیاج دارد . اگر سنك نبود آدم چکار میکرد ؟ يك کم نگاه کن : جاده ها ، خیابانها ، خانه ها و کلیسا را با سنك ساخته اند . باید همه موجودات را احترام کرد . بین ! مثلا ريك . آدم خیال میکند که چیز زائدی است در حالیکه روی آن نمی میرود به علاوه ، درختهای دیگر وقتی تون تاب اینطور با من حرف میزند ، بسادگی درك میکنم که تصورات و ادراکات وی از جهان ، خیلی ورای شعور و نظر باتم قرار دارند . باز هم ازو میبرسم :

- تو درباره آشپز چه فکر میکنی ؟

- اورسون را میگوئی ؟ میخواهی چه فکری بکنم ؟ جای فکر کردن نیست .

حرف درستی است . ایوان ایوانویچ آتقدر منظم و مرتب و درعین حال درهمه چیز مبتذل است که هر گونه اندیشه ای راجع بوجودش زائد و بیهوده است . من فقط يك خصلت برایش میشناسم : او بڑا کب علاقه دارد . مدام باو فحش میدهد . ازو خرده میگیرد ولی همیشه اورا دعوت بصرف جای میکند . من بکبار شنیدم که آشپز میگفت :

- اگر بازهم غلام و اربابی در کار بود . و اگر من اربابت بودم ، روزی هفت بار میدادم شلاقت بزندند . تمیل !

ژا کوپ موقرانه جواب میدهد :

- هفت دهه خیلی زیادست

! اینکه سیل ناسزا و دشنام را نثار ژا کوپ میسازد در همان حال چیزی بسویش دراز میکند و باو دستور میدهد :

- بخور !

ژا کوپ ، بدون آنکه شتابزدگی بکند ، آنرا میگوید :

- من ، بکمك تو ، ایوان ایوانویچ قوت میگیرم .

- وقوات بچکار میآید ، بیعرضه ؟

- بچکار ؟ عجب سؤالی ! برای اینکه هرچه بیشتر زنده بمانم .

- زندگی بچکار میآید ، غول ؟

- غولها هم زندگی را دوست دارند : خیال نمیکنی زندگی مسخره است ! خیلی خنده آورست ایوان ایوانویچ .

- بیشمور !

- چی ؟

- بی - شعو - او - ر

ژاکب با تعجب میگوید :

- کلمه عجیبی است

اورسون مرا بشهادت میگیرد :

- ماها جلو اجاق پوست میاندازیم . آقا ژاکوب ، برای خودش

تفریح میکند

ژاکوب ، درحالیکه مشغول جویدن و فرودادن غذاست می گوید :

- هر کس بنکار خودش

من میدام که گرمای کوره ماشینخانه بسیار طاقت فرساتر از حرارت

اجاق آشپزخانه است .

چندین بار ، شب هنگام خواستم کمکی به ژاکوب کرده باشم . کارش

بنظرم جبهمی آمد . من نمیفهمم که او چرا هیچ وقت به آشپزحالی نمیکند

که کار او خیلی خسته کننده تر و دشوارتر از کار میان آشپزخانه است . ظاهراً

این مرد عجیب باید از اسرار فراوانی هم اطلاع داشته باشد . معنذا در

کشتی هر کس از او شکایت میکند : ناخدا ، مکانسین ، رائنده و خپلیهای

دیگر . تنها همکاران ماشینخانه او را با نظر احترام نگاه میکنند گوا اینکه

بخاطر دست عجیب و شانس دائمیش در قمار کمی مسخره اش میکنند . از دیگر

همکارانش میپرسم :

- ژاکوب آدم خوبیست ؟

- ژاکوب ؟ قطعاً . یک ذره بدجنسی ندارد ، بقدر یک بچه ساده است

اگر در پیرهش آتش گذاخته بگذارید . باز هم نشکر خواهد کرد .

ژاکوب با وجود کار طاقت فرسا و اشتهای سیری ناپذیرش خیلی کم

استراحت میکرد . وقتی بکر بر کارش تمام میشد . درحالیکه عرق از سر

تا پایش میچکید و از جری روغن آلوده بود ، لباسش را عوض نمیکرد .

دست و رویش را نمی شست . او ابتدا از قسمت عقبی کشتی تکان نمیخورد و

همان طور میان مسافرین ورق بازی میکرد .
 رودخانه که دنبال کشتی شیار بر میدارد ، کف آلود و خروشان میگردد
 سواحل سیاه رنگ بتأنی مشایعتش میکنند . روی عرشه ، مسافرین خرویف
 میکنند و از میان این اجساد خفته و بیخیال يك هيكل بلند و لاغر ، در حالی
 که میکوشد با خفتگان و وارفتگان تماس نیابد ، بسوی ما پیش میآید .
 زنی است سیاه پوش ، کلاه بر ندارد . موهایش خاکي است . ژا کوپ آرنجش
 را بمن میزند و بچ و بچ میکند :

- نگاه کن ، او سوگوار است .

من بترس افتاده ام . سوگواری دیگران او را خوشحال میکند .
 خیلی حرف میزند . آزمندانه بحرفهایش گوش میدهم . حتی امروز
 هم تمام ماجراها و داستانها برآ بیاد دارم . هیچيك از این داستانها ، شاد نبوده
 است . او باز تر و قابل فهم تر از کتابها سخن میگفت . زیرا يك نویسنده
 عموماً خشم ، کینه ، خوشی و رنج خویشرا نشان میدهد . اما ژا کوپ نه
 میخندید و نه خرده میگرفت . ثابت و بی تأثیر میماند او مانند شاهدی که
 نسبت بقضایا ، بمشکلات و عدالت بی اعتنا باشد توضیح میداد . من ازین
 وازدگی و بی اعتنائی ناراحت میشدم و نسبت به او احساس بغض میکردم .
 دوروبر ما ، زندگی ، چون کوره آتشفشان کشتی ، شعله میگرفت و
 زبانه میزد . من پنجه های خرسی ژا کوپ که با چکشی بيك شیر بخار
 میکوفت مینگریستم وازو پرسیدم :

- گاهی خیلی تحقیرت کرده اند ؟

او جواب داد :

- که جرئت این کار را داشت . من قوی هستم و از خود دفاع میکنم !..

- من در نیروی جسمانی تو تردید ندارم . مقصودم از روح تست .

هیچ وقت روح ترا جریحه دار نکردند ؟

- خیال بکنی میشود بکروح را جریحه دار کرد ؟ حوادث خارجی در

روح نمیتواند تأثیر کند . هیچ چیز نمیتواند بروح انسانی دست یابد .

مسافرین ، ملوانان و کارکنان کشتی با همان سنگینی از روح حرف

میزنند که از مسائل دیگر : از زمین ، کار ، محصول ، زنها . این کلمه ایست که

بهنژ عنوان در مجاورات مردم داخل میگردد و مانند يك سکه کهنه مستعمل

شده است وقتی از دهانهای کربه طنین این کلام را می شنوم حال بهم میخورد

وقتی دهقانان آنرا با افکار مذموم و کثیف می‌آلایند قلبم زخم میخورد .
بیاد می‌آورم که مادر بزرگم با چه لطفی از روح ، ظرف اسرار آمیز عشقها
امیدها و زندگي سخن میگفت . من فکر میکردم که پس از مرگ مردم شرافت-
مندان و وحشان با آسمانها پرواز میکنند و با خدای مهربان مادر بزرگم معشور
میگردند و از فرشتگان سپید تیمار می‌بینند . آن گاه بزعم مادر بزرگ خدای
متعال میفرماید :

- خوب ! روح عزیز من ، روح عزیز و منزه من ، توری زمین رنج
بسیار کشیدی- و بیره زن مهربان بیفزود - و خداوند بآنها پر عطا میفرماید
برهای سپید مانند فرشتگان .

ژا کوب هم مانند مادر بزرگم با احتیاط و دقت و احترام از روح سخن
میگوید . هیچگاه روح را با دشنامها و لعنتها نمی‌آلاید . اگر از روح
نزدش حرف بزنند ، سرسنگین و قرمز رنگش را بزیر می‌افکند و خاموش
میانند . اگر بخواهم روح را برایم تعریف کند جواب خواهد داد :

- روح ، نفس خداست

من توضیح دقیقتر را میخواهم . ازین تعریف راضی نمیشوم و به باز-
پرسی خود ادامه میدهم . درین هنگام ، او سرش را خم میکند و جواب میدهد:
- حتی دانشمندان هم درینباره چیز زیادی نمیدانند . میدانای این
بگونه رازست . عقل ما بآن نمیرسد . ما بقدر کافی شعور نداریم .

راستی که شخصیت ژا کوب مدام خاطر مرا بخود مشغول داشته است
من نمیتوانم از اندیشیدن بساو امتناع ورزم . دلم میخواست بافکارش پی
میبردم ، اما بیهوده تقلا میکنم . موفق نمی‌گردم .

زن صاحب رستوران میانه خوبی با من ندارد . او میخواهد که صبحها
آب شست و شورا من برایش ببرم . اینکار مربوط به اوشا . خدمه درجه
دوم است . لوشا دختر تمیز . شاد و خوشروئیست . وقتی نزد زن صاحب
رستوران در اطاق تنگ و کوچکش ایستاده‌ام او ، برهنه ، پوست زرد رنگ
پلاستیده اش را که بیک به مانده میماند بمن نشان میدهد . وقتی بستنهای
آویخته اش را می‌بینم . بیاد برهنگی لفظ زنده و زبیا و متناسب ملکه مارگو
میاقتم . آنگاه تنفر طردنا پذیری در من به وجود می‌آید . این زن که بیش از
حد رسیده است مانند کلاغی پر چانه است . او بپتنهایی ، گاه التماس آمیز
زمانی عصبانی و تهدید کننده حرف میزند . معنای واقعی بیاناتش را بطرز

نامفهوم و گنگی در میابیم من حال کسی را داشتم که نخواهد بفهمد و مهمانها بیش از حد لزوم بفهمد. رنج شاقی است ولی بدان اهمیت نمیدهم زیرا با این ماده بینوا و همه پستیها و زشتیهای که در برداشته باشد، خیلی فاصله دارم. من در زیر زمین فرو بسته ای زندگی میکنم و تخته سنگ خزه بسته ای جهان مرا از دنیای این مردم که برستی نمیدانند بکجا میروند، چندانمی سازد؛ این دنیا برای من موجودیتی اصیل تراز سایر اشیاء ندارد. و هر وقت لوشا، بتمسخر مرا میخواوند، صدایش را گرفته و درهم، مانند صداهائی که در یک خواب ناهنجار بگوش برسد، میشنوم. خنده شاد و خندان، میگویند:

- اوسو گولی «گاوریلونا» می شده است. الکسی، دهانت را باز کن و خوشبختی را بمک

تنها اودارای این عقیده نیست. روی عرشه، همه از عادات و روحیات زن صاحب رستوران اطلاع دارند. مثلاً آشپز با تمسخر من میگوید:

- این زن، تا کنون خیلی درهم برهم خورده است. حالا میخواهد غذای نابی گیر بیاورد. بشکوف، متوجه خودت باش. حتی ژا کوپ هم دخالت میکند:

- مهمانها اگر دو سال بیشتر میداشتی من بدم نیامد که روش تف کنی اما حالا، باسن و سال تو، زیاد نباید عجله داشته باشی، خوب کاری میکنی که راضی نمیشوی. ولی با همه این حرفها میل خودتست، هر کاری دلت خواسته بکن.
من می گفتم:

- این مزخرفات را کنار بگذار، تمام کن.

- البته! البته!

مهمانها، با اینکه سعی میکنند حرفهای خود را باز نگویید یکبار دیگر کلماتی را که مانند سنگ صاف و صیقلی شده است، میچود

- بالاخره باید فکر او را هم کرد. برای اوزمستان فرا رسیده است میداننی؛ پیری! مثلاً سگهارا نگاه کن. آنها چه میخواهند؟ - نوازش. آدمها چگونه؟ لاقل همینطور. وزنها؟ زنهاها تقدر بنوازش احتیاج دارند که قارچ بر طوبت.

حرفش را میبرم:

- ژا کوب ، هر کسی زن میگیرد ، توچه میکنی؟
 - چه لزومی دارد؟ خدا را شکر که زنها کم نیستند، برای من هم کم نیستند، من بیشتر از احتیاج خود دارم .
 مذا کره را منحرف میکنم :

- تو نماز هم میخوانی؟
 - از حرفنایت خنده ام میگیرد . معلومست که میخوانم
 - چطور؟

- هر جوری که شده

- مثلا؟ چه دعاهائی را میخوانی

- من اصلا هیچ دعائی را بلد نیستم : من فقط میگویم : ای عیسی مسیح . بمن رحم کن تا وقتی که در جهان هستم . وقتی از جهان رفتم به -
 آسودگی ابدی قرینم فرما . مرا از شر ناخوشی در امان بدار ...
 چند چیز کوچک دیگر هم گاهی اضافه میکنم

- چه چیزی ؟

- فرق میکند . باید دید چه میخواهم . البته هر چه از تو بخواهی

خواهشید .

اونسبت بمن محبت فراوانی داشت . او مرا همانطوری نگاه میکرد که بیک گربه تربیت شده که میتواند بازیها و نیرنگهای خوبی در بیآورد نگاه میکنند . گاهی ، شبها ، کنارش مینشستم ، از بوی نفت ، دوده و پیاز میآمد . او خیلی پیاز میخورد ، همینطور مثل سیب ، خام خام میخورد تا گهوان حرفی را که میزد برید و بمن گفت :

- راستی الکسی ، یک کم شعر بخوان .

من خیلی شعر از برداشتم : بهلاوه دفتری را از منظومه های پسندیده ام

پر کرده بودم .

روسلان ولودمیلارا خواندم . اوساکت ، کورو گنگ گوش میداد و

نفسش که همیشه خشک و قوی بود تا گهوان افتاده بود ،

سپس باز مزه ای گفت :

- چه داستان زیبایی ، اینرا پوشکین بتنهائی یافته است . من یک

نجیب زاده ای را میشناسم که پوشکین نام دارد . بله پوشکین بله ، من

اینرا دیده ام .

- این همان نیست ، پوشکین شاعر ، خیلی وقت پیش کشته شده است .
- کشته شده ؟ چرا ؟

من با همان کلمات کوتاهی که یکبار ملکه مارگو برایم شرح داده بود
ماجرای مرگ شاعر را برایش گفتم . ژاکوب ، خاموش ، گوش می دهد و
پس از آن عارفانه میگوید :

- آه ! چه آدمهایی از دست این زنهامییرند

داستانهایی را که سابقاً میخواندم برایش شرح میدهم . ماجرای این
داستانها در ذهن من بهم ریخته است . باهم مخلوط و آمیخته شده است . نیکی ها
خوبی ها ، شقاوتها ، حادثه ها ، قهرمانی ها و بالاخره هر چیز بشکل یک داستان
واحد و درخشان ، درآمده است که داستانهای مختلف در آن بدنبال هم
آورده میشود .

من تحت يك عنوان ، ركامبول ، سه تفنگدار ، لویی نهم ، بابا گوریوت
و هانری چهارم را باز میساختم و در واقع داستان نویسی بوجود میامد که در آن
تخیلاتم قهرمانان و شخصیتهای مطامعات دیرینم را بسلیقه خود و در راهی جدید
در آن وارد میکردم . همانند خدای مادر بزرگم که جهان را بمیل خود میگرداند
اندیشه من نیز با قهرمانان ادبیات جهان هر طوری که میخواست رفتار می
کرد و امیدانم با کدام جهان بینی آنها را میاراست و هر آنگونه که خود می
خواست معرفی میکرد . و البته هیچگاه واقعیت روزانه زندگی را نشناخته
نمیگذاشتم . هیچگاه از میل شدیدم . در بهتر شناختن زندگی نمیگاست .
این انبوه کتابها چون پادزهری احساساتم را بیش از آنکه از سوم کشته
زندگی از پای درآیند میرهانید .

بدین طریق کتاب مرا از شر بسیاری چیزها در امان نگه داشتم . از آن-
جمله از خوشی متوسط و گاه پست عشق . من برای شادی ها و رنجهای
عشق چنان مقام والایی را میساختم که غیر ممکن بود بتوان آنرا با پلیدی
های يك هوسبازی بیدرد سر اشتباه کرد . از تصور و وسپیکری تنفر شدیدی
بمن دست میداد . مطامعاتم روی خصائلم آثار دیگری هم مینهاد : ركامبول
با کینرگی اخلاق و قهرمانان دوما ، شوق و ذوق در راه عظمت و علو عدالت
را بمن میآموختند . قهرمان مطلوب من ، هانری چهارم شاه . این همراه
و انجیب بود . من فکر میکردم که برانزه ، هنگام نوشتن کتاب مشهور شاه
ای تو بفکرا و بوده است .

او هیچگونه ذوق پرخرجی نداشت .
مگر آنکه همیشه بشدت تشنه بود
اما وقتی پادشاهی ملت را سعادتمند میسازد
حق زیستن را هم باید داشته باشد

هانری چهارم در داستان فوق الذکر، انسان نجیب، خوش قلبی است که بخاطر این فرانسویان قابل تحسین عشق عمیقی در ضمیر دارد . برای این فرانسویان که از پادشاه بر گل نشسته اش گرفته تادهقان یقه دریده اش همه شرافتمند و نیکو خصال نمودار میگردند . جوانمردی و شجاعت از دارتانیان گرفته تا آنژ پترو . جزو خصائص ذاتی این افراد است . هنگامیکه هانری چهارم را بقتل میرسانند من نیز با همان صمیمیت افراد معاصر شاه مهربان میگیریم و به راویاک قاتل لعنت میفرستم . او قهرمان مطلوب و جوانمرد و بزرگ همه داستانهایم بود ژا کوپ ، از بس تعریف و تمجید فرانسه را از من شنید ، خود نیز بآب دلباخت . گاهی از هانری چهارم یاد آوری میکرد و میگفت :

- این شاهزاده چه مرد شجاعی بود !

شوق و ذوق تون تاب هیچگاه از حد متعارف نمیگذشت . او ، کسی که معمولا از همه پرچانه تر بود ، درین موارد بی سخن میماند . تا زمانیکه من قصه گوئی میکردم از مدت چیزی نمیبرسید . وقتی برای یک موضوع نامعلوم کمی مکث میکردم او فوراً مبهرسید :

- تمام شد ؟

- نه هنوز .

- پس خواهش میکنم مکث نکن .

یکباره با تعجب ، زمزمه اش را شنیدم :

- چه شانس ! این فرانسویها همه اش خوش و راحت میگذرانند !

- چطور ؟

- چطو-ور ندارد . من و تو الان در آچاریم که توی آتش بدواییم ، مثل محکومین ؛ مثل سباه کارمی کنیم در حالیکه آنها با طراوت هستند ؛ از جایشان تکان نمیخورند . میخوانند ، میخوانند و میخوانند . با این میگویند زندگی .

- اما آنها هم کار میکنند .

آنگاه ژاکوب منصفانه متذکر میگردد :

- ولی در قاصه های تواز کارشان خبری نیست .

این تذکر مرا بفکر انداخت . من ناگهان متوجه شدم که در اغلب کتابهایی که میخواندم ، هیچگاه کسی نمیگفت این همه آقا زاده و غیره از کجا نان میخورند ، بالا اقل کار میکنند یا نه ؟

هروقت مذاکرات ما ختم میشد یا سست میگشت ژاکوب می گفت .

- خوب ، حال امن میروم چرتی بز نم .

او ، همانجاییکه نشسته بودیم ، دراز میکشید و فوراً صدای منظم خروپفش بر میخواست و نشان میداد که بخواب رفته است .

اوایل پائیز ، وقتی که سواحل رود کاما قمرز نك شدند و برك درختان
 زرین می گشتند و آفتاب نیرو و درخشش خود را میباخت ، ژا کوب کشتی را
 ترك گفت . و کشتی هم پس از آنکه فصل سرما ، بیش رفت کار خود را تعطیل
 کرد ؛ من بناچار بشاگردی نزد نقاش تصاویر مذهبی رفتم . فردای اشتغال
 بکار ، زنت اربابم که پیرزن مهربان و خوشروئی بود ، و همیشه جرعه ای
 ودکا فرو میداد ، بمن اطلاع داد :

- حالا روزها کوتاه و شبها بلند میشود . روزها بمنازه برو ، آنجا بیک
 دربان احتیاج دارند ، و شبها هم وقتی از کار برگشتی نقاشی را بتو یاد
 خواهند داد ،

و مرا در اختیار شاگرد دیگر مغازه خود گذاشت . او مردی است که بنظرم پرچابك میآید و قیافه شیرینی دارد . در تاربك روشنی سپیده صبح شهر را درمی نوردیم . از کوچه کلینکا که هنوز در خواب فرورفته است و از بازار پائین شهر میگذریم . مغازه ما آنجا ، در طبقه دوم دالان ساختمانی که یکوقت انبار بود واقع شده است . این مغازه پر بود از شمایل های مقدس انجیلیهایی که بخط اسلاو قدیم نوشته شده و جلد چرمین زرد رنگی دارند . مجاور مغازه ما ، مغازه دیگری بود که صاحب ریشوی آن ، با ردای سیاهی که به دوده میماند ، بهمان کاسبی ما اشتغال داشت . او بایك عالم مذهبی ، از آندسته مذهبی های قدیمی که بسیار پیرو محترم بود و کنار ولگادرمحله کرژن مینشست ، خویشی داشت . پسر رقیب ما ، جوانی است همسال من ، لاغر و چالاک . چشمانی شبیه چشمان موش دارد که بر چهره ای همانند سالغوردگان قرار گرفته است .

بمحض اینکه مغازه را باز کردیم ، من برای دم کردن چای دنیال آب میروم . بمحض اینکه صبحانه را فرودادیم ، چارو می کنم ؛ گردگیری میکنم و بعد بیرون از در مغازه پاس میدهم تا اگر احیاناً مشتری ناشناسی رد شد ، بهروسیله ممکن ، از رفتن بدکان رقیب مانعش شوم .

شاگرد مغازه ما ، بالحنی موعظه مانند میگوید :

- مشتری شعور ندارد . همینکه بی بازار آمد بهر دکانی که پیش آید داخل میشود . کافی است که توی دکان چیز کمی باشد . همین . و الامشتری از نوع مال التجاره و اشیاء دیگر چیزی سرش نمیشود . همکارم ، در حالیکه حرف میزند ، شمایل های مقدس را برهم میریزد و بهم میگوید . او از اطلاعات خویش خیلی مغرور است .

- کار ماشینی ، کار جالبی نیست ؛ این شمایل ها ده تافلن مبلغ و آنها بیست تافلن قدر ارزش دارند دوست من ، در کار ما ، شناختن خصائص مقدسین جزو ضروریات است .

آنگاه برای من میسرود :

بونیناس مقدس ، مستی
سنت بارب ، معصوم و شهید ، دردندان
همان مقدسه طاهره ، مرك ناگهانی

واسیلی بهشتی ، انواع واقسام مصیبت
 بخصوص مقدسات را نباید از یاد بپیری : نگاه کن ، گوش کن و یاد بگیر
 نتردام درد های سببه ، نتردام تثلث نتردام آلبابا . نتردام کازان . نتردام
 پوکوف . »

من بزودی ، بدوخت زحمت قیمت شمایل هارا بر حسب اندازه کاری
 که رویش شده بود یاد گرفتم . من میتوانستم بسرعت نام مقدسات را از
 روی شمایل آنها بگویم . ولی آموختن خصائص آنها دشوارتر بود ؛ اما
 شاگرد ممتازه مواظب بود . گاهی که بچارچوب در تکیه میکردم و با خیال
 خوبش سرگرم میگشتم ، ناگهان صدای باطمراقی در گوشم میتراکید .
 - زایمان سخت را کدامیک از اومه و اطهار شفا میدهند ؟ ..
 واگر من اشتباه میکردم اوقیافه تنفر انگیزی میکردت :
 - پس بفرمائید مغز خرد بچکار میاید ؟

من در جلب مشتری نیز همانقدر ناشی بودم . ازین شمایل های اکلیل
 زده بدم میآمد . و من هنگام فروختن آنها ناراحتی های نامفهوم را حس
 میکردم . قصه های مادر بزرگم مرا بایک مقدسین دیگری عادت داده بود
 آنها زیبا جوان و مهربان بودند . در تصاویر مجلات هم همینطور ظاهر
 میشدند . اما این شمایل ها آنها را بصورت گدا ؛ پیر ، خرفت ، بایبنی های
 خمیده پایهای چوبین نشان میداد .

چهارشنبه ها و جمعه ها . . . روز های بازار ، کاسبی گرم بود . دسته
 دسته ، زنها . مردها و جوانان . حتی خانواده هاییکه از جنگلهای کناره
 و لگا آمده بودند و بسن کلیسای قدیمی معتقد بودند بمغازه ما سری کشیدند
 گاهی مردچاقی پیدا میشد که زیر روپوش پوست گوسفندیش ، لباس زحمت
 دست بافت دهانی پوشیده بود . این باغ وحش بطرز خجالت آوری متأثرم
 میساخت . ولی ناچار بودم که بخود فشار بیاورم و دستهایم را برسینه چلیپا
 کنم و دود و برش بگیرم و مانند زنبوری وزوز بکنم :

- آقاچه فرمایش دارند ؛ انجیل خوش شط و خوانا ؛ آثار یفرم سیزین
 کتاب قانون . کتاب وقت نما ؛ ملاحظه بفرمائید ؛ تمام میکنم خرجی ندارد
 قربان ، ورود بمغازه آزاد است . هرچه دلشان بخوادند آورم . بهر قیمتی که
 بخواهید . بهترین شمایل هارا ما میسازیم قربان . اگر سفارش هم بدهید

در خدمت حاضریم. شما پله‌های خصوصی، خانوادگی، هر چه دستور بفرمائید بهتر ازینجا جای دیگر گیرتان نمی‌آید. این جا عالیترین کارگاههای روسیه و بزرگترین مغازه های شهرست. من از قیمت حرف نمی‌زنم آقا، بدون چانه بازاری قربان ...

مشتري. بدون کمترین اعتنائی برائی من، بیحرکت، بی تأثیر همانجا میماند ... بعد ناگهان تصمیم میگیرد. مرا که جلومعبرش ایستاده‌ام بکناری می‌زند و بسوی مغازه رقیب مامیروود. رشاگرد مغازه ما بفرولند می افتد و گوشهای پهن و بزرگش رامیخارانند.

- باز یکی ازدست رفت. آه! تو عرضه تجارت را نداری.
وانگار برای اینکه بیشتر مسامح کنند. صدای آرام و شیرینی از مغازه مجاور بگوش میرسد:

.. اینجا آقا، ما پوست گوسفند و زبانه نمی‌فروشیم. در مغازه ما کلام خدا حکومت میکند. کلام خدا که از طلای ناب هم گران‌بها ترست و ابداً قیمت ندارد.

شاگرد مغازه، که حسودیش میشود میگوید.

- خوک، این یازو راستی راستی میداند چطور مشتري را بتور بیاندازد. اما تو با اینهمه درس‌ها که یاد گرفتی هنوز خیلی باقی داری. من صمیمانه نقاشی را می‌آموختم. ولی بکمترین پیشرفتی در بازاو گرمی و بدام انداختن مشتري نائل نمیکشتم. من علی رغم شغل خود، نسبت باین دهقانان برادار و مررد، مظلون و مبهوت احساس ترحم می‌کردم. این آرزو مرا می‌خورد که بهای حقیقی شمایل‌ها و تصاویر مندی را برای آنها فاش کنم. اشیاء بی بهائی بودند. و من تعجب می‌کردم که بچه آسانی يك روستائی بخاطر يك كتاب مرثیه سه روبل ونیم می‌پردازد. از طرف دیگر از شناسائی دقیق آنها در باره بهای کتابها و تصاویرها غافلگیر میشدم. در مورد تصاویر نمیشد بکشاهی بیشتر از جیبشان بیرون کشیدنی الواقع، بسوی آنها جلب میشدم و از سر نوشت‌هاست غمین میکشتم. در آنها وجود چیزهای اسرار آمیزی را حدس می‌زدم و ژا کوپ را بیاد می‌آورم. آنها نیز مانند او میبابت خیلی پیش از آنکه بنمایانند زندگی رجوانب و معنای آنها بفهمد. گاهی يك آدم تنومند که بالبو پوست خز بن داشت داخل مغازه میشد. او کلاه از سر بر می‌گرفت روی از مهرباب و نماز گاه بر می‌نافت و تنها

دو بار صلیب می کشید و درین حال سعی میوززید چشمانش بتصاویر نامقدس نیفتد. آنگاه چشمکی میزد و نگاه خریدارانه و سریع بدور مغازه می افکند و میگفت .

- يك كتاب دعا بمن نشان بده .

آستین بالتویش را بالا میزند و مدتها بصفحات کتاب خیره میماند ، گوئی دربی چیز قابل درك و فهمیدنی است . آنگاه لبهای ترك خورده و خشکیده اش باز میشود .

- کتاب قدیمی تر نداری ؟ شماحتماً میدانید که کتابهای قدیم لااقل هزارروپل قیمت دارند .
- مامیدانیم .

او انگشتش را ترمیکند و صفحات کتاب را ورق میزند و روی صفحات آثار انگشت خود را باقی میگذارد . شاگرد مغازه ما نگاه خشمناکی بسوی او میافکند و میگوید .

نصوص مقدس همیشه عتیق و قدیمی است . خدای ما که حرفهای خودش را تغییر نداده است .

- میدانیم ، ایترامیدانیم . ولی اگر خدای حرفهایش را تغییر نداده ، نیکون که هرچه دلش خواسته کرده است .

آن وقت ، بخشکی کتابرا مبیندد و میرود . وقتی مباحثه طول میکشید من میفهمیدم که این اشخاص معتقد بقدمی بودن کتاب ها در مورد مسائل مذهبی و زندگی مقدسین خیلی بیشتر از شاگرد ما میدانند . او ازین امر عصبانی میشد و آنها را « بیدین وحشی » میخواند .

نازه اگر بگروستانی کتاب را بجهتی نمیپسندید ، با چنان احترام و کرنشی آنرا بدست میگرفت و جابجا میکرد که گوئی هم الان چون پرنده ای از لای انگشتانش خواهد برید . من ازین ظرافت خوشم میآمد . بنظر من نیز کتاب بخودی خود مجزه ای بود . مگر روح نویسنده در سطور آن وجود نداشت ؟ و این روح ، هر وقت که کتاب مقدس را می گشودم - مرا بنحو اسرار آمیزی مشغول میداشت .

اغلب اتفاق میافتاد که مردان و زنان سالخورده ، کتابهایی برای فروش بمغازه ما میآوردند که یا قبل از دست برد نیکون تجربه برافته و یا با نظر مردان خدای اهل ایرقیز و کوژنتس تهیه شده بود . گاهی هم شبایل-

ها و صلیب‌ها و تصاویر مذهبی می‌آوردند که سبک ساختن آن قدیمی‌تر از آن‌ها بود. با اینکه ققمه‌های سیمینی را که از دست شاهزادگان و اربابان خود گرفته بودند می‌آوردند و همه این اشیاء را با مواظبت و دقت فراوان، با لعن آدم‌های توطئه‌چی می‌آوردند و میخواستند که راز فروششان فاش نگردد.

شاگرد ما، هم‌چنین رقیب ما، برای دستبرد این اشیاء برهم پیشی می‌گرفتند و حتی میتوان گفت که از هم می‌قاییدند و میدزدیدند. این کاسبی‌ها همیشه پرتیر بود. این اشیاء عتیق را که بقیعت چند روبل میشد از صاحب روستائی اش خرید، با پول طلا باغنیای عتیقه دوست با خداپرستان هوادار کلیسای قدیمی قالب میشد شاگرد مغازه، درین مورد اغلب بمن یادآوری میکرد:

— این شیاطین، این جادوگرها را از نظر دور نکن، متوجه باش که جیبهایشان همیشه انباشته از پول است.

بعضی اینکه سروکله یکی ازین نوع فروشندگان پیدا میشد. شاگرد مغازه مرا بسراغ پی‌رواسیلچ یک کارشناس قدیمی که در تشخیص شمایل‌های عتیق و هر نوع اشیاء عتیقه دیگر خبره بود میفرستاد. او آدم تنومندی بود بسا محاسن فراوان درست شبیه واسیلی بهشتی، و در سیمای جالبش چشمانی نبود که از زیر کی میدرخشید. او روی چوبدستی درازش تکیه میکرد و کمی می‌لنگید. یکی از باهایش قوزک نداشت. او در تمام فصول یکدست لباس نازکی را که روی زمین میافتاد میپوشید. یک چیز عجیب، شیبی مانند دیک مخملی، بجای کلاه روی سرش قرار داشت. او باچالاکی و فرزنی بی‌مانندی داخل مغازه میشد و بعضی ورود شانه‌هایش را فرو می‌انداخت. فقط با دو انگشت خود صلیب میکشید و باگردن افراشته، تند و تند زیر لبی دعا میخواند. این نشان‌های ضعف و دبنداری و خوشروئی، فوراً اعتماد فروشنده را جلب میکرد.

خبره میپرسید:

«چه فرمایشی دارید؟»

«این مرد شمایل‌آورد است و میگوید که متعلق به استروگوفسکی میباشد.»

«چطور؟»

- استروگونف

- آه ، معذرت میخواهم ، گوشم کمی سنگین است . خدای متعال مرا از شنیدن کفرهای نیکون در امان داشته است . او شیئی مورد بحث را دقیقاً واری می کند و میگوید :

- اول وهله بنظر میآید که این شمایل متعلق به استروگونف یا حتی اوستیوژسکی یا سوزوال باشد ، ولی وقتی از نزدیک دقیق بشویم ، معلوم خواهد شد که اشتباه کردیم ، خیر اینرا « تقلید » کرده اند . این کلمه « تقلید » که از پیش بین شاگرد منازعه و خبره مقرر شده بود معلوم میداشت که شمایل يك شیئی نادر و گرابهائیست .

درواقع باید گفت که آنها بین خود يك فرهنگ مخفی و محرمانه ای داشتند وقتی آه و افسوس شنیده میشد یعنی ده روبل مبارزد و هنگامیکه نیکون مورد لمن قرار میگرفت یعنی بیست و پنج روبل ارزش دارد . من ازین باغ وحش شیدان متنفر بودم (افسوس ! تجارت ج- زین نیست !) معظناً از بندهوست خبره خوشم میامد او با لحن زاهدانه ای ادامه می داد :

- استادان قدیمی مانند پیهن و اوشاکف ، گوا اینکه در دینداریش شك کرده اند ، شمایل مقدسین را با دست خود رنگ میزدند و بعد جلامی دادند . افسوس که از آزمان حق پرستی بسیار دوریم : در دوران ما این مورچگان بینوائیکه بشر نامیده میشوند ، از عهده آن کارها بر نیآیند . سابقاً نقاشی تصاویر مذهبی يك کار قدسی بود ، حالا فقط يك هنر است . بله آقای محترم ، فقط هنر .

او کمی مکث میکرد ، شمایل را با دقت روی میزمیگذاشت . کلاهش را بر زمینهاد و بایی اعتنائی دنباله حرفش را تمام میکرد : « یعنی معصیت ! »
و این حرف آخری را شاگرد ما اینطور ترجمه میکرد : « بخر : »
فروشنده که میان اینهمه نام ها و لغات و اصطلاحات و دانشهای دامنه دار غرق شده بود با فروتنی میپرسد :

- خوب ، بالاخره درباره این شمایل چه فکرمی کنید ؟

- درست از زیر دست نیکون بیرون آمده است .

فروشنده چیخ می کشید :

- غیر ممکن است ، پدر بزرگهای من ، مادر بزرگهای من جلو این

شمایل نمازمیکزآردند.

- دوست عزیزم ، نیکون خیلی وقت پیش ازینها میزیسته است
او یکبار دیگر شمایل را بر میداشت و جلو چشمان فروشنده میگردداند
و بالحن جدی وعظ میکرد :

- درست بقیافه نامرتبش نگاه کن ، یک شمایل مقدس اینطور می-
شود ؛ این تصویر قطعاً یک شوخی ضد مذهبی است یکی از اختراعات نیکون
باید باشد . درین شینی اثری از روح نیست . من با کمال صمیمیت ، دوست
عزیز ، اینحرف را بتومیزنم . من ، آدم بیتوائیکه بخاطر معتقداتش زجر می
بیند . من یک باب گوردارم ، شاید همین فردا از جهان بروم ، یقیناً وقتی
باید باین زودی در پیشگاه سن آگوست کفاره گناهانم را بدمم هیچگاه
حاضر نمیشوم روحم را با یک دروغ بپوده بیالایم .

پس از اینحرفها ، ظاهراً بقکر رفتن میافتاد . اندامش بوضع رقت باری
میلرزید ، انگار ازینکه شرافت و تقوایش را مورد شک قرار داده اند عصبانیست
در همین بین شاگرد مغازه ، شمایل را درازای چند روبل می خرد و فروشنده
شادمان در حالیکه برای خدا حافظی ، مقابل پیرواسیلیچ نازمین خم میشود
خارج میگردد . آنگاه مرا بدنبال آب ، برای دم کردن چای ، بقهوه خانه
می فرستادند . وقتی باز می گشتم ، خبره ، با خوشحالی و سرمستی روی
خرید تازه خود دست می کشید و همه مزایا و محاسن آنرا برای شاگرد می
شمرد .

- نگاه کن : چه خشونتی ؛ چه آب ورنک لطیفی . اینکار قطعاً همراه
ترس از خداوند و کرنش پیرورد گارساخته شده است . درین کار گومی بشر
مداخله نداشته است .

و شاگرد که مانند نامزدی دلواپس شده ، بوم میپرسید :

- خوب ، این شمایل از کیست ؟
- هنوز فهم آن برایت زود است .
- بنظر شما ، اشخاص وارد ، بچه قیمتی آنرا خواهند خرید ؟
- هیچ نمیدانم . این شمایل را بمن بسیار تاب چند نفر نشان بدمم
- همچو چیزی ممکن نیست بی پر واسیلیچ
- اگر فروختهش ، پنجاه روبل بشما میدهم و هر قدر هم مانند برای
خودم بر میدارم .

- بالا .

- اعتراض نکن ، بیفایده است .

آنهائچائی میخورند و بوم میبرند و مباحثه می کنند و باچشمان آدمهای دزد و راهزن همدیگر را می بایند .

شاگرد در پنجه های خیره ، بسیار نا توانست ؛ من باسانی باینمطلب بی میبرم ، بعضی اینک بپیر مرد ، پای لنگ خود را در کوچه بگذارد . شاگرد مغازه بن دستور خواهد داد .

- الکسی ، زبانت را نگهدار ، ازین معامله يك کلمه هم بزن ارباب نگو وقتی در مورد معامله توافق حاصل شد ، آنگاه گویا نا کهان چانه بازاری خود را از یاد میبرند شاگرد می پرسد :

- بی برو اسلیج ، در شهر تازه چه خبر ؟

خبره ، بادست زرد رنگ و خشکیده خود ، ریش را میوازد و بدهان مرتعش خود فشار میدهد . آنگاه توصیف کثافتکارهای اغنیاء شروع میشود از رسوائیها ، روسیگیها ، جنجالهای خانوادگی ، بیماریها و کارهای آنان سخن می رود . پیر مرد با مهارت و کاردانی از عهده این توصیف ها بر میآید و گوئی باخنده ریشخند آمیزش نکات و زوایای تند و صفاها را با شراب ملایمی ، نرم میکند . چهره ماهتابی شاگرد مغازه بشکل آبگوش چربی دو میآید : از رضامندیست یا حسد ؟ گمان میکنم از هر دو . حشمانش را هاله اندیشناکی فرامیگیرد . او آه میکشد و میگوید :

- آنهائز ندگی میکنند و من ، جان میکنم .

صدای پست خبره ، طنین می افکند ، گوئی پند میدهد :

- هر کسی سر نوشتی دارد . فرشتگان باقیچی زرین سر نوشت خویش

را میبرند و شیاطین با تبر آنرا می تراشند .

بنظر میرسد که این پیر مرد ، تنومند و عصبانی ، هر چیزی را میشناسد و که تمام شهر تحت استیلا و نفوذ او قرار گرفته است هیچ چیز در زندگی اهالی شهر ، بازارگان ، کارمند ، افسر ، کشیش و بورژوا ، آزدیدگاه او بدور نمی آید . درو و زوجه گرگ و روباه بهم آمیخته است . نمیدانم گوئی نهادش آمیزش خارق العاده ایست از حيله و شقاوت من سعی میکنم عصبانیش بسازم . زحمت بیهوده . او از خیلی بالا ، از خیلی دور ، گوئی از پشت يك پرده مهی بن نگاه میکند . او نمیتواند اوقات تلخی کند و یا شاید عمداً با اراده خویش

خشم و عصبانیت را میراند. و در عوض دست بآزارم میزنند او بی دردی پرسشهای غریب و مسخره‌ای از من میکنند.

- ببین، خوب گوش کن، با فرصت فکر کن. اگر هزار نفر لخت جلو روت باشند. پانصد نفر زن و پانصد نفر مرد، آدم و حواهم میان آنها باشند. چطور از دیگران تمیزشان میدهی؟

زبانم قفل میخورد و او، با لحن پیروزمندانه‌ای میگوید:

- میفهمی احمدک کوچولو، آدم و حوا را کسی نزائیده است. بنا بر این روی شکشان ناف ندارند. بهمین جهت شناختشان آسانست.

او مقدار زیادی از این معماهای نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی را از بر میداند. بطوریکه امکان داشت در پی یافتن راه حلی برای آن معماها، تمام عمرم را بهدر بگذرانم.

در ابتدای ورودم به‌مغازة، موضوع و ماجرای چند داستانی را که خوانده بودم برای شاگرد بازگفتم. ولی این مطلب، بزودی علتی برای استهزاء و تمسخر بدستان داد. شاگرد، اعترافات ادبی مرا برای پیرواسیلج حکایت میکرد و درضمن نکات ناباب آنرا، بدلیخواه خود جرح و تعدیل مینمود. پیرمرد دنبال حرف او را می‌گرفت و اینطور مینمایاند که میخواهد درباره شخصیت قهرمانان داستانها مطالب بیشتری بشنود. مذاکره آنها اغلب راجع به اوژنی گراند، لودمیلا و هانری چهارم بود. من درمیآشناختم استهزای تمیزشان اثری از بدجنسی نمی‌یافتم. من میدانستم که آنها بایست وسیله، بدون نظر مخصوصی وقت خود را میگذرانند. معماها از آن رنج میرسد. آنها بخوکهای میمانند که با کثافت خو گرفته باشند. میان آب و گل میفلتند و بینی خود را درز باله‌ها فرو میبردند و از آن میان روسپیگریها و رسوائیهای مردمان را بیرون می‌کشیدند و با هیجانات و غلوباز می‌گفتند. بطرز مشهودی میشد دانست که زیبایی و لطف بعضی زنگیها و شخصیت‌ها بطور غیر ارادی آنها را متأثر و حتی متأثری میسازد. بعقل ناقص من، همه‌ساکتین این کوی تجارتنی، کارمندان، اربابها و بادوها، زندگی پست و حقیری را میگذرانند.

تقریب آنها همیشه سرگرمیهای مبتذل و شهوانی یکتواختی بود که حال آدم را هم میزد. مردم آزاری هم میکردند. مثلا اگر یک روستائی غریب، نزدیکترین راه را بفلان قریه یا محل میخواست. دور ترین و

دروغترین راه هارا باومینمودند . ولی این امر بقدری تکرار و عادت شده بود که دیگر کسی را بعنوان يك تفريح راضی نمیکرد . بعض اوقات دم دو تا موش را بهم می بستند . و از تقلابهای بیهوده آنها و منازعه حیوانات میخندیدند . گاهی هم شوخی و تفريح را بعداعلا میرسانند و روی دو حیوان بینوا نقت میباشیدند و آتشش میزدند . وحشت دیوانه آسای يك سگ فقیر که بدمش سطل آهنی می بستند باعث فقهه خنده ساکتین میشد . و شوخی هائی ازین نوع کم نبود . بنظر میرسید که دیگر مردم ، بخصوص روستائیان آفریده شده اند که مسخره و متلك ساکتین کوی تجارتی بشوند . میل غربی درینها وجود داشت که هموعان خود را در وضع خنده آور و ناراحت کننده ای قرار دهند و تماشا کنند . برای من مسئله مبهم این بود که درهه کتنبهائی که تاکنون خوانده بودم ، ازچنین عادات و آدابی که آنقدر هم فراوان و پر دامنه بود ذکر کرده بود . و اینرا فراموشکاری غیر منصفانه ای می پنداشتم .



کارگاه نقاشی شمایل سازی ما ، دو اطاق را در يك خانه بزرگ و سنگ نما اشغال کرده بود . سه پنجره از اطاق هارو بحیاط و باغ باز میشد و لی دیگری درعین حال رو باغ و بکوچه بود . چار چوب پنجره ها کوتاه و تنگ بود و از شیشه های چربی گرفته و غبار آلود آن روشنائی گنگ و بیرنگ روز زمستان بزحمت نفوذ میکرد .

هر دو اطاق ، انباشته از میز بود و پشت آنها ، اغلب یکی دو نفر که بخاطر کار زیاد پشتشان خمیده بود نقاشی میکردند . گوبهای پر آبی را که از سقف آویخته بودند ، نور سفید و سرد چراغ را بر تابلو هائی که روی میز بین بود بر میگرداند .

هوای کارگاه گرم است ، آدم خفه میشود ، قریب هفت نفر مبتدی مشغول بکارند . آنها از پالهخ ، خولی و مستری آمده اند . بیرهنهای بشمی و شلوار های کنانی بتن دارند . پایهایشان گاهی از جورابی کرباسی پوشیده شده یا آنکه برهنه است . دور و بر آنها ، تا سقف اطاق مهی از دود توتون نامطبوع آبیرونک و متعفن موج میخورد . باین بوی گند ، بوی روغن سرخ شده ، لاک و تخم مرغ گندیده آمیخته گردیده است آواز غم آمیزی ، بچسبندگی بشکرشته سوز ، طنین می افکند :

آه که آدمیان چقدر بد شده اند

رو بروی همه کس ،

بسر کی دختری را میبوسد

آوازه‌های دیگری هم میخوانند ، همه آوازه‌ها غمناک است ولی آواز بالائی بیش از دیگران شهرت دارد .

این آواز مرا بفکر میاندازد . در عین حال قلم مورابرسی می‌استخوانی مقدسین گردش میدهم و خطوط رنج و محنت باری را بر گوشه لبانشان مینهم زیر پنجره ما ، چکش گوریل آهنگر صدا میکند . او کارگریز و داتم - الغم ریست که سالک بیربختی بینی اش را بلعیده است . وزن آوازه‌های کارگاه مرتباً با صدای ضربات چکش آهنگر قطع میگردد . بنظر میرسد که بایک آهن غول آسانی دارنده درختی را اره میکنند .

قاشی شمایل‌ها برای کسی جذاب نیست . کسی نمیداند کدام نبوغ خرابکار توانسته است کار رنگ آمیزی برابر ای چنین تصاویر فاقه معنا و مفهوم اختصاص دهد . در بنکارها هیچ چیز نمیتوان یافت که ذوق و احساسات و رغبت انسان را برانگیزد بامفیل ، نجار ، شخص موزی و بدبینی که بدتر از همه یک چشمش هم چپ است . پوسته های چوب زب زفون را که خوب چسبانده و رنده زده است برای ما میاورد : داو بدوق یک مسلول بینوا ، متن تابلوها را آماده میکند سو رو کین آنرا رنگ آمیزی میکند ! میلیاخن بامداد بروی نخترنگ شده تصویر را کپی میکنند گو گولف بیر ، بمطلا ساختن و زینت دادن میپردازد . منظره سازها ، دست تهیه و تدوین مناظر و لباسها میزنند و سوراخچام ، شمایل که هنوز دست و چهره ندارد ، و بدیوار گذارده میشود تا چهره سازان سر برسند و تکمیلش نمایند . این تصاویر مقدسی که بالاخره باید بالای رف خانه ها و محراب کلیساها چاپ گیرد در آدم اثر شومی میگذارد . باسانی فهمیده میشود که این شمایل ها بپایان زرخیده است و وقتی آدم بنقاط سفیدی که در آنها مانده است مینگرد خیال می کند که معجزه ای آن قدمت از بد نهایشان را فروپوشانیده و محو گردانیده است .

وقتی که همه کارها و رنگ آمیزیها تمام شد ، شمایل را بدست سیاه - نلم کار میسپارند . یک متخصص ، حرف دستان مربوط بشمایل را میبوسد بالاخره لاریونچ رئیس کارگاه شخصاً بلاك زدن میپردازد . او مرد آرامیست با چهره تیره که ریش ابریشمینی در آن روئیده است . چشمانش عشق و

اندوه مخصوصی دارد. من نمیدانم چرا بلبخندش که بسیار تلخ است کسی جواب نمیدهد. بعلت لاغری و خشکی بدنش سیمون استیلیست را بیاد می آورد.

نازه چند روز بود که بکار گاه آمده بودم نه نقاش برجم ها کاپند یو خیین اهل دن، به نیرومندی يك خرس، دچار بدمستی فوق العاده و عجیبی شد. فکینش منقبض شده بود و چشمان ملایم و مهربانش نیم بسته بود. بدون آنکه يك کلام حرف بزند، همه کارگران را بیاد مشت گرفت. باقند متوسط و اندام متناسب خود. مانند گربه ای که در انبار پر از موش افتاده باشد. باینسو و آنسو می پرید. کارگران مرعوب، بگوشه های اطاق پناه برده بودند و از آنجا بقیل و قال میپرداختند:

- «پرروش!»

بالاخره سیتانف چهره ساز، يك چارپایه را بروی سرش کوبید و مرد بدمست را آرام کرد. مرد کازاک تلوتلو خورد، درینحال دیگران بسرور و پیش پریدند و با حوله و دستمال دستهایش را بستند و او فوراً شروع کرد و باندانهای خود دستمالها و حوله هارا درید. آنگاه جرعه خشمی سیتانف آرام را آتش زد. بروی میز پرید و آرنجهای خود را بتمهیکاهش تکیه داده بود و انگار میخواست بروی مرد کازاک خیز بردارد. او باینرویی فوق العاده ای که داشت ممکن بود باینکه ضربت مرد بدمست را از پادر آورد ولی درست در همین وقت لاریونیچ داخل شد بالتوی خود را بتن داشت و بسرش کاسکت گذاشته بود او اشاره تهدیدآمیز و دوستانه ای با انگشت بطرف سیتانف کرد و سپس با صدای سنگین و شمرده ای گفت:

- این آدم را تو راهرو بزار بد تا حالش جایباد.

نقاشها فوراً مرد مست را از اطاق بیرون بردند و میزها و صندلی را مرتب کردند و در همین حال باظهار عقیده در باره نیروی رفیق و همکار خود میپرداختند. در هر صورت همه آنها توافق داشتند که بالاخره یکروز در یکی ازین بجرانهای بدمستی رفیقشان را از دست خواهند داد.

سیتانف، خیلی آرام، با لحن آدم هائیکه در باره مسئله ای خیلی اندیشیده باشند گفت:

- کشتنش خیلی مشکل خواهد بود

من با کنجکاوئی به لاریونیچ نگاه میکردم و میدانستم برای چه این

کارگران عصبانی و نیرومند از اطاعت میگردند و در مقابل او باین آسمانی تسلیم میشدند. او اغلب رهنمائیهای میکرد و ابراهامی میگرفت که بهترین تقاشها با احترام و فروتنی بنظریات او گوش میدادند. ولی بنظر میرسید که او بیش از همه به کابندبوخین علاقه دارد. باومی گفت:

- تو خودت را هنرمند میدانم. اما باید بسا دقت بیشتری کار کنی: بسیک ایتالیائی کار کنی! در تقاشی با رنگ و روغن باید مواظب همسازی رنگهای تند بود. تو خیلی رنگ سفید را کار میزنی! چشمان مریم مقدس سرد است، بیجانست! بهلاره خوب جا نیفتاده است! چشمهای او آلبالو کیلاس میچیند. هنرهای مقدس تو لوچ شده است. این قشنگ نیست چهره باید توازن داشته باشد. درینکار تو، اثری از مذاهب و عالم قدسی نیست تو، کابندبوخین، بقدر کافی دقت نمیکنی.

کازاک باو گوش میدهد. ادای خفیفی در میآورد و بدون کمترین خجالتی لبخند میزند آنگاه بسا صدائیکه بعلت الکل دورگه شده است جواب میدهد:

- میدانی لاریونچ، بدرعریز، میدانی علت چیه. من این حرفه را دوست ندارم. من موزیسین بدنیا آمده‌ام حالا میخواهند لباس کشیشها را بمن بپوشانند

- آدم، اگر پشتکار داشته باشد از عهده هر کاری بر میآید.
- من استثناء هستم. از من بر نمیآید. آه اگر یک ترویکا بمن میدادند ... چه خوب میشد:

یوپ لا-لا می بندم بترویکا

سه اسب قشنگ کهرم را

در شبانگاه یخچندان بر تبه میرویم

راست راست بسوی آخور ما دیانم

یوپ لا-لا، می بندم بترویکا

لاریونچ لبخند فروخورده ای میزند و عینکش را روی بینی استوار میسازد و در حالیکه آواز ترویکارا ده صدا با هم میخوانند بیرون میرود این آواز. رفته رفته طنین ملودی زیبایی را میگیرد و بنظر میرسد که کارگاه ناگهان با وزن کلمات آن بحر کت درآمده است:

اسیها بسا بمادت دیرین

میدانند که خانه محبوبه ام کجاست

پاول اودینسف ، شاگرد ، در حالیکه زرده و سفیده تخم مرغ را سوا میکند و بهر دست نیمی از پوست تخم مرغ را دارد با صدای کلفت غیر قابل تقلیدی با آواز همراهی میکند .

گویی بغضاطرطنازی آواز همه کارگران در يك قالب فرورفته بودند ، يك روح شده بودند به كازاك نگاه میکردند . او وقتی آواز میخواند ، کارگاه چون پادشاهی بوی احترام میگذارد . همه بجانب او برمیگشتند و انگار نمیخواستند حتی يك حرکت او را نیز فروگذارند . اودستپایش را تکان میداد گویی میخواست پرواز کند من یقین دارم که اگر او ناگهان آوازش را قطع کند و فریاد بزند .

«همه چیز را بشکنید» حتی جدی ترین کارگران هم بدون اندیشه دستورش را اجرا خواهند کرد .

اوندرتا آواز میخواند ولی هر بار که صدایش برمیخاست با نیروی خود همه چیز را میپوشانید . این اشخاص هر قدر هم که خسته و کوفته میبودند گویی ناگهان در اثر يك اعجاز سحرآمیز بر میخیزند و راست میشوند . آتشی از احساسات خفه شده و فرونشسته در نهادشان زبانه میکشید . من بنوبه خود از تحسین عشق آمیزی بر جا بند نمیشدم . من حسرت نیروی آوازخوانان و قدرت و الایش را میخوردم . هیچانی نمیخته بادلهره قلبم را بسرحد درد ورنج میفشرد . دلم میخواست بگویم یا فریاد با آواز خوان اقرار کنم که دوستش دارم .

داویدوف باموهای درهم و دهان گشوده اش بزای میماند که تازه از تخم خارج شده باشد .

جز بانصریک کازاک نمیشد آوازه های شاد و هیجان انگیز و بر سرور را از دهانش بیرون کشید . در غیر اینصورت او آوازه های غمناک و حتی مرثیه میخواند زیرا آنکه در باره مراد الکساندر اول بسیاری میپرداخت و وقتی الکساندر ما بلشکریان خرید بیوست . . .

گاهی وقتها جیخاروف ، بهترین چهره سازهای ما از او میخواست که سرودهای کلیسا را بخواند ولی این سرودها هیچوقت با موفقیت رو برو نمیشد جیخاروف ، لاغر و نیمه طاس بود . مژگان بلند سیاه و ریشی سخت و فراوان داشت که چهره اش را درازتر نشان میداد و

صورتش که ابدأ بروسها نمیماند . حدقه چشم چیش گشادتر بود . ظاهر آ
چهل و پنجسال داشت . باصدای ملایم و نرمی فریاد میزد :
- پاول ، « عزت و افتخار واقعی نثار خدا باد » را بخوان شماها هم
ساکت بمانید .

چیخاروف از بهترین کارگران ما بود . او میتواندست همه شیوه‌های
بیزانس ، نو و نتو ایتالیائی را تقلید کند و قتی لار و نیچ سفارش مهمی دریافت
میکرد هیچگاه از مشورت با چیخاروف که در کارهای اصیل بیش از همه -
خبره بود ، خودداری نمیورزید .
اجرای تصاویر مشکل و گرانبها ، تقلید از آثار تئودورف کازان ،
اسهولنک و غیره بحق با او میرسید هیچکس غیر از او نمیتوانست در آت
کارها موفق شود . مهمنا در حالیکه دور و بر مدلهایش میلولید ، من و من
میکرد .

- این مدلهای ما را اسموم میکند . این کارها اصالت را از بین میبرند .
با وجود مقام معتری که در کارگاه داشت از دیگران ساکت تر و
بیسروصداتر بود .

حتی باشاگردانی مانند من و پاول هم مهربان ، ملایم و خوشرو بود
او در واقع میخواست حرفه‌ای بما بیاموزد دیگران اصلا در تفکر نبودند .
یک روز ، هنوز هم بیاد دارم . از کار تقلید یک شمایل مریم اثر تئودورف فارغ
شده بود ؛ شمایل را روی میز گذارد و باصدای معشوشی گفت :
- ای عنرای مقدس . حالا حاضر شده‌ای . تو مثل یک ظرف میمانی ،
یک ظرف بدون ته ، که در آن اکون اشکپای تلخ نوع بشری درخشیدن
خواهند گرفت .

آنگاه اولین بالتومی را که بدستش آمد روی دوشش انداخت و بسوی
میخانه رهسپار شد .

وظائف شاگردیم ساده بود. صبحها وقتی هنوز همه خوابیده بودند من چای کارگران را حاضر میکردم. و هنگامیکه آنها در مطبخ مشغول صرف صبحانه بودند من بکمک شاگرد دیگر، باول، کارگاه را جارو میکردم زرده و سفیده چند تخم مرغ را سوا میکردم. اولها کار آنها بنظرم جالب توجه آمده بود ولی خیلی نگذشت که دانستم بخاطر خرده کاریها و ریزه ریزه کردن کارها، آنها در واقع با کسالت و گرفتگی و ملال خاطر روز میگذرانند.

شب هنگام چون تقریباً کاری نداشتم زندگی خود را در کشتی و داستان هائی را که خوانده بودم برای همراهانم تعریف میکردم.

بطوریکه بدون آنکه خود بدانم . رفته رفته در کارگاه سمت تقال و بعد ها سمت خواننده را پیدا کرده بودم بزودی اطمینان حاصل کردم که بسیاری از هم‌راهانم در نیمه‌وارد خیلی کم‌تر از من میدانند ، آنها بقدر من سفر نکرده بودند آنها که از خیلی زود در چهار دیوار زندان حرفه خود محبوس شده بودند فرصت خارج شدن را نیافته بودند از بین همه کارگران کارگاه تنها جیخاروف مسکورا دیده بود و از آن بالحن برطمطراق و بند آمیزی حرف میزد .

- باید مواظب بود . مسکوبه شاملها اعتقاد ندارد .

گاهی تصور می‌کردم که دارند سر بستم می‌گذارند . بعضی اصرار می‌ورزیدند که انگلستان آنسوی اقیانوس واقست و بنا بر تازیک خانواده نجیب کالوگا بدنیا آمده است و اگر من برای آنها آنچه را که بچشم خود دیده بودم تعریف می‌کردم فوراً باور نمی‌کردند آنها تخیلات را به واقعیات ترجیح میدادند و هیچ چیز بقدر داستانهای پر ماجرا و وحشتناک خوشحالشان نمی‌کرد . بطور عموم میتوان گفت که حقائق متأثرشان نمیداشت آنها برای گریز از زشتی ورنجهها و مشقات زمان حاضر زندگی خود ، بیش از همه باب ورنک خیالها و اوهام و آرزوهای خویش سرگرم میشدند .

در چمدان داو بدوف اخبار گلینزینسکی ، ایوان ورژینکین اثر بوانگارین ، یک جلد از کتاب بارون برامبوس جای داشت . من با صدای بلند این آثار کهنه و پژمرده را خواندم . آنها خیلی راضی شدند . لاریو نیچ خاطر نشان ساخت :

- قرأت کتاب مانع مشاجرات و جاز و جنجال میشود . کار بسیار خوبی است .

من کتابها را جستجو می‌کردم . وقتی کتاب مورد نظر بدستم میرسید تقریباً همه شبها بخوانتم کتاب میبرد اختم . شبهای خوبی بود . کارگاه بقدری خاموش میگشت که بیابانی میماند .

ماه و ستاره‌های سفیدی و سردی که بالای میز برای برگرداندن نور چراغ قرار داشت بموها و جمجمه‌ها میتابید . قیافه‌ها را بیش از پیش رقیق و بیرنگ نشان میداد . گاهی زمزمه تحسین آمیزی در باره باز بگر یا قهرمان کتاب بر میخواست . کارگران که درین مواقع مشغول و مهربان بودند بهم - دیگر شباهت نداشتند . بگر شسته محبت و عاطفه از آنها تا بمن کشیده میشد

من خود را در جائیکه بحق لایق آن بودم میدیدم .
 یکروز سیتانف بمن گفت :

- از وقتیکه تو کتاب میخوانی . انگار در بهار هستیم و پنجره ها را
 گشوده ایم و هوای پاک داخل اطاقمان شده است .
 ما بزحمت موفق به تحصیل کتاب میشدیم . باید گفت که فکر مراجعه
 بیک کتابخانه عمومی بخیرالمان نرسید . در هر صورت باحیله فراوانی کتابها را
 میچستیم و همچنانکه دیگران یک بول سیاه را گدائی میکنند، نهم بگدائی کتاب
 میپرداختم ، روزی یک سروان اداره آتش نشانی نخستین جلد منظومه های
 لر مونتفر را بمن داد . من آنروز نیروی شهر و تأثیری را که بروی روانهامی کند
 شناختم . از همان اولین سطور منظومه «هیولا» سیتانوف ابتدا نگاهی
 بکتاب و سپس بمن انداخت . بالاخره بآرامی قلم موی خود را روی میز
 گذارد .

ز او ناوش را بغل زد ، تبسمی کرد و بدنش را نکان داد . صدای زیر
 سنگینی اش صدا کرد .

لاریونیچ گفت : توجه کنید رفقا !

آنگاه خودش هم قلم مو را بزمین گذاشت و بوی سیتانف که من
 کنارش شعر میخواندم نزدیک شد . من که با شعله های سوزان کلمات
 منظومه سرمست شده بودم بزحمت نفس میکشیدم .

صدایم میلرزید و گاهی نزدیک بود ببرد . سطور کتاب زیر نگاه
 اشک آلودم میلرزیدند . ولی آنچه که بیش از قرائت کتاب بهیجانم میافکند
 وضع کار گاه بود .

دور ورم حرکات و جنبشهای گنگ و نامعمومی جریان داشت کارگران
 بآرامی بمن توجه میکردند گویی آهن ربا ی ناپیدائی آنها را بسوی من میکشید
 وقتی نخستین قسمت منظومه پایان رسید همه آنها دور میز جمع
 شده بودند روی یکدیگر تکیه کرده بودند با آنکه دست بدست هم ناده بودند
 جیخاروف بآرامی دست خود را ب سرم گذاشت و سرم را ب طرف کتاب
 خم میکرد و میگفت :

- ادامه بده ، ادامه بده

وقتی قرائت منظومه پایان رسید ، او کتاب را از دستم گرفت و -
 عنوان آن نگاه کرد و اعلام داشت :

- ایبرا فردهام باید خواند .. من این کتابرا مخفی میکنم
بعد از غذا ، وقتی کارگران بخواب رفتند . جیخاروف کتابرا بیرون
آورد و بمن گفت :
- خوب ، ایبرا بازهم برایم بخوان ، خیلی آرام بخوان ، عجله نکن .
خیلی ها ، بوش ، بدون صدا ، از رختخوابهای خود بیرون خریدند
و نزدیک میز آمدند و با لباس خواب روی صندلی نشستند . باهایشان را مانند
خیاطها درهم کرده بودند .
- بازهم وقتی خواندن پایان رسید ، جیخاروف با انگشتان خود بروی
میز کوبید و فریاد زد :
- ایبرا بهش میگویند زندگی ، اینطور نیست دوستان من ، سیتانف
بروی شانام خم شد . چند سطر از اشعار را خواند ، خندید و نتیجه گرفت :
- من اینهارا درد فترم رو نویس خواهم کرد
آنگاه جیخاروف برخاست . کتابرا برداشت . بنظر رسید که می-
خواهد آنرا با خود ببرد . ولی ناگهان متوقف ماند و با لرزش خشم آگینی
در صدای خود گفت :
- ما مثل سگهای کوچک و کور زندگی میکنیم . دور تر از
نوک بینی خودمان جای دیگر بریا نمی بینیم . نه خوشایند خدا هستیم و نه
شیطان . آیا ما میتوانیم خدمت خدایا بکنیم ؟ خوب از عهده این کار
برمیآمد و خدا با وی سخن گفت . موئیس هم همینطور . حتی خداوند با او
وعده همکاری داد ، آنها مردان خدا بودند اما ما چی ؟
- کتابرا در کنار گذاشت . لباس خودرا پوشید و به سیتانف گفت :
- کافه میائی ؟
- او با صدای خفه ای جواب داد
- من نزد محبوبم میروم
- بعض اینکها آنها خارج شدند من بر کف اطاق نزدیک در و کنار
پاول اودنیسف دراز کشیدم . او مدتها می چنید . گاهی بصدای بلند خرو
بف میکرد . ناگهان صدای حق حق گریه اشرا شنیدم . دستپاچه شدم .
- چته پاول ؟
- او ، در حالیکه از اعتراف بصدف خود شرمنده بود ، من و من میکرد :
- هیچی ، هیچی الکسی ، فقط دام برای اینها میسوزد سه سالست که

با آنها هستم و خوب میشناسمشان .

من احساسات پاول را درک میکردم ؛ دل من نیز بحال آنها میسوخت
مامدت زبادی از شب را با تبادل نظریات و رازها و اعترافات و احساسات
خود گذرانندیم . در میان همه این کارگران حتی یکنفر یافت نمیشد که قلبهای
ما را از عاطفه و محبت نسبت بخود بدرد نیآورد .

من و پاول اودز نیسف بخوبی حرفهای همدیگر را میفهمیدیم بعدها
او کارگری درجه اول شد . اما فسوس ؛ خیلی نپایید . سی سالش نشده بود
که بمیکساری مفرطی افتاد . یکبار در مسکو ؛ در بازار خیستروف او را در
جمع و انگردان دیدم . پس از آن دیگر ندیدمش . فقط اخیراً بمن خبر دادند
که تیفسوس او را همراه خود برده است .

وقتی این خبرها و نظایر آنها را میشنوم از بیاد آوری همه انسانهای
مهربانی که بطرز بیپوده ای زیر چشمانم جان سپرده اند بلرزه میافتم .
قطعی است که همه جای دنیا ؛ مردم فاسد میشوند و میمیرند . این قانون
طبیعت است . ولی هیچ جای دیگر سرعت و بیپودگی روسیه ؛ بیط-اقت
نمیشوند و بمرک نمیرسند .

در زمانی که حرفش را میزنم . پاول دو سال از من مستتر بود . بسر کی
بود باسری گرد ، زیرک باهوش و صاحب وجدان . پشتکار داشت و باهنرمندی
فراوان پرندگان ، گربه ها و سگ ها را رسم میکرد . ولی خیلی زحمت
میکشید که کاریکاتور کارگران را باشباهت بیشتری بخود آنها نشان بدهد
و معلوم نیست چرا همیشه آن کاریکاتور ها را با بال میکشید . هیچیک از
کارگران از بنکار پاول دلتنگ نمیشدند . معینا . چهره ایکه یکبار از
گوربلیلی ساخت خطرناک و نامطبوع جلوه کرد .

دیگران خیلی دلسوزانه باو نصیحت کردند :

- قایمش کن با اینکه پاره اش کن ، اگر پیر مرد بیندش چانه ات را
خرده خواهد کرد .

این مرد بدلباس ، بیمار ، همیشه مست و آدم سالوس و ریاکاری بود
پیش از همه زهد فروشی میکرد . کینه جو و بددل بود و همه وقایعی را که در
کارگاه روی میداد ، به دفتر دار و شاگردمفازه که گویا میبایست با دختر
خانم ارباب ازدواج کند خبر میبرد در نتیجه ؛ این پسر که دقیقاً از ماجراهای
کارمان مستحضر بود خود را مانند رئیس و ارباب ما پنداشت و چون از

کارگران میترسید و کارگران نیز از تو تنفر داشتند، دست تو سل بدامن گوربلی زده بود تا نقش خیرچین وی را بازی کند. باول که بیش از هر کس دیگر از تو متنفر بود دست از آزار گوربلی برنمیداشت. من نیز درینکار صمیمانه همراهیش میکردم و تمام کارگران کارگاه نیز با ما بودند. ما بدترین شوخیها و مسخرگی های ممکن را ابداع میکردیم و سایر رفقایمان گاهگاه بمسخر می دادند:

— بچه ها، این خیرچین مچ شمارا خواهد گرفت بالاخره بک روز جلوچشمتان سبز خواهد شد خیرچین، سزاوارترین لقبی بود که کارگاه میتواندست بوی بدهد.

این اعلام خطرها ما را مضطرب نمیکرد. با رنگهای تند صورت می زده اش را، هر وقت که خفته بود میاغشتم: یکی از روزها که سیاه مست بود و سراز با نمی شناخت بینی اش را با آب طلا و اکلیل آلودیم و او بیش از سه روز زحمت کشید تا توانست کاملاً پاکش کند. معهنا هر وقت که او را خشمگین می یافتم من زیاد مطمئن نبودم. گوا اینکه او آدم پیری بود ولی امکان داشت که با اینحال بسرو صورت ما بیورد و باغافلگیرمان کند و ما را بیاد کنک بگیرد.

هر بار که سر برش می گذاشتم نزد خانم ارباب از ماسکایت میکرد و او، که همیشه شاد و بخوابنده بود— زیرا هیچگاه از مستی خارج نمیشد— سعی میکرد مارا بترساند. اودستهایش را آنگان میداد و با مشت باد کرده اش روی میز میکوبید.

— دیگر از اینکارها نبینم، بسرو باها. او پیر مردست باید احترامش کنید. کی بجای شراب، در کیلاش زعفران ریخته است؟

ما، خندان، جواب میدادیم

— ما ریخته بودیم.

خانم ارباب بنفس میافتاد:

— ابوای خدای من، اترار هم میکنند. چه لاتهای! بالانته، من بعد

باید پیر مرد احترام کنید.

آنوقت ماها را از در پیرون میکرد و شب هنگام نزد شاگرد دفتر دار مغازه شکایت میبرد. و این شخص تند کرات ترش و شیرینی بن میداد.

— من نمی فهمم. توهمه جور کتابهارا، حتی کتاب مقدس را میخواوانی

مه‌ها رفتار خیلی بد است . متوجه باش دوست من .
خانم ارباب که تنها میزیست ، تاثر انگیز و رحم آور مینمود . گاهی
که در نوشیدن لیکور شیرین افراط میکرد بچارچوب پنجره تکیه میداد و
آواز میخواند :

دل هیچکس بحالم نمیسوزد
و منم افسوس کسی را نمیخورم
هیچکس رنجهای مرا نمیشناسد
بکی می‌ترانم بگویم ...
آنکاه خیلی ناگهانی بهق‌ق میافتد .
ارباصدای شکسته و پیری میآید .
- او ... او ... او !



کارگران که بخواب فرورفته اند ، بدشواری تنفس میکنند ، بعضیها
خروپف میکنند ، حتی عده ای مینالند . یکی از آنها ناگهان بهدیانت
دچار میشود . در بستوی اطاق داویدوف مسلول ، آخرین تکه‌های زندگی
خود را بیرون میریزد . در یک گوشه ، پهلوی هم ، بخاطر خستگی و مستی ،
سه بنده خدمتگزار خدا خفته اند : کابند بوخین ، سورو کین ، پرشین .
شمایل های ناتمام ، بدون دست ، بدون چهره و بدون پا ، بدبووار
تکیه داده اند و بما مینگرند . از شکاف تخته های کف اطاق ، يك بوی-
گند ، بوی تخم مرغ مانده و روغن ماسیده میآید . باول باصدای خفای
میگرید :

- آه خدای من ، چقدر دلم بحالشان میسوزد!
همین اندیشه مرا در رنج شدیدی قرار داده است . همه این کارگران
بنظر ما اشخاص عالی و خوبی هستند مه‌ها اینک زندگی و حشنا کی محکوم
شده اند .

در روزهای طوفانی زمستان ، زمانیکه همه چیز روی زمین : درختان
و خانه ها میلرزیدند و زوزه میکشیدند و میگریستند و ناقوس ایام برهیز
ناله شوم خود را میگسترا ند يك حسرت و کسالت اندوه باری داخل کارگاه
میشود . و برای طرد این حسرت یا لا اقل برای سرگرم کردن خویش ،
این مردم بینوا ، بمیخانه ها و فاحشه خانه ها رومیاورند . درین مواقع ارزش

و اهمیت کتابها را از یاد میبردند. بهمین جهت، من و پاول میکوشیدیم با وسایلی که در اختیار داشتیم کارگران را سرگرم کنیم. بسر و صورتان دوده و رنگ میمالیدیم و کلاه گیس بسر میگذاشتیم و شروع میکردیم بازی کمدیهایی که خود ساخته بودیم. ما با گذشت و شجاعت عجیبی کسالت و اندوهرا میتارانیدیم.

ما آرزوی فراوانی بطرد آن و خندیدن داشتیم. من افسانه سر باز ساده ایرا که زندگی پطر کپر را نجات داده بود بیاد داشتم و از آن مکالمه دراماتیکی ساختم.

من بیستوی دایدوف رومیآوردم و آنجا اداها و بازیهای فراوانی برای نشان دادن جنگهای سر بازان سوئد و روسیه در میآوردیم و در هر حال موفق میشدیم تماشاچیان خود را بخندانیم و از حالی بحالی کنیم. ازین موفقیت شادمان میکشتم.

افسانه نابغه چینی «تسینگی - سوتنک» تماشاچیان ما را سرمست می- داشت. پاول نقش آدمک بیچاره و خیر خواه را بازی میکرد. بقیه رلها با من بود، حتی گاهی نقش اشیاء را هم بازی میکردم. گاهی بجای سنگی میماندم که آدمک خیر خواه پس از تظلمای بپهوده سر خود را برای استراحت روی آن مینهاد. در بزمان قهقه خنده تماشاگران بر میخاست. من میل داشتم آنها خنده خود را برای مواقع حساستری ذخیره کند و لوی خیر، تماشاگران ما این حرفها را نمیفهمیدند و کاملاً معلوم بود که از رفتار ما تفریح میکنند آنها در حالیکه از خنده بیحال شده بودند نمیگفتند:

«آه، دلقک ها، مسخره های لعنتی»

ولی هر چه بیشتر من در زندگیشان تأمل میکردم بیشتر متقاعد میشدم که در روح آنها اثری از یک اندوه جاودانی وجود دارد و با این اندوه است که آنها ساعات خلوت زندگی خود را میگذرانند نه با شادی، شادی نزد روسها، یک چیز طبیعی و عادی نیست. باید آنرا تجربه کرد، تعلیم داد و تیز نمود. باید با تازیانه تهییج بجانش افتاد. شادی بیک شعله کوتاهی میماند که دارد خاموش میشود. اغلب نیز این شادی بطرز غیر مترقبه و نامفهومی بخشونت و شقاوت تبدیل میگردد. مردی که مانند یک زندانی بندرت شاد، مهربان و خوشخوست ناگهان، چون درنده گرسنه ای به - ممنوعان خود حمله میکند، آنها را میزند، میگذرد، میکشد.

از جنبه مصنوعی این شادی که بوسیله تحریکات خارجی ایجاد میشد بدم میامد. عصبانی میشدم و حتی خود را نیز از یاد میبردم ولی مدام در فکر آن بودم که راهی بیابم که با آن بتوان شادی و خوشی طویل تر و عمیقتری در تماشاگران و اطرافیان بوجود آورد.

البته همیشه نتیجه مورد نظر نمی رسیدم: آنها مرا مورد تعسین قرار میدادند وزیر کیم را میستودند. ولی با اینوصف کسالت و اندوه بر طرف نمیشد؛ بلکه کاملاً برعکس، باقی میماند و انبوه میگشت و استحکام می یافت لاریونیچ، این مرد مهربان، بهادت معمول خود را تعهت میگفت:

- با همه اینها آدم خوشزه ای هستی! خداوند حفظت کنه!

جیغاروف میگفت:

- او خوب میتواند مردم را سرگرم کند. توحش بود حرفه تاتار را پیش بگیری الکسی، با اینکه داخل یک سیرک بشوی - بلکه تو میتوانستی با این استعدادات دافک، مسخره، بازیگر، چی میدانم چی چی بشوی



در کارگاه اغلب مباحثات طولانی بوجود میآمد. یکی دیگری را مورد سرزنش قرار میداد و در پایان کار، ازین بگو مگوها بهشیمان میشدند. از یکدیگر مضرت میخواستند. معینا همیشه مشاجراتی وجود داشت که از آنمیان چندتائی ناراضی و اندوهگین بیرون میآمدند.

وقتی که از حمام خارج میشدند، بدون آنکه ازین تضاد عجیب و غریب و مزاحم ناراحت شوند در رختخواب کثیف خود میخواهیدند چرک و بوگند و کثافت هیچکس را نمایازد. ازین نوع نواقص کم و بیش مهمی که زندگی را مسموم میسازد زیاد دیده میشد، و عجب درینست که این نواقص را با زحمت کمی میشد ترمیم کرد! اما کسی بفکرش نبود. من بارها شنیدم که میگفتند:

- هیچکس ب مردم رحم نمیکنند. نه خدا و نه خود مردم

وقتی من و پاول، دایسزف را که از چرک و عفونت غیر قابل تحمل میشد تمیز کردیم و نظافت دادیم، ما را مسخره میکردند کارگران اینطور و انمود میکردند که می خواهند لباسهایشان را بکنند تا ما از بدنشان شپش بگیریم.

ما را منبعد فقط کیسه کش حمام مینامیدند انگار دست به عمل تنفر انگیز

و مسخره ای زده باشیم با ما بدرفتاری و بدسلوکی میگردند .

داویدوف از نوئل تا ایام پرهیزخواهید

حیلات وحشتناک سرفه او را خرد میگرد و از پا در میآورد و از پستی
اطاق لخته های خونین تف میگرد که کنار زباله دان بفاک میافتاد بعض
شبها . که بهدیان و تب شدید دچار میشد با ناله های خویش رفقای خود را
بیدار میکرد تقریباً هر روز صبح گفته میشد .

- باید او را بریضخانه برد

ولی اولها ملاحظه کردند که سچش خط خورده است بدمعلوم شد
که دارد بهتر میشود و بالاخره تصمیم گرفتند .

- بزحمتش نیماز زد . او خیلی دوام نمی آورد .

او آدمک شادی بود . سعی میکرد باشوخیهای بی معنای خود ناراضامندی
تلخکام کار گاه را بزداید . او سرزنش کرده و بی موی خود را بسوی مامیگرفت
و با صدای سوت زنده ای میگفت :

- ملت ! باین صدا گوش بده ، زمین ! صدای آنکسی را که از این
پستو سخن میگوید بشنو !

آنگاه تصنیفهای سرسام آور بر او میخواند :

من در پستو زندگی میکنم

صبح زود از خواب برمیخیزم

ولی اگر که بخوابم یا که بیدار بمانم

از دست این ساسها راحت نتوانم زیست

دیگر کارگران اعتراف میگردند :

- او قیافه غمناک ندارد .

گاهی وقتها من و باول بنزد او میرفتیم . بازحمت فوق العاده سعی
میکرد ما را بخنداند :

- میهمانان گرامی ! چه میل میفرمایید ؟ اجازه میدهید یک عنکبوت

چاق خدمتان تقدیم کنم

او عصبانی بود که چرا زود نمی میرد .

آه میکشید و میگفت :

- من نمی فهمم ، اینهم یکنوع بد شانسی است .

باول ازین بی اعتنائی بوحشت می افتاد . شبها مرا تکلف میداد و

هنگامیکه از خواب بیدار میشدم در گوشم زمزمه میکرد
- الکسی ، من خیال میکنم او مرده باشد . تکان نخوریم . وای ! من
خیلی از مرده‌ها می‌ترسم !
و ادامه میداد :

- وقتی آدم خیال میکند که همه چیز تمام شده است . آخر چرا ؛ او هنوز
بیست سال ندارد و تقریباً نفس آخرش را میکشد
در یکشب مهتابی مرا از خواب بیدار کرد . چشمانش از دهشت فراوان
خیلی درشت شده بود او زمزمه کرد :
- گوش کن !

داویدوف در بستوی اطاق مینالید . من صدای واضح و تندش را شنیدم
که چندبار میگفت :

- اینرا بده بمن ، اینرا بده بمن
وسکسکه‌های تشنجی بدنبال حرفهایش می‌آمد .
پاول مضطربانه میگفت :

- من قسم میخورم که او دارد میبرد .
من تمام مدت روز ، برفی را که از حیاط رفته بودم بردوش خود تا
کوچه حمل کرده بودم و از خستگی نا نداشتم . خوابم می‌آمد ولی پاول
دست بردار نبود و ندبه میکرد :
- نخواب ، از تو التماس میکنم . ترا بمسیح قسم نخواب ! سپس بزانو
در افتاد شروع کرد بزوزه کشیدن :

- بیدار شوید ، بیدار شوید . داویدوف مرده است ! چندتا از کارگران
بیدار شدند و از رختخواب خود بیرون آمدند .
پرسشهای اضطراب انگیزی از گوشه‌های اطاق شنیده میشود کایندیو خین
بیستو میرود :

- بنظر می‌آید که مرده باشد . مهنذا بدنش کاملاً سرد شده است .
یک لحظه ساکت شدند . چیخاروف بر خود صلیب کشید و در حالیکه
بزیر لعاف خود فرو میرفت افزود :

- انشاءالله زمین و آسمان برو رحمت کنند .

صدایم برخواست .

- حقش بود او را در اطاق دیگری میگذاشتیم .

کابند یوخین که از بستو بیرون می‌آمد نگاه می‌بیرون از پنجره افکند
و گفت :
- میشود تا صبح همینجا بماند . او وقتی هم که زنده بود با کسی
کار نداشت .
پاول سرش را زیر لحاف کرده بود و بگریه افتاده بود

برف در مزارع و دشتهای آب میشد. در آسمان، از شکم ابرها، در گیار
 های شدید برف و بارانی که بسختی زمین را بتازبانه می گرفت، بیرون میآمد.
 خورشید راه معمولی خویش را میپیمود. نفس هوا بگرمی میرفت. شادی و
 سرمستی بهار در راه بود. قطعاً، هم اکنون قبل از اینکه بشهر برسد در
 آسمان بیلافت و دهات اطراف پرواز درآمده بود. گل میان کوچهها،
 بشکل قطعات قهوه ای یا قرمز رنگ خشک میشدند. چشمه های آب جاری
 در پیاده روها می دویید. گنجشکها، چابک، لوزنده و شاد از بالای چاله های
 پرآبی که در میدان زندان برق میزد میجهیدند.
 عابرین با ظاهری مشغول راه میروند. از صبح تا شام تقریباً بدون

مکت ناقوس ایام پرهیز، بهدا درمیآید و حتی چارو چنگال بهار را میبوشاند. این ناقوس درست روی قلب انسانی میزند. بسان نصایح پیرمردان عمیق و مؤثرست و از درد ورنج فراوان حکایت میکند بنظرم رسیده که ناقوس برای ما از همه چیز، با لحن رنج آمیز و غم انگیزی سخن میگوید و انگار فریاد میکند:

— تمام شده است، تمام، تمام، تمام

هنگام جشن تولدم، گارگاه هدیه ای بمن داد: این هدیه عبارت بود از یک شمایل سرتا پا نقاشی شده الکسی بنده خوب خدا. و چینهاروف باین مناسبت دعای مفصل و تشریفاتی می خواند که از یاد نبرده ام او در حالیکه دوانگشت شست خود را تاب میداد و ابروانش را بهم میآورد می گفت:

« تو کیستی، یک پسر بچه، یک یتیم، هنوز سیزده سالت کاملاً تمام نشده است. خوب! من که چهار برابر تو، یک کم پیشتر یا کمتر عمر کرده ام رفتار تو را تأیید میکنم و بتو تهنیت میگویم و تشویق مینمایم برای آنکه تو باشخاص و اشیاء از روبرو و سر بلند نگاه میکنی نه زیر چشمی. این کار خوبی است. همیشه همینطور باش

او از بلند گمان و از هر دان خدا سخن گفت. او بین این دودسته اشخاص قائل بتفاوتی بود ولی این وجه امتیاز برای من تاریک و مبهم ماند او مطمئن نیست که در ذهن خود این وجه تمایز و افتراق را بقدر کافی روشن کرده باشد. او بدون احساس خستگی، با لحن یکنواخت و کسل کننده ای حرف میزد. گارگاه، دوروبر ما می خندید. من که شمایل را بدست داشتم درست نمی دانستم چه وضع و قیافه ای باید بگیرم و بقرار مشهور روی کدام پا برقصم.

اما کابند بوخین مرا از دشواری نجات داد و فریاد زد:

— بس است، این مرتبه اموات را تمام کن. حتما گوشهای این بچه بهدا درآمده است.

او چند ضربی بگریه ای برگردم نواخت و تهنیتهای خود را نیز گفت:

— خاصیت خوب تو اینست که میدانی چگونه قدر و بهای خود را بدیگران بشناسانی. و این خاصیت نادری است. مثلاً وقتی کاملاً چند ضربه شلاق و یا یک تنبیه دیگر سزاوارت باشد باز هم آدم از اجرای آن درباره تو ناراحت

است درست همینطور است دوست من .
دیگر کارگران باخوشرومی ومهر بانی بن نگاه میکردند و شرمساری
مرا خیلی محترمانه مورد استهزا وربیشخند قرار میدادند . اگر این تشریفات
مدت بیشتری بطول میانجامید قطعاً از شادی تصور اینکه بالاخره برای
اینهمه مردم ساده وخوب مفید بکاری شدهام بگریه میافتم .
درست صبح همانروز شاگرد دفتر دارمغازه به پیروا سیلیچ گفته بود :
- این بسره خرفت و بیمرضه ایست .
صبح هنگام بمنازه رفته بودم واوایل بمدانظهر شاگرد دفتر دار بن
دستور داد :

- بر گرد بخانه ، برف حیاط را بروب و بریز تو بیچال .
شکوی نبود که او اصلاً خیال نمیکرد آنروز عید تولدم باشد بملاوه خود
منهم فکرنمیکردم کسی بخاطر من زحمت گرفتن عید را بخود بدهد .
ولی ، بمدان پایان صحنه تشریقاتی که هم الان ذکر کردم لباس کار
خود را پوشیدم . پاروئی بدست گرفتم و بیالاخانه رفتم که برفها را اول از
بام بمیان حیاط بریزم . بدبختانه چون هنوز تحت تأثیر جشنی بودم که
بخاطر من برپا کرده بودند فراموش کردم اول دریچه بیچال را باز کنم
و بدتر از آن ، همه برفهایی را که از بام بزیر میریختم روی دریچه انباشته
میشد . بحیاط برگشتم و کوشیدم خطای فراموشی خود را جبران نمایم .
ولی سرماشدید تر و برف فشرده تر و سنگین تر شده بود . معذراً باجدیت تمام
برفها را میروفتم که در همین بین پارویم ، که چوبی ومستعمل بود و کمک
زیادی بکارم نمیکرد شکست . در همین لحظه شاگرد دفتر دارمغازه پیدا شد .
این واقعه موقعیتی بمن داد که حقیقت ضرب المثل معروف را که « بدبختی
برجایای خوشبختی گام میگذارد » آزمایش کنم .

شاگرد دفتر دار که میخندید و بطرف من پیش میآمد میگفت :
- بین ! بین ! خدای من چه کارگری ! احمق بشعور حالا وقتش
است که یقائنات را بگیریم وخفیات کنم... او اینطور وانمود کرد که بمن خواهد
بادسته پارو کتکم بزند . من عقب رفتم وخشمنانك فریاد زدم :
- من نیامدم که خدمتگذاری ونو کوری شمارا بکنم
اودسته پارو را بمیان پایم افکند . من هم یکمشت برف جمه کردم
وبصورتش زدم . اودر حالیکه تف میکرد گریخت . من فوراً بکارگاه برگشتم

وهنوز چند لحظه‌ای از آمدنم نگذشته بود که نامزد شاگرد دفتر دارمنازه ، دختر ارباب ما، پله هارا چهارتا چهارتا بالا آمد و فریاد زد :

- الكسى ، برو بالا .

- من جواب دادم :

- نه ، من بالا نمیروم .

لاریونچ که از جواب متعجب شده بود از من پرسید :

- چرا نمیخواهی بالا بروی ؟

من ماجرای خویش را برای او گفتم : ابروهایش را درهم افکند و خودش باطابق اربابها رفت و در ضمن زیر لبی گفت :

- آه کوچولو ، تو چقدر گستاخ هستی .

درینوقت همه کارگاه روش شاگرد دفتر دار را بیاد انتقاد گرفته بود

کاپندبوخین اعلام داشت :

- بیرون خواهند کرد .

من ازین برخورد نمیپراسیدم . از مدتها پیش روابط من بادفتر دار غیر قابل تحمل شده بود . او از من تنفر داشت و پیوسته بامن بدرفتاری میکرد .

طبیعتاً این امر برایم خیلی گران تمام میشد ولی دلم میخواست بدانم برای چه اینگونه باستی و خشونت و بیرحمی بامن رفتار میکنند . مثلاً چند سکه

پول سیاه را روی کف اطاق میانداخت . وقتی که من جارو میزدم پول سیاه هارا جمع میکردم و بندوق اعانه و کمک بمستمندان که بدیوار آویخته

بود میانداختم . یکروز مقابل دایمی که اینقدر احمقانه برای بتله انداختنم نهاده بود به شاگرد دفتر دار گفتم .

- شما بیخودی بخمال اینکه بولهایتان را بدزدم روی زمین میاندازید

او عصبانی شد و بالجن تهدید آمیزی فریاد زد .

- تو که بمن نباید درس بدهی ، هر کاری که من میکنم بخودم مربوط است

ولی فوراً حرفش را اصلاح کرد .

- توچی میگگی ؟ من پول سیاهم را بیندازم که ترا تحریک کنم ؟ خیر

آقا ، بولها خودتون میافتند .

او مرا از خواندن کتاب باز میداشت .

- یعنی چه ؟ شاید آقا میخواهند دانشمند بشوند ؟ تبیل ، بی هرزه لش :

نامزد دفتر دار هم دشمن دیگرم بود . این شخص جوان خیلی آزاد میزیست .

همه کارگران جوان کارگاه ، در گوشه تاریک خانه ، نوازشش میدادند او مخالفتی نمیکرد و فقط گاهی که خیلی فشارش میدادند مانند سگ میگریه جیبهایش همیشه پر از نان قندی و آب نبات بود و از صبح تا شام دهانش می چنبید . مدام فکینش تکان میخورد . چهره تیرهاش . با چشمان خاکی و کوچک جالب توجه نبود . قیافه بدآیندی داشت . او دوست داشت که برای مامهائی بگوید که پاسخ و حل آنها وقیح و غیر اخلاقی بود او جمله هائی را بما میآموخت که اگر بسرعت و بیابپی گفته میشد حرف کثیف و شرم آوری را تشکیل میداد .

یکروز کارگر پیری بوی گفت .

- تو خیلی هرزه ای

او با این تصنیف عامیانه جوابش داد .

يك دختر معصوم

لذتی بدست نمیدهد .

نخستین باری بود که از نزدیک چنین دختری را میدیدم . آزادبها نبودن هیچگونه قبندی درو مرا میترسانید درمن تنفری بوجود میآورد وقتی او متوجه شد که از رفتارش خوشم نمیآید . اصرار بیشتری میورزید يك روز که من و باول در شستن چلیکهایم که برای نگهداری کواش و خیار - شور بکار میرفت ، با او کمک میکردیم . بما گفت

- میخواهید بشما یاد بدهم چطور آدم را نوازش میدهند ؟

باول درحالیکه می خندید جواب داد

- شاید بهتر از تو بدانم .

ولی من آشکارا باو پیشنهاد کردم که بهترست برود و آموختنیهای خود را آنجا ، بانامزدش در میان بگذارد . کاملاً سرخ و عصبانی شد :

- آه ! چه پسر بی تربیتی ! آدم باهاش با نزاکت حرف میزند اما او ،

این بی تربیت ، ادا در میآورد .

و درحالیکه مرا با انگشت خودش تهدید میکرد ، افزود .

- يك كم صبر كن . تلافیش را باز خواهم كرد .

باول برای آنکه بیگناهی مرا اثبات کند گفت .

- نامزدت اگر از رفتار ت اطلاع داشته باشد خوب خدمت خواهد رسید .

چهره لك دار و بزرگش حالت منزجری را گرفته .

- خیال میکنی چکار بکنند. وقتی یک نفر چهیز مرا داشته باشد برایش نامزد فقط نیست. آدم تا وقتی عروسی نکرده باید از وقتش استفاده بکند. او بازم دنباله این بحث را با پاول گرفت ولی از آن روز بعد او دست از آزارم نکشید و پیوسته مرا از شاگرد دفتر دار می ترسانید و چغلی مرا میکرد.

زندگی در مغازه، برایم بیش از پیش دشوار میشد. من دیگر همه کتابهای مذهبی را خوانده بودم و از مشاجرات و مباحثات دوستان اران نیز خوشم نیامد. آنها مدام با انحاء مختلف درباره يك مسئله حرف میزدند تنها پیرواسیلیچ هنوز بخاطر شناسائی گوشه هائی تاریک زندگی و بخاطر حرارتی که در مکالمات خود بکار میبرد توجهام را جلب میکرد. من با خود میگفتم که الیزه پیامبر نیز که در دوران خویش منزوی تنها مانده بود همیابست با چنین وضعی اطرافیان خود را خیره کرده باشد. من حس میکردم که بیرون کردنم خیلی نمانده است. بهمین جهت تصمیم گرفتم همینکه مادر بزرگم را ملاقات کردم از آنجا بروم. اوزمستان را در بالاکنو گذرانده بود آنجا بدختران جوان تعلیم توری دوزی میداد. پدر بزرگم در کوناوین استقرار یافته بود. من بملاقاتش نبرفتم و اونیز گوئی وجود مرا از یاد برده بود. یکروز در کوچه باهاش برخوردیم. او بالتوسنگینی پوشیده بود و با گامهائی شمرده و وزین مانند يك کتیش راه میرفت. بهش سلام کردم. اودستش را بلبه کلاهش برد و اندیشناک زمزمه کرد:

- اهای تویی، خوب حالا شمایل مقدس میسازی؟ بسیار خوب، بسیار خوب! خدا حافظ! خدا حافظ!

مرا از سر راهش دور کرد و با همان قدمهای سنگین بگردش خود ادامه داد. من خیلی مادر بزرگم را نمیدیدم. زن عزیز يك لحظه فرصت برای خودش نگذاشته بود و مدام تقلا میکرد که نه تنها زندگی شوهرش را که بیش از پیش آثار جنون درو ظاهر میگشت بلکه مغز فرزندانش عمویم را نیز اداره کند. یکی از آنها بنام ساشا پسر میشل خیلی غصه اش میداد. او جوان زیبایی بود با روحی خیال پرورد مدام میان کتابها فرو رفته بود. او کارگر نکرز بود ولی درین شغل هم با بنده نمیشد. بهمین جهت در آن دوران فراوانی بیکاری، مادر بزرگم از او مواظبت میکرد، در عین حال زحمت جستن حرفه و شغلی نیز برای او، با آن زن مهربان بود زندگی خواهر ساشا نیز بدوش

مادر بزرگم بود زیرا شوهر او هر بار که مست میکرد با خشونت زائد الوصفی بیاد کتکش میکرد و از خانه بیرونش میکرد.

هر بار که مادر بزرگم را میدیدم با روشنائی خیره کننده عجیبی عظمت و زیبایی روح او را درک میکردم. ولی در عین حال حس میکردم که این روح در مقابل زشتیها و پلیدیهای محیط خود کورو گنگ مانده است و با واقعیت‌های رنج‌آور، پستیهای موجودات ترسها و ناامیدیهای من بیگانه بود با بیانی عالی و شفاف بمن میگفت:

باور کن الکسی! باید وقایع را تحمل کرد.

هر بار که با او از سختیهای زندگی و رنجهای درد انگیز آن که در زمانه میزد سخن میگفتم جز این جوابی نداشت که بمن بدهد.

طبیعت من با حوصله و صبر جور در نیامد.

و اگر کسی وقتها با این خصیصه که مخصوص حیوانات اهلی و اشیاء بیجان و سنگهاست نمودار می‌گشتم، تنها برای آزمودن خودم بود برای آنکه بدانم در مقابل ناامیدیها، دشواریها و مرگ تا چقدر حواسم نیرو و توانایی خواهند داشت.

این واقعه زیاد اتفاق می‌افتاد که کودکان بخاطر سرسختی و لجبازیشان بخاطر بغل و حسدیکه نسبت ب بزرگترها ابراز میکنند گاهی بارهای سنگینی را که خیلی بیشتر از توانایی نیروی نابخته عضلات و استخوانهایشان میباشد بلند میکنند. آنها بقیاس پهلو انانیکه وزنه‌های سی کیلوئی را بدوش میگذارند و تند و تند بخود صلب میکنند باد بگدومی افکنند و ادا درمی‌آورند. من نیز چنین کارهایی کرده‌ام نه تنها در امور جسمانی بلکه روحانی نیز. و اگر این سوانح و زیاده رویها مرا نکشند یا برای بقیه روزهای زندگی من ناقص الاعضا نساختند حتماً بعلمت يك اتفاق نامفهوم باید باشد. زیرا هیچ چیز بقدر تحمل يك نیروی مافوق توانایی، انسان را خرد، نحیف، ناتق و خفیف نمیکند. معیناً هر گاه از برای در آیم، در آخرین ساعت زندگی، نه بدون غرور، اعتراف خواهیم کرد که مدت چهل سال از کار مردم فراوانی با تمام قوای خود کوشیدند روح مرا فاسد کنند و در این سرسختی و لجبازی خود توفیقی نیافتند.

بیش از پیش تصمیم می‌گرفتم که برای آدمیان خدمت کنم. خطوط اندوه و ملال را از چهره‌شان بردارم و آنها را بخندانم. اغلب باسانی موفق

میشدم. از صدای بازرگانان بازار نیچنی نوگروود تقلید میکردم. ادای خریداران و فروشندگان شمایل‌های مقدس را با همه فوت و فن کاسه گری خیره درمی‌آوردم. و کارگاه از خنده بخود می‌پیچید.

اغلب اتفاق می‌افتاد که کار را برای تماشای اداهاى من رها میکردند و هر بار البته بالعنى ملايم، و محبت آميز، لار بونيج بمن توصیه میکرد که نمایشات را برای بعد از شام بگذاریم تا کار را لنگ نکنند.

وقتی نمایش تمام میشد بکنوع مسرت خاطر خاصی بمن دست میداد. باری که برگردم ام فشار می‌آورد، می‌افتاد. بدبش طریق نیم ساعتی که میکندشت که با مغز خالی، شاد و خرم میکشتم. آن‌گاه یواش یواش فعالیت

درد آورم منم شروع میشد گوی بر آن میخ می‌گوفتند. من بخود می‌گفتم: - چگونه میتوان اینطور زندگی کرد؟ آیامت من باید مانند این بیثوابان زندگیم را در رضامندی از سر نوشت تمام کنم و درین اندیشه نیاشم که زندگانی بهتری نیز روی زمین وجود دارد؟

یکروز جیخاروف روبرویم ایستاد و از سر تا پا بر اندازم کرد و گفت: - الکسی تودازی عصبانی میشوی.

بعلاوه سیتانف نیز گاهی کارش را قطع میکرد و از من میپرسید: - چته الکسی؟

من نمیدانستم که بآنها چه جوابی بدهم. خشونت‌های زندگی مانند اسفنج بزرگی خوبی‌های طبیعی و مهربانی را از ذهنم میزدودند. بجای آنها جق و شقاوت طلبی جوانی جوانه میزد. این تغییر حال مرا بیش از همه رنج میداد. من بایک سرسختی تقریباً وحشیانه مقاومت میورزیدم. من با دیگران در جریان يك رودخانه قرار داشتم ولی کف آب برای من سردی بیشتری داشت. و تازه بآسانی آنها شنا نمیتوانستم بکنم و شاید هم اینطور بنظر میرسید که داشتم در يك گرداب غرق میگشتم.

همه کارگران کارگاه با من خوشرفتار و مهربان بودند. بمن، بر خلاف پاول تذکرات شدید نمیدادند. دیگر مسخره‌ام نمی‌کردند و برعکس احترام مرا داشتند. من ازین دقت‌ها خوشحال میشدم. ولی هر بار که رفقایم را در حال بد مستی میدیدم زیاد غصه میخوردم. هر کدام آنها که مست میشدند. هر قدر هم که محترمشان میداشتم معذرت نمیتوانستم از يك احساس تنفر آمیز جلوگیری نمایم. باضافه تشکرات آنها در مورد موقعیت و اهمیت زن

در زندگی آزارم میداد. در همین حال من تشخیص میدادم که دردسترس آنها جز زن و الکل تفریح دیگری وجود ندارد. درست. ولی مادر بزرگم؟ بلکه مار گویچطور؟ و درین مواقع که بلکه میاندیشیدم. با احساس طراوت و خوشایندی از ملکه یاد میکردم. و او گویی چون تصویری در خواب، غبار انسد و ابر گرفته و مبهم و محو بیامد میآمد.

از آن زمان من خیلی فراوان بزنها فکر میکردم. و بالاخره از خود میپرسیدم که چرا روزهای یکشنبه، بان جائیکه دیگران میروند نرم؟ این احساس انمکاس یک نیاز جسمانی نبود بلکه من مدتها بود که آرزو داشتم موجود گرایی و عزیزی را در آغوشم بفشارم و درگوشش بدوش رودر بایستی، همچنانکه بامداری میگویند، همه آلام و مصائب و اندیشه های روح را بگویم و بهین جهت پاول زمانیکه از معاشقات خود با کلفت هسایه برایم تعریف میکرد حسرت میبرد اومیکفت:

- چه داستان عجیبی است دوست من. همین یکماه پیش من بسوی او گلوله برف پرتاب میکردم؛ اصلا از خوشم نیامد و حال که روی نیمکت میشینم و من او را بخود میفشارم در جهان هیچکس را نمیوانم ببابم که بقدرار عزیز داشته باشم.

من با اضطراب میپرسیدم:

- شما بهم دیگر چه میگوئید؟

- همه چیز، کاملاً همه چیز. اواز کارها و افکارش برام حرف میزند و منم همیشهطور. همدیگر را میبوسیم. ولی او خیلی با شرف است. او! دوست من! او آدم عجیبی است من غلونه میکنم. اما راستی تو خیلی سیکار میکشی این کار خوبی نیست.

او حق داشت. من خیلی سیکار میکشیدم. کرختی که توتون بوجود میآورد دلواپسیها و ناراحتی های مرا نرم میکرد. الحمدالله که از بوموزه و دکابیزار بودم. اما پاول اینطور نبود. او بیش از اندازه میکساری میکرد و هر بار که مست میشد بگریه میافتاد.

- من میخواهم بروم خانه، بخانه، بگذارید بخانه ام برگردم.

و این بینواخانه نداشت. پدر و مادرش خیلی پیش مرده بودند و او خواهر و برادری هم نداشت و از همان سنین نخستین زندگی غریبه ها بزرگش کرده بودند.

بهار ناراحتی مرا زیادتر کرد. آنگاه بفکر افتادم که یکبار دیگر سوار کشتی شوم و بهشترخان بروم و از آنجا به ایران سفر کنم من نمیدانم چرا ایرانت را انتخاب کرده بودم. شاید بخاطر یادگار بازرگانان ایرانی که در بازار نیچنی نو گرود دیده بودم و خوشم آمده بود. بنظر می آمد که چشمان خیلی بزرگ و سیاهشان باهیچ رازی از زندگی بیگانه نمیباشد.

شاید هم بدون شك بالاخره نمیدانم کجا، فرامیگردم ولی هنگام عیدباک، که عده ای از کارگران به اوطان خویش سفر کرده بودند و عده ای دیگر بمیخانه ها روی می آوردند، من تنها در ساحل اوکاگردش میکردم ناگهان با ارباب قدیمی خود، خواهرزاده مادر بزرگم، روبرو شدم. يك پالتوی دمی سزن دور بدنتش تاب میخورد، دستپایش را در جیب کرده بود و کلاهش را برفرق سرش گذاشته بود و سیکاری بگوشه لب داشت. بعضی اینکه مرادید تبسمی خیلی دوستانه کرد. او ظاهر معتبر مزدی آزاد و شاد را داشت مادر جاده ای که بمزارع می بیوست تنها بودیم. او فریاد زد:

- الكسى ! الكسى ! مسیح زنده شده است. « پاك » خوشی است

الكسى !

وقتی تعارفات پایان رسید، از وضعم پرسید بالاخره چکاری را پیش گرفته ام؛ من باو اعتراف کردم که از همه چیز بیزار شده ام از کارگاه و از شهر بدم آمده است و بهمین جهت میخواهم بایران بروم. ازین مسئله بهیچوجه بخنده نیفتاد بلکه برعکس گفت:

- ولش کن، این حرفها اصلا ارزش ندارد منهم وقتی بچه بودم آرزو می کردم همه چیز را بشیطان بسپارم و خودم در بروم من از طرز نام بردن شیطان خوشحال شدم. بهلاوه آنروز در قیافه پسر خاله ام يك چیز شاد کننده و بهاری وجود داشت. از سر تا پایش طراوت و طنائزی و شادمانی میتراوید يك جعبه سیکار تفره را که بر از سیکارهای اغلابود جلو بینی ام گشود پرسید:

- سیکار میکشی؟

این تعارف مصمم کرد بخصوص که اصرار هم میورزید.

- گوش کن الكسى، ببین چه میگویم؛ باز هم بیا پهلوی ما. من يك سفارش چهل هزار روبلی در بازار دارم. می بینی که مبلغ با اهمیتی است. بسیار خوب، من ترا، آنجا بکار می گمارم تا مواظب جریان کار و کارگران باشی. این پرنده ها مدام دارند از من می دزدند. کار قابل

اطمینانی است، خوشت می آید؟ مزد؟ ماهیانه ۵ روبل و پنج کپک هم برای شام. تودیکر نه بامادرم و نه باز نم کار نخواهی داشت. صبح زود سر کار خواهی رفت و شب برمیگردی با آنها حسایی نخواهی داشت. فقط سر و کارت بامن خواهد بود. خیلی واضحست. فهمیدی. آه. يك كلمه ديگر بزنها نگو که ماهمدیکر را دیده ایم: توروژ یکشنبه بخانه ما بیا و آنجا قضیه را بین خود حل خواهیم کرد.

اودستم را فشارداد و دور شد و هنگامی که من برگشتم دیدم که کلاه خود را با حرکت دوستانه ای بسویم حرکت میدهد.

وقتی خبر عزیمت خود را بکارگران کارگاه دادم. موجی از پشیمانی تملق آمیز برخاست؛ بخصوص پاول اندوهگین مینمود. او بالحنی مؤخذ بمن میگفت.

- يك كم فكر كن. تو نمی توانی با آن آدمها جور شوی. آنها مثل ما نیستند. نجارها و بناهاورنگرزها بمانیمانند. و چیخاروف می لندید: - همیشه همینطورست. ماهی از آب عمیق خوشش می آید و جوانان از گوشه ها و حرفه های پرزحمت و بد.

جدایی ما اندوهناک بود. چیخاروف با چهره ای که از مستی دیروز بیرنگ مانده بود رشته سخن را بدست گرفت.

- قطعی است که باید در زندگی طالب تغییر بود. باینجا و آنجا سر کشید. بهرقلای آویخت.

ولاریونچ با صدای خفه ای افزود.

- برای تمام مدت عمر.

آنها بزحمت سخن می گفتند زیرا برای ناممکن نبود درسکوت از هم جدا شویم آنها درین مورد بنا با آداب و عادات رفتار می کردند: گویی وظیفه ای را انجام میدادند. رشته هایی که ما را بهم پیوست ناگهان گسیخته بود.

معینا دور و بر ما چیزی تغییر نیافته بود. شمایلهای نیمه کاره بدیوار تکیه داده شده بودند. و چون از مدت های پیش دیگر زیر چراغ کار نمی کردند گوی بلورین ازدوده سیاه شده بود. تمام این صحنه با چنان وضوحی در مغزم جای گرفته اند که هر گاه چشمانم را فرومی بندم آنرا می بینم، گویی همین دیروز بوده است.

زیر زمین بامیزهای دراز کار، صبه های رنگ که زیر پنجره ردیف هم

گذاشته شده بودند . مو های اضافی قلم مو و شمایل ها . محافظه مسینی که
پنود سر بازان میماند و وسطهای پراز زباله و آب کثیف که دورو بر آن گزارده
بودند و پاهای برهنه گوکلف ، از بستوی اطاق ، مانند پایهای یک زنکی
برق میزد .

دلیم میخواست جریان وداع را کوتاه کنم ولی در روسیه این عادت
نیسه شوم وجود دارد که لحظات اندوهناک را طول میدهند .

من برای خدا حافظی از خانم ارباب ؛ باطاقش رفتم در راهرو با
خواهرزاده ارباب مصادف شدم .

از من پرسید .

- میخواهی بروی ؟

- بله

- اگر خودت نمیرفتی ، بالاخره یکروز بیرونت میکردند .

خانم ارباب که بعاتت معمول کمی سر حال بود دعای خیر بدرقه

را هم کرد .

- خدا ترا حفظ کند . ظاهراً آدم با تربیتی نیستی . من بشخصه کار

بدی از تو ندیدم . اما همه اینها عقیده دارند که تو یک پول سیاه نمیاری .

آنگاه بدون مکش و علت بگریه افتاد .

- اگر شوهر مرحومم زنده بود (خدا بیامرزش) میدانست چطور

گوشمالت بدهد ترا بحفت میرساند ولی هیچوقت بیرونت نمیکرد ، بتو

اطمینان میدهم . از اینکارها فوشش نمی آمد . ولی الان همه چیز تغییر یافته

است . با شاگرد خوب رفتار نمی کنند بعضی اینکه از چیزی نقص دیده شد

فوراً شاگرد را بیرون می کنند .

حالا کجا میخواهی بروی کوچولوی بیچاره ؟ در زندگی چکار

خواهی کرد ؟

نزدار باب سابقم باز گشته ام . ملکه مار گودیکر آنجا نمی نشیند بجای او یک خانواده با پنج تا دختر که یکی از دیگری خوشگلترند و پنج دانشجو می نشینند بمن کتاب عاریه میدهند. آثار تورگنوف فرو میروم و از شادمانی سرشار میگردم . همه چیز روشن ، ساده و شیرین است ، شفافیت یک روز بایز می ماند . قهرمانان نجیب هستند و هر چیزی را که نویسنده با اغماض و طراوت نقاشی میکند بشظرم بزرگ و خوب جلوه میکند .

من « بورس » اثر بومیالوسکی را خواندم و بهت زده بجای ماندم درست مانند کارگاه ما بود ، آه ! من این امیدگسالت آمیز را که خیلی آسان بوحشیگری تبدیل میشود خوب میشناسم .

عموماً از این کتابهای روسی خوشم میامد. من بوضوح آنچه را که در آنها از اندوه ورنج نهفته است درک میکنم. هر صفحه ابراه که بر میگرداندم ناخوسهای ایام بر عیز بصددا در میاید. ولی همه چیز بیک اندازه راضیم نمی ساخت. ارواح مرده گوگول و «یادداشتهای خانه مردگان» دستاویوسی را نمی پسندیدم

این کلمه «مرک» نگاهم را بخود می کشید و توجهم را جلب میکردم و بالنتیجه از هر عنوانی که این کلمه را در خود داشت بدم میامد و متنفر می شدم.

از آثار زمان ، قدم بقدم ، چه باید کرد؟ یادداشت‌ها سه ورینه

نیز بدم آمد

در عوض دیکترو و اثر اسکاگات سرمستم میکردند. من حتی تا چهار بار هم آثار آنها را میخواندم. آرامش با ابیت و التراسکاگات یک نماز باشکوه را در کلیسای معتبر بیادم میاورد. و دیکترو هنوز هم بنظر من قیاس با پذیرست. هیچکس بقدر او از هنر دشوار دوست داشتنی کردن اشخاص ، برخوردار نبوده است.

شب هنگام دسته ای از جوانان در سرپله عمارت جمع می شدند بین آنها برادران «ك.» خواهرانش ، دوستان خواهرانش و يك دانشجو با ایتمی پهن و کوفته بنام سماچکو و گاهی اوقات هم ماداموازل پیتزین دختر يك کارمند عالیرتبه دیده می شدند. مباحثات درباره ادبیات در می گرفتند. چون بیش از همه آنها کتاب خوانده بودم خود را درین مباحثات بیگانه و غریب حس نمی کردم. آنها اغلب از دبیرستان، از اشکالات درس و کسالت های آن و سختگیری های استادان سخن می گفتند. من خود را آزادتر از آنها می پنداشتم از اطاعت محض آنها تعجب نمی کردم و در هر حال موقعیت آنها را آرزو میکردم زیرا بالاخره دانشجو بودند.

این جوانان از من سخن تر بودند معیناً من بختگی و تجربه بیشتری نشان می دادم. این خاصیت ناراحتی میکرد. و گاهی مرا از آنها جدا می ساخت. وقتی کار روزانه ام تمام می شد گل آلود و خاك گرفته نزد آنها میامدم در حالیکه اندیشه ام دور این تفوت بزرگ ، تفاوت میان ظاهر من و ظواهر آنها که در واقع مبتذل بودند ، دور می زد ، موضوع اصلی مباحثات پسران جوان ، دختران بودند. بنوبه عاشق این یا آن میشدند و بغضاتر آنها شعر

میگفتند و می نوشتند .

برای این جور کارها بكمك بى دريغ من احتياج پيدا ميكردند من باسهولت خاصى بقافيه بافى ووزن سازى مى پرداختم .
ولى معلوم نيست چرا اغلب رنگ آميزيهاى اشعارم را از نباتات و گياه ها وحتى سبزيجات ميگرفتم و اين مسئله به منظومه هاى من يك روح شوخى وريشخند مى بخشيد .

مادموازل پيتزين ، يعنى كسيكه اغلب آه ها و ناله هاى عاشقانه متوجه اومبشد ، بدون تغيير خود را گاه بشكل پياز گاه كلم وهويج وغيره مى - ديد و اين مسئله موجب خنده سماچكوميشد .
- باين مى گويند شعر ، اين پاكث سبزي فروش است .

از بس درباره محاسن وزيبائى هاى مادموازل پيتزين شعر گفته ام نتيجتاً خود نيز عاشقش شدم . من فقط بايان اين دلباختگى را بياد دارم . يك چيز اسفناكى بود . روى آب را كندوسبزمنداب زوزدين نخته ايشناور بود من بدختر جوان پيشنهاد كردم كه روى اين چوب گردش بكنيم . او پذيرفت . من چوب را بسوى ساحل كشيدم . بروى آن رذم اوضاع بخوبى جريان داشت . دخترك زيبا كه كاملاً خود را آراسته بود وهمه بدنش پراز توري وروبان بود آنسوى چوب قرار گرفت . من بايك نخته نازك قابق عجيبمان را از ساحل دور كردم وفورا هر دو بدرون آب افتاديم وغوطه خورديم . من قهرمانانه قربانى پيشنهاد غريقم را نجات دادم . ولى نرس ، چوب سبزشده و خزه بسته وآب را كند منداب هر نوع اثر قهرمانى وزيبارا از علمم برداشته بود . او خشم آلود ، مشت خود را بسويم تكان مى داد وفريادمى زد :

- تومى خواستى مرا غرق كنى

هيچ چيز نتوانست اين فكر را از كله اش بدور كند و از آن بيعد او با دشمنى وخصومت با من روبرومى شد . اينرا بايد گفت كه باز گشتنم بخانه ارباب سابق بسادگى صورت نگرفت . پيره زن همچنين با من بدميانه بود وعروسى نيز باعدم اعتماد بمن مى نگرست وويكتور كه بيش از هميشه بد - خلق شده بود بهر كسى مياويخت ولى كار تعطيل بردار نبود اربابهاى من كه دوتائى قانر نبودند بكارها برسند ناچار از نا پذيريم خواستند كه در بشاره با آنها كمك كند و يك روز كه كمى زودتر در حوالى ساعت يازده از بازار بر مى گشتم در حاليكه ابدآ فكر او هم بخاطر من خطور نميكرد ناگهان اين

مرد را پشت میز از باهم یافتیم . او دستش را بسویم دراز کرد و گفت :

- سلام علیکم

غیر مترقیه بودن واقعه مرا از حرف زدن بازداشت . بعد ناگهان گذشته از یادم گذشت و قلبم بشدت فشرده گشت . این حرکت واحساساتی را که بیان می داشت از نظر ارباب دورنماند او گفت :

- طفلك ترسیده است .

ناپدریم لبخند می زد . در صورت حساسش ، چشمان سیاه و درخشنده اش باز شده بود . او فرسوده و تکیده می نمود . من دستم را میان انگشتان لاغر و تپیدارش گذاشتم . او سرفه ای کرد و گفت :

- خوب ، پس باز باهم ملاقات کردیم ؟

من از نزدشان رفتم . نیروئی نداشتم انگار مستحق ضربات فراوانی شده بودم . از آن روز رابطه غیر مطمئن و اندیشمندی میان ما برقرار شد او بمن «شما» می گفت و همتراز خود بمن حرف می زد .

- ممکن است هر وقت بعطاری رفتید برایم توتون «لافرم» و کاغذ سیگار «ویکتورسون» و یک لیور سوسیسون بخرید ؟ برای این خریدها سکه هائی بمن می داد که بخاطر تماس با او تپدار و داغ شده بودند . این پولها دستهایم را می سوزانید . او که از مسلولین آخرین نرجه بود ، مشهوداً آخرین روزهایش را میگذرانید . او اینرا می دانست و خودش نیز با این آرامی در حالیکه با ریش بیمار آسا و سیاه و نوک تیزش بازی میکرد و میگفت :

- این مرض تقریباً علاج ناپذیرست ولی گاهی وقتها اگر خیلی

گوشت بخورید معالجه می شوند شاید منم نجات بیابم او توده های انبوه مواد غذایی را مصرف میکرد . در عین حال سیگار هم می کشید و سیگار را فقط برای صرف غذا ، از دهانش بیرون می آورد . من هر روز به او پیش ژامبون و ساردین می خریدم ولی خواهر من بزرگم با خیانت نامه فهمی تذکر می داد .

- مارك را با پیش غذا نمی توان گول زد . همین بدان !

بلاوه از با هم نسبت بناپدری من مواظبت ناراحت کننده ای مرعی می داشتند . با دستورهای بهداشتی خود خسته اش میکردند داروهای

بیشماری را بوی دستور می دادند ولی بعضی اینک بشت میگردم سخره اش میگردند زن ارباب سردی اعتراض میکرد .

- این شاهزاده روا بینید ، باید بغض ارایشان ریزه های نان را از زیر پایشان جسم کرد . می فرمایند که مکن میکند و پیره زن هم دنبالش را می گرفت .

- يك شاهزاده ، چه می فرمائید . بلباسش نگاه کن نخ نموده است از بس تمیزش کرده اند برق می زند . اوفقط آدم پرفیسی است . همین . ارباب حتماً برای تسلی آنها میفرود .

- حوصله داشته باشید جوجه های من ، این مرد خیلی دوام نخواهد آورد . خیلی اسباب زحمتان نخواهد شد .

این کینه بستی که بورژواها نسبت به يك نفر نجیب زاده نشان می - دادند بدون آنکه خود بدانم مرا بناپذیریم نزدیک کرد اودرین محیط پلیس و کثیف داشت خفه می شد . به يك ماهی میماند که در مرغدانی افتاده باشد . مقایسه احمقانه ایست ولی لافقل جنبه احمقانه این زندگی را بدرستی نشان می دهد .

وقتی از نزدیک درودقیق شدم ، نزدش خصال یافتم که ویرا به همه کاره « این دوست فراموش نشدنی کودکیم که دو «زندگی کودکی من » ازونام برده ام نزدیک می ساخت من کلیه خصائل پسندیده قهرمانان کتابهای را که میخواندم به همه کاره و ملکه مارگونست می دادم . ناپذیرم ازین حیث به همه کاره میماند که نجیب بود دوستش نداشتند .

آداب دانی او این روستائیان را منسوب میداشت .

او هیچ وقت ابتدا بساکن سخت نمیگفت . او کوتاه ولی ظریف بسئوالات جواب میداد . ولی همه این تربیتها وشویه همتراز نشان دادن خود بادبزرگان ، وهمه دقتی که درسختان و رفتارش مینول میداشت زحمت بی فایده ای بیش نبود . من صدایش را هنگامی که بازباب توصیه وراهنمایی میگرد دوست داشتم . درحالیکه روی میزخم شده بود ، با انگشت باريك و خشکش بر کاغذ رسم ضرب می گرفت با یعنی مؤدب وازخود راضی میگفت : - فکر میکنم بهتر بلکه ضروری باشد که اینجا تیرهای چوبی را بايك طاوچه بهم وصل کنیم . باینضریق فشار تیرها روی دیوارها خواهد آمد و مقارنتش را زیادتر خواهد کرد .

ارباب من ومن میگرد :

- در واقع همینطورست ، صد لعنت بشیطان ، همینطورست .
 و هنگامی که ما کز بنوس خارج میشد زن ارباب میفرود :
 - من نمیفهمم که تو چطور راضی میشوی باین آسانی بتو تعلیم بدهند
 ولی آنچه که بیش از همه زن جوان را عصبانی میکرد این بود که ناپدریم
 بعد از صرف غذا دندانهایش را می شست و در حلقش آب غرغره میکرد و
 حلقومش با آن بالا و پایین میرفت .
 گاهی وقتها او در راهرو خانه بسن ملحق میشد . من زیر بلکان انبار
 میخوانیدم و قبل از آنکه بخواب بروم روی پله ای مقابل پنجره می نشستم و
 کتاب میخواندم .

او از من می پرسید :

- چه کتابی را میخوانید ؟

کتاب را باو نشان میدادم . نگاهی بآن می افکند و می گفت :
 - گمان میکنم که خوانده باشمش ، سیگار میکشید ؟
 ما سیگار می کشیدیم و از پنجره باز ، حیاطی را که هنوز همان طور تنفر-
 انگیز بود تماشا میکردیم . او کمی حرف میزد :
 - حیف است که شما درس نخوانید . من عقیده دارم که شما خیلی با
 استعداد هستید .

- اما من میخوانم ، کتاب میخوانم

- کافی نیست ، برای درس خواندن باید روشی داشت : معلم داشت
 من بزحمت فراوان از پاسخ باین حرف خودداری میکردم :
 - شما همه اینهارا داشتید آقا ، نتیجه اش را بمن بفرمائید ؟ او شاید
 افکارم را حدس میزد زیرا بسختان سابقش افزود :
 - اگر آدم خصلت داشته باشد خیلی پیش میرود . تنها اشخاص فهیمه
 می توانند در زندگی پیشرفت هایی نائل شوند . روزی بمن نصیحت کرد :
 - حقت بود شما از اینجا میرفتید . من هیچ دلیلی برای ماندن شما در اینجا
 نمی بینم . بخصوص که بکارتان هم نمی آید .
 - از کارگران خوشم می آید
 - آه ؛ چطور ؟
 - جالب توجه هستند

- شاید

یکبار دیگر، این اندیشه از خاطرش گذشت .

- چه کثافتی، ارباب‌های ما را میگویم، خیلی خبیث هستند .

من بیاد آوردم که یکبار مادرم نیز چنین عباراتی را بیان داشته بود و

بدون اراده خود را ازو دور کردم . او ازین حرکت من رنجید و پرسید :

- حرف‌ها را باور نمی‌کنید ؟

- چرا ...

- بله ، معلوم است ...

- معینا از ارباب خوشم می‌آید .

- خیلی امکان دارد که او آدم خوبی باشد ولی عجیب است .

من می‌خواستم با او درباره ادبیات حرف بزنم ولی از کتاب‌ها را

درست نداشت و اغلب ذوق مرا منحرف می‌کرد :

- زیاد ذوق نکنید . کتاب‌ها همیشه حقایق را منحرف می‌کنند ، و این

کار هم علت دارد . نویسندگان آدم‌هایی شبیه ارباب‌ها هستند ، آدم‌های

متوسطی هستند .

گاهی مدت‌ها کنارم می‌نشست و هیچ چیز نمی‌گفت فقط گاه‌گاه سرفه

می‌کرد و مدام سیگار میکشید . درچشمان زیبایش يك شعله بیمار می‌سوخت

و من درحالی‌که زیرچشمی باین مردی که داشت می‌مرد نگاه می‌کردم ، از

یاد می‌بردم که زمانی او دوستدار مادرم بوده‌است و مهربان با منی بود رفتاری

می‌کرده است . من می‌دانستم که درحال حاضر او با يك خیاط جوان زندگی

می‌کند و پنهانی ، نسبت بآن زن بینوا ترحمی در دل خود احساس می‌کردم .

آیا امکان داشت که آن زن بدون تفراین اسکلت را در آغوش بگیرد !

لبان‌ش را روی دهانی بگنارد که از درویش بوی گندی بیرون می‌زد ! مانند

« همه کاره » ناپدریم گاهی معلوم نیست چرا ، گوئی چاشنی سخنانش بزند .

شعارها ، دستورات اخلاقی و معاشرتی و غیره میناد .

- من سگ‌های ولگرد را دوست دارم ، آنها حیوانات اما زبانه‌ها

زبان‌های زیبا تقریباً همیشه بی‌شوره‌ هستند .

- بدون احساس غرور من بخود می‌گفتم :

« اگر ملکه مارگورا شناخته بودی ؟ »

* روزی یکی از اندیشه‌ها و بیاناتش را در دفترم ثبت کردم .

این بود :

دهمه اشخاصی که مدت‌ها در يك محل زندگی کنند بالاخره بهم شبیه میشوند ، من این عبارات را چون صدقه‌ای جمع میکردم . من از این اکتشافات ناگهانی خود خرسند بودم . این لعن عالی ، درخانه‌ایکه عبارات و گفتگوها از کلمات قالبی و چیده‌شده و چاپی خارج نمیشد بسی گران‌بها و پربار ج بود . ما کز به وف در باره مادرم اصلا حرف نمیزد . بنظرم میرسد که هیچ گاه جلوی من نام او را بر زبان نرانده است . ازین دقت و ترتیب متأثر شدم و هنگامی که قدر آنرا درك نمودم يك احساس احترام آمیز در باره او در من بوجود آمد .

یکبار در باره خدا ازو سؤال کردم . درست بیاد ندارم چگونه از گوشه چشمانش بمن نگاه کرد و بآرامی جواب داد .
- من نمیدانم ، من باین حرفها عقیده ندارم .

سیتانفر را بیاد آوردم و راجع باو با ناپدریم حرف زدم . او با دقت فراوانی بحر فهایم گوش داد و با همان صدای آرام گفت :

- او داوایس است و بهمین جهت مباحثه میکند . حرفها ، مباحثه کنندگان هر طوریکه بیندیشند باز هم تا حدی دارای عقیده هستند . من فقط میتوانم بگویم که عقیده ندارم .

- آیا چنین چیزی ممکن است ؟

- چرا ممکن نباشد . ملاحظه میکنید که من اعتقاد ندارم .

من مخصوصاً میدیدم که او دارد میمیرد . نمیتوانم بگویم که دلم بعالش میسوخته و برای نخستین بار در زندگیم راجع باین بدنی که فردا جسد میشد و راجع بمرک ، باندیشه افتادم .

يك موجود زنده نزدیکم نشسته است . زانوان ما باهم تماس دارند . او نفس میکشد ؟ فکر میکنم ؛ قضاوت میکند ؛ از همه چیز سخن می گوید . من در وجود او يك چیز مهربان و تسلی بخش ، يك دره می تشخیص ناپدید می یابم . انگار در ضمیر او هزاران اندیشه بهم آمیخته مشغول کار هستند . مقداری از اندیشه‌هایش در من نیز تأثیر مینماید . در وجودم داخل می گردد . روان- های ما باهم ارتباط می گیرند . و فردا او از بین خواهد رفت ، باهمه آنچه که در روحش میباشد و همه انگیزه‌هایی که در قلبش وجود دارد و همه درخشش دوست‌داشتنی‌را که میان چشمانش می بینم از بین خواهد رفت . وقتی او از

بین برود یکی از رشته‌هایی که مرا بجهان می‌پیوندد نیز خواهد گسست و برایم چیزیک یادگار دقیق که گویا هیچ چیز نتواند محوش سازد یا زایلش کند باقی نخواهد ماند (ولی آیا اشتباه نمی‌کنم؟) و این جسد تغییر شکل خواهد یافت و از هم خواهد پاشید ولی باز هم کار تمام نخواهد شد. آن سوی افکار و خود فکر، علت‌العلل، علت نخستین که نمیتوان باصلش دست یافت وجود دارد و همین خاصیت دست نیافتنی آنست که ما را و امیدارد فریاد کنیم: - برای چه؟

شبی که باران در بیرون برق میزد، ناپدریم بمن گفت: گمانم باید بستری بشوم. خیلی ضعیف شده‌ام و ابداً اشتها ندارم. فردا شب، بعد از صرف چای، تو با دقت فراوانی ریزه‌های نان را از زیر میز و روی زانوانش جمع کردی گویی تهدیدناپیدائی را از خود دور می‌ساختی مادر از باب زیرچشمی نگاهی بوی افکند و خطاب به روش زمزمه کرد

- نگاهش کن، دارد بره‌اش را جمع می‌کند
صبح فردا برای کار پائین نیامده و دوروز بعد پیره زن پاکت بزرگ
و سفیدی بمن داد و گفت

- بگیر، اینرا دیروز ظهر آوردند اما من فراموش کردم. تو بدهم
اینرا يك زن جوان و خوشگل آورد و گمان نکنم با تو خوبی داشته باشد.
توی پاکت يك ورق کاغذ با عنوان مرخصخانه بود و چند سطر با حروف درشت
«اگر وقت داشته باشید، يك اعطه بدیدم بیایید من در بیمارستان
سارینوف، بستری هستم - ی - م -»

صبح فردا در بیمارستان روی رختخواب ناپدریم نشسته بودم. او قد بسیار بلندی داشت باهائش از درازی رختخواب گذشته و از لای میله‌ها بیرون می‌آمد چو راب‌پشمی خاکستری پوشیده بود و چشمان زبانش، درخشش شیشه‌ای خود را روی دیوارهای زرد رنگ میگرداند و این چشم ناگهان نگاه خود را بصورت من، و بدست‌های کوچک دختر جوانی که بر بالینش نشسته بود می‌دوخت و او انگشتان خود را روی بالین بیمار گذاشت و ساکت و بی‌هدف با دهان باز، گونه‌های او را می‌ماند

دختر جوان، که لباس سیاه و کاملاً ساده‌ای بپوش داشت، محجوب و فهمیده می‌شود و اندامی گرد و بی‌اعتراف داشت. می‌گریست. قطرات درشت

اشک بر گونه های برجسته اش می غلطید . او چشمانش را از صورت تکیده و بینی برگشته و دهان سیاه ناپدریم بر نامی گرفت و من و من میگرد :

- باید کشیشی آورد . اما اوراضی نیست . او هیچ چیز عقیده ندارد بعد دستش را از روی پایش بر میدارد و بر سینه اش چلیپا می کند گویی در حال نماز ایستاده است . بنظر می آید که يك لحظه ناپدریم بهوش آمده است بسقف اطاق نگاه میکند و قیافه ای سخت میگیرد گویی چیزی را بیاد میآورد .

دست استخوانی خود را بسویم دراز میکند :

- شماید ؟ ممنوم . خوب ! ملاحظه می کنید . من يك . . . يك

طوری هستم .

وازین تلاش خسته شد و چشمانش را بست . من انگشتان درازش را نوازش میدادم . انگشتانش یخ زده و نازنهاش آبی رنگ بودند . دختر - جوان با صدای خفه ای از و التماس می کرد :

- خواهش میکنم اجازه بدهید يك کشیش ...

او باز مزه مزه نامفهوم صدای زن را قطع کرد و خود نیز خاموش شد ناگهان دهانش باز شد ، جیم خشکی زد ، دست و پایش را تکان میداد . لحاف را پس میزد . دختر جوان هم فریاد می کشید و بالاخره چهره اش را در بالش مچاله شده پنهان ساخت . اما ناپدریم ، چهره اش آرام شده بود ، زیبا گشته بود - مرده بود .

من در حالی که زیر بغل دختر جوان را که مانند اشخاص از مرگ رسته تلوتلو میخورد گرفته بودم از بیمارستان خارج شدم . او میگریست . دستمالی را گلوله کرده بود و بچشمانش میمالید .

او این دستمال را در دستان خود مچاله میکرد و مانند گنج گرانبهای جلو چشمان خود میگرد . دفعتاً ایستاد . خود را بمن فشارد و با اجن ناله فحومی گفت .

- تازمستان هم نکشید . ای خدای من ! خدای من .

دستش را که بالشکپایش خیس شده بود بسوی دست دراز کرد .

- خدا حافظ ، او شمارا خیلی دوست داشت . فردا حاکمش می کنند .

- میلندارید همراهتان باشم ؟

نگاهی باطراف افکند .

- خیر ، ممنونم ، هنوز هوا روشن است .
از گوشه کوچه ای بانگه دنیالش کردم . او با گامهای آهسته ای راه
میرفت ، مانند ولگردی که کسی را در انتظار خود نمیداند .
ماه اوت بود . نخستین برگهای پژمرده میافتادند . من فرصت نیافتم
نابدریم را تا گورستان مشابهت کنم و دیگر آن دختر جوان را ندیدم .

هر روز صبح ، در ساعت شش ، من به بازار ، سرکارم میرفتم. اشخاص
 جالب توجهی در انتظارم بودند . اوسیب درودگر که باز بان آویخته
 و سیمای تیره رنگش به نیکلای مقدس میماند **افیموشتای آهن کوب** و
 گوژیشت . پی یریک بنای متفکر و متدین گریگوری شیشلین جوانی با
 چشمان آبی و ریش طلائی که از همه وجودش خوبی و مهربانی میتراوید .
 من از وقتی که نزد معمار بازگشته بودم آنها را میشناختم یکشنبه
 وقتی مرا میدیدند تعارفات عجیب و غریبی بامن میکردند که برایم بیگانه
 بود . این مسئله برایم تازه گی داشت و درینوقت این مردان مهربان ، بنظرم
 بیش از همیشه قابل فهم و درك شدنی مینمودند . عربك از جهتی توجهم

را جلب میکردند. آنها صدها قدم از بورژواهای محله کوناوین از پستی و بدطینتی های آنان فاصله داشتند. شیشلین، گچ کار بیش از همه مورد علاقه ام بود من آرزو داشتم بحرفه اش آشنائی یابم ولی اورضایت نینداد. در حالیکه انگشت گچ اندودش راروی خط طلائی ابروانش گردش میداد میگفت:

- هنوز خیلی زود است؛ تو بقدر کافی قوت نداری، کار پرزحمتی است اگر يك با دو سال دیگر میبود حرفی نداشتم.
سرزبایش راتکان داد و ادامه داد.

- تو خوشبخت نیستی؟ چه میشود کرد. بدبختی را باصبر تحمل کن. آدم باهمه چیز عادت می کند.
من نمیگویم که ازین نصیحت استفاده بردم اما اینرا میدانم که همیشه باحشنامی از آن یاد می کنم.

همه آنها، صبح یکشنبه نزد اربابم میآمدند؛ آنها در مطبخ روی نیمکتها، دور میز می نشستند و در انتظار ارباب و راجی میکردند. هر آنچه رامیگفتند همیشه برایم جالب بود. ارباب خندان و خوشرو سر میرسید. لحظه ای با آنها میگفت و میخندید آنگاه آنها را بدرون راهرو میراند. آنها دفترچه های کهنه و مچاله شده خود را میگسترند و ارباب هم اوراق اسکناس ها را حاضر میکرد. حساب هفته را تصفیه میکردند. ارباب با چرب زبانی سعی میورزید آنها را فریب دهد و آنها نیز از بشکار باز نمیانندند. گاهی داد و فریاد خشم آلودی بر میخواست ولی هیچگاه طول نمیکشید. و همگی سرانجام بخنده میافتادند. آنها بار باب میگفتند:

- هه! هه! تو خیلی مستیدهستی

و ارباب با تبسم شرمنده ای جواب میداد.

- شماها چطور؟ مستید که چیزی نیست.

افیهوشکا اعتراف میکرد.

- این دیگر عادت شده است ارباب

آنگاه پی بر بالحن خشنی میگفت.

- ماها از کار خودمان زندگی می کنیم و هر چه را که شرافتمندان به بدست

بیاوریم برای خدا و برای تزار است

همه تصدیق میکردند ولی گریگوری شیشلین که بادودست و ریش را

بسیه اش میفشرد و با صدای ملایم و سراینده‌ای نصیحت میگرد
 - رفقا! کارهای شرافتمندانه ای بکنیم؛ آدم وقتی شرافتمند باشد
 خوشحال و سعادتمند خواهد بود. مگر همه ما برادر نیستیم؟ تحت تأثیر
 انسوه چشمان آیش مرطوب میشد و رنگ تندی بخود میگرد گرفت. درین وقت
 زیبایی و مهربانی فوق العاده‌ای مییافت. معینان نصیحتش همگی رامیازرد.
 ارباب و رفقاییش که دچار زحمت شده بودند سرشان را برمیگرداندند. چند
 تذکر فیلسوفانه دنبال آن میآمد و سپس مباحثه با همه گرمی خویش از سر
 شروع میشد. و بالاخره هنگامیکه محاسبه بیابان میرسید کارگران، خسته
 و عرق آلود، بکافه میرفتند و ارباب راهم دعوت میکردند.
 وظیفه من در بازار این بود که مواظب باشم کارگران میخ و چکش
 و آجر و غیره را نذرند. زیرا هر يك از کارگران بحساب خودشان کار
 میکردند و بدشان نمیامد که از سرمایه ارباب بدزدند آنها مرا به دوستی
 پذیرفته بودند و شیشلین تذکر میداد،
 - بیادداری، نومیخواستی جزء عملیات من کار کنی، حالا خیلی ترقی
 کرده‌ای، رئیس ماشده‌ای.
 اوسیب بشوخی میگفت.
 - بسیار خوب، خیلی خوب، مواظب باش، مواظب باش خداحفظت کند
 بی‌یر، ناراضی، می‌لدد:
 - میخواهند بیک پیر میمون یاد بدهند که چگونه ادا در بیاورد من ازین
 مواظبت و نظارت دشوار خجالت میکشیدم. من معنه شده بودم که آنها
 آنها هستند که از یک چیز خیلی زیبا و اسرار انگیز اطلاع دارند و باور می
 دارم که آنها میتوانند «بدزدند». روزهای نخست، برایم خیلی سخت
 بود. من نمیدانستم که چه باید کرد، چه باید گفت و چه وضعی باید گرفت.
 اوسیب متوجه شد و مرا بکنار کشید و گفت:
 - زیاد از خود گذشتگی نکن؛ می‌فهمی؟ بزحمتش نمیازرد.
 من نمیفهمیدم ولی او دشواری موقعیتم را درک میکرد.
 ما باهم دوست شدیم؛ رازهای هم‌بمن سپرد.
 - اگر میخواهی دزدترین کارگران ساختمان را بشناس، بتومی -
 گویم: بناست. او گناهی هم ندارد بده زبادی باید نان بدهد. بدون
 آنکه نشانت بدهی مواظبتش باش. او از هیچ چیز نمیگذرد؛ هر چیزی بکارش

میخورد؛ یکمشت میخ، یک دوجین آجر، یک کیسه آهک، خلاصه هر چه که بخواهی. و معنی او آدم خوب و متدینی است. درس هم خوانده است؛ از اصولی رعایت میکنند؛ فقط دوست دارد کس برود. افیووشکا فقط از زناها خوشش میآید و ازین گذشته آدم آرامی است. او هیچوقت اسباب زحمت نخواهد شد. مثل همه گوزپشتها باهوش است. گریگوری آدم خلی است. یک سنجاق راهم نمیدزد. او حتی مزد خودش را خواهد داد و چشم به مال دیگری نخواهد دوخت. او تقریباً کار نمیکند. هر چیزی را میتوان بهش خوراند؛ قوه تشخیص ندارد.

من خاطر نشان ساختم:

- او آدم مهر بان است.

اوسیب، نگاه دور. بسویم افکند و بمن گفت.

- همینطور است، او مهر بانست، هیچ چیز برای یک نفر قابل سهلتر

ازین نیست. برای مهر بان بودن آدم بهوش احتیاجی ندارد.

- نوچطور؟

لبخندی زد و بمن جواب داد:

- من بدختر جوان افسانه ها میمانم «وقتی مادر بزرگ شدم، مرا

خواهی شناخت» اگر میتوانی مرا بشناس!

من خیال میکردم که بناانجیبترین و صعبترین آدمهایی است که میشناختم

او درباره هر چیز مختصر و بالعین متقاعد کننده ای حرف میزد و بیش از هر

چیز دیگر از خدا و مرگ سخن میگفت.

- ای برادران من! هر چه هم که جذب و جوش داشته باشید باز هم

نخواهید توانست از مرگ و از گور برهید.

او پیوسته از درد شکم رنج میبرد. بزحمت لب بغداد میزد. کمترین

تکه نانی حالش را بهم میزد و برایش قهی آور و زحمت آور بود.

گوزپشت نیز بنظرم آدم شرافتمند و مهر بان میآمد. او بدون استثناء

عاشق کلیه زنانی میشد که میدید و درباره همه آنها عبارات متعادل شکل و

یکنواختی بیان میکرد:

- باور کن، یک چیز عجیب و غریبی است. مثل یک پارچه طلای سلطنتی

است. وقتی دختر جوانی برای شستن کف مغازه های تازه ساز میآید،

افیووشکا فوراً از بالای چوب بست پائین میجست و در گوشه ای میاندو بخمال

خود در حالیکه لبانش را بنا گوش گشوده بود و چشمانش را فرو بسته بود . حرفهای را زیر آب من و من میکرد .

- چه جوان خوش بینه ابرا خداوند تاملی بمن مرحمت فرموده است چه سعادتى ازین بالاتر ! يك پارچه طلاى سلطنتى ؛ چطور از ایزد توانا سپاسگزاری کنم . يك چنین زیبایی قلبم را شاد میکند و مسحورم میسازد .
زنها میخندیدند و در باره او باهم صحبت میکردند :

- این قوزی چه آدم مسخره ایست . قطعاً حالا آب خواهد شد او باین تمسخرها و ریشخندها بی اعتنا بود . قیافه خواب شده هارا داشت . و سخنانش به حرفهایی میماند که در خواب میزنند و مانند بخارسبکی در هوا پخش میشد و کاملاً میشد فهمید که زنها با میل و رغبت ، چون شراب سکر آوری آن حرفها را مینوشند

و بالاخره یکی که عموماً سالمندترینشان بود میگفت :

- نگاه کنید این پیرمرد چه حرفهایی میزند . يك مرد جوان نیز نمیتواند مانند او حرف بزند
باو جواب میدادند :

- او مثل پرنده ای آواز میخواند .

یکی دیگر اظهار میکرد :

- با مانند گدای در کلیسا

ولی افیوشکا ابدأ بیک فقیر شهادت نداشت او مانند درخت سالمند و قطوری راست و محکم ایستاده بود . صدایش ملایمت بی مانندی داشت و او همیشه کلمات خوشایندی در دهان میکردانید و زن ها ، در سکوت باو گوش میدادند .

و این حرف کاملاً صحیح بود که بنظر میرسید ، او در يك سر گیجه نوازش آمیزی ، دارد آب میشود

و داستان پیوسته بیک نهج پایان می یافت . هنگام صرف شام یا وقت کار او سرسنگین و ژولیده خود را تکان میداد و میگفت :

- دوستان من ، این زنها چه قدر لطیف و شیرین هستند . درست اول دفعه ای بود که چنین زنی را نوازش میکردم

افیوشکا ، هنگامیکه از سعادت های خود سخن میگفت ابدأ بفرور و تکبر تظاهر نمیمود . و برخلاف رفقایش محبوبه خود را بریشخند و تمسخر

نمیگرفت. بلکه خود را بر از شادی، حقیقت‌سناسی و سعادت نشانی میداد. چشم‌ان خاکی رنگش از خوشی باز میشد و برق میزد. این امر هیکن اوسیب را بجنبش درمی آورد او فریاد میکرد:

- آه! چه آدم خوشگذرانی! چند ساعت هست؟

- چهل و چهار سال، ولی همین امروز پنجاه سال جوانتر شده‌ام. من دو بار در یک آب‌گزنه چشمه جوانی، که نمیتوانید بتصور بیاورید، غوطه خورده‌ام. آه! واقعاً که در گوشه و کنار جهان چه زن‌هایی پیدا میشوند. آدم اصلاً فکرش را هم نمیتواند بکند!

پی‌یر بنا با صمیمیت جواب میداد:

- وقتی پنجاه سالگی برسی سزای این عادات خود را خواهی دید!

شیشلین در گوشه‌ای آه میکشید:

- افیموشکا، خجالت نمیکشی؟

شیشلین ازدواج کرده بود ولی زنش را در ده گذارده بود و خیلی طول نکشید که او نیز بزنها تیکه کف می‌نوازه‌ها را می‌شستند علاقه پیدا کرد. زن‌ها که خیلی کم میرمیدند، با اصطلاح مستخرمانیکه آن وقتها شیوع داشت «ساعات اضافی» کار میکردند. و در چنین محله بینوائی، این کارها در کسی تأثیر نمیکرد. شیشلین با اینکه آدم نیرومند و زبانی بود معیندا از دور بزنها مینگریست و در نگاهش برق رحم دیده میشد. و کسی نمیدانست که این رحم در باره خودش است یا در باره زنان.

و اگر آنها با عشو و طنزهای خویش او را عصبانی میکردند. با

خنده شرم‌آمیزی دور میشد

افیموشکا اعتراف میکرد:

- چه آدم بی‌معنایی، مگر میشود چنین فرصتهای خوبی را مفت از دست داد؟

شیشلین بیادش می‌آورد:

- من زن دارم

- زانت ازین موضوع خبر نخواهد یافت

- او حس خواهد کرد. درین موارد غیر ممکن است بتوان زن‌ها را

فریب داد.

- چطور حس خواهد کرد؟

- اینرا نمیدانم ولی اگر او همان‌طور که باید در انتظارم بماند خواهد

فهمید و اگر من شرافتمند بمانم ، کثافتکار بهای احتمالی او را خواهم فهمید .
 افیوشکا که ازین تئوری ایمان متقابل زوجیت شکار بود میپرسید :
 - آخر چطور ؟

- بتو میگویم که نمیدانم ولی معینا خواهم فهمید
 - اونمیداند اما خواهد فهمید . با این کله چدن اصلا حرف نباید زد



اربابم روزانه يك كيك برای صرف غذا بمن میداد ، این پول خیلی کم بود و من ناچار همیشه گرسنه میماندم . کارگران متوجه این امر شدند و مرا بنهار و شام خود دعوت میکردند . گاهی هم مرا برای صرف چای به - قهوه‌خانه میبردند . من بدون تعارف میپذیرفتم . صمیمانه با آنها خوشحال بودم . بگفتگوهای آرام و داستان‌های عجیبشان گوش میدادم . معلومات من در باره کتب مقدس آنها را مبہوت میکرد

اوسیب میگفت :

- شکمت پر از کتاب است باید تا حنجرهات پر شده باشد .
 او با چشمان آبی کم رنگ خود بمن خیره میماند و ازین چشمان هیچ وقت نمیشد چیزی فهمید . زیرا گویی پیوسته نزدیک بود با آن بدل شود . او نظریات خویش را در باره من ادامه میداد :

- این‌ها را فراموش نکن ! ممکنست بکارت بیاید . چرا نمیخواهی بدیر بروی ؟ و خوب میتوانی با وعظهای خود مردم را تسلیم بدهی . بین کشیش‌ها هم اشخاصی هستند که نیروی ترا ندارند . تو میتوانی از کشیش هم بالاتر بشوی . این کار عایدیم دارد . وقتی آدم با هوش و فهمیده باشد ازین راه میتواند نان خوبی در بیاورد .

گر بگوزی مدخره میکند . بی‌یر از لای ریش‌هایش من و من میکند :
 - بگو ببینم ، جادوگرها چطور ؟ مگر آنها عایدی خوبی ندارند ؟ همه آدم‌های بی‌دین شانس دارند .

اما اوسیب حرفش را قطع میکند :

- جادوگرها دانشمند نیستند . بعمدالله علم با جادوگری جور در نمی‌آید .
 بطرف من بر میگردد :

گوش کن دوست من ، در ده ما کارگری بود بنام چوکا . از او بی شعورتر پیدا نمیشد . و در هفت آسمان يك ستاره نداشت درست بخس و

خاشاک میماند. گاهی اینجا و زمانی آنجا بود. نه تنبل بود و نه کاری. خلاصه بدرد هیچ چیز نمیخورد. بکروز خبردار شدیم که بزیارت رفته است. دو سال کسی او را ندید و بعد ناگهان پیدا شد. سرو وضعی گرفته بود. موهایش بلند شده بود و ردای مذهبی بتن داشت و شبکلاه کوچکی بسر گذاشته بود او خیلی وعظ نمیکرد. مدام از صبح تا شام بما میگفت: «ای ملاعین، توبه کنید». مردم اول باورش نداشتند ولی زنها که همیشه يك چیزی درو نشان را نمیخورد باو روی آوردند و رفته رفته سعادت هم بسوی او آمد. مدتی بعد چو کا آب و رنگی پیدا کرده بود و خوش میگذراند و درباره زنت هاهم میتوانی یقین کنی که دست رد بسینه شان نمی گذاشت.

بنا نزدیک بود عصبانی شود:

- خیال میکنی اصل کاری خوردن و خوابیدن است؟

- بعقیده تو اصل کاری چیست؟

- اصل کار. کلام، فهمیدن و وجدان و چیزهای دیگر است!

- این حرفها برای خواباندن آدم خوب هستند. من از کلام و وجدان

خسته شده‌ام. زیادی خسته شده‌ام.

شیلین قیافه ظالمانه‌ای میکرد، انگشتان گچ آلودش را میان ریش-

هایش میکرداند و با چهره الهام گرفته‌ای میگوید.

- خدای نسبت بهر موجودی تواناست. وجدان دهش خداست.

زندگی درونی انسان اصل کار است زیرا مال خداست.

- معصیتها، چطور؟

- معصیت محصول پلید جسم آدمی است. و ارا شیطان ناشی میشود

درست مانند سرخك يك چیز خارجی است. معصیت در فکر است کسی که

بمعصیت فکر نکند مرتکبش هم نمیشود. فکر معصیت هم مال شیطانست.

روح بدکار، پادشاه معصیتها و فرمانده آن است.

این نوع مباحثات مرا در وضع ککش دائمی و اضطراب نا مفهومی

قرار میداد. من کتابهای بسیاری درباره دهقانان خوانده بودم ولی اکنون

آن تصاویر را با حقیقت شبیه نمیدیدم. در آن کتابها، اغلب اینها موجودات

چینوا و تسلی نیافتنی معرفی میشدند. چه خوب وجه بد در هر دو صورت آنها

را با رشته های مادی می بستند و در قید میگذاردند. آنها نه بکلیسا و نه

بمذهب توجهی نداشتند. افکار آنها آتاه و فرهنگ آنها نارسا بود. آنها

از ترس دائمی، نسبت به همه چیزهایی که نمیشناختند یا مافوقشان قرار داشتند میزبستند. آنها مقابل حقایق سخت زندگی میلرزیدند. اگر از زندها صعبیت میکردند - که ندرتاً اتفاق میافتاد - بالعین مستیچن و کثیفی سخن می-گفتند. ظاهراً زنها بنظرشان يك وسیله تفریح و گذراندن وقت بودند که میبایست هر چه بیشتر با آنها حیلہ بازی کرد و فریبشان داد که دست بالاتر را نگیرند و همه زندگی را با وجود خود خراب نکنند.

این روستائینی که در کتابها نشان داده میشوند ابدأ تنوع ندارند این مسئله بنظر خصمانه، سطحی و پست میآید. روستائیان نیز در زندگی مانند سایر مردم، آمیخته‌ای هستند از بدیها و خوبیها. و تازه اگر بتوان اعتماد آنها را جلب کرد باز هم يك چیز پنهانی و دست نیافتنی و عقب زده در آنها وجود خواهد داشت. و این چیز بدون شك راز و مضمون روحشان است.

اوسپ دو باره حرف میزند:

- میگویند که اربابها یا روستائیان بیگانه هستند. این حرف غلط است. ما با همه از يك ریشه و اصل هستیم. فقط بحث درباره طبقه و بله است: اربابها در بالا هستند ما در پایین اربابها از روی کتاب تصمیم می-گیرند و من از روی ماله. بدن اوسپ قدر ازمال منست. اینهاست تفاوت میان ما. بینید دوستان من، ساعت تغییر و تبدیل این تفاوت هم خواهد رسید. باید بزندگی دیگری دست زد و از زیر بار این فشارها خلاص شد. باید بالاخره هر کسی این سؤال را که مربوط به همه چیزهای دیگرست، نزد خود طرح کند: من کیستم؟ يك موجود بشری. و همسایه ام؟ يك موجود بشری.

بنابر این آیا خداوند بدو مالیات متفاوت راضی میشود؟ خیر، همه

با هم مساوی هستیم هم مقابل زندگی وهم مقابل خدا.

زمستان، کار در بازار مست می‌شد در عرض خرده فرمایشات ارباب‌هایم در خانه، همه اوقات فراغت روزانه ام را می‌بلعید. یکبار دیگر بصدای بلند میخواندم ولی از پاورقی روزنامه‌ها خسته شده بودم. من شب‌های بیداری خود را بقرائت کتابهای خوب و آزمون طبعم شعرم صرف میکردم يك روز یکشنبه که ارباب بیمار بود همراه زن‌ها نماز کلیسا نرفت. وقتی زن‌ها رفتند او بمن گفت:

- ویکتور میگوید که تو شعر می‌گویی، راست است؛ دلت می‌خواهد از اشعارت برایم بخوانی؟

من نتوانستم پیشنهادش را رد کنم. آنچه را که برای ارباب خواندم

ظاهرأ جلبش نکرد ولی او وانمود کرد که خوشش آمده است و تشویق نمود که باز مایشهای خود ادامه بدهم .

- ادامه بده ، ادامه بده ! شاید پوشکین دیگری بشوی . اشعار پوشکین را خوانده ای ؟

آیا میتوان جنی را بخاک سپرد
یا باجادوگری ازدواج کرد ؟

در آن زمان هنوز باجنه باور داشتند : بهر حال او عقیده نداشت فقط میخواست شوخی کند .

- بله ، بله دوست من ، حقیقت بود درس میخواندی ؟ ولی فقط حالا خیلی دیر شده است . خدا میداند چگونه ازین ماجرا سردرخواهی آورد . دفتر اشعارت را قایم کن ، اگر زنها از موضوع باخبر شوند دست از سرت بر نخواهند داشت زنها شعر را دوست دارند و از آن مست میشوند .

من متوجه بودم که از چندی پیش از باهم متفکر شده است . نگاه ترسناکی با اطراف میافکنند . صدای زنگ اخبار او را از جا میبراند از حرفهای درگوشی عصبانی میشد . بر ضد همه کس و همه چیز اظهار نظر میکرد . آن نگاه از خانه میگریخت و شبها خیلی دیر آنهم سیاه مست بخانه باز میگشت . من ناکامی و فاجعه ای را در زندگیش حس میکردم ولی او ابداً شخصی اعتماد نمیکرد . رازش بیرون نمیتراوید .

یکشنبه ، بعد از شام تا ساعت ۹ گردش میکردم . سپس يك لحظه داخل کافه تامسکایا میشدم . مدیر آنجا مرد چینی و ساده ای بود بنام گاروف که در همه فصول از سر رویش عرق میریخت . او بسرحد جنون آواز را دوست میداشت . خوانندگان کلیسا این میل را درو میشناختند و بهمین جهت برای آنکه از بون چینی برعکس در قهوه خانه او جمع میشدند . و لیوانهای آبجو و گیلاسهای ودکارا که گنجینه های حنجره شان بود فرو میدادند .

آنگاه برای ادای دین خود نمره میزدند . در این نمره هایشان اثری از لطف و ذوق دیده نمیشد . گاهی مشتری بان مست که تشخیص میدادند کافه با کلیسا فرق دارد ، بخوانندگان پیشنهاد میکردند که با طاق مجاور بروند و چون در اطاق را می بستند صدایشان خیلی ضعیف بگوشه میرسید .

اغلب اتفاق می افتاد که خوانندگان ذوقی بخوانندگان حرفه ای نداشتند

میشدند. کافه چای همیشه در کمین يك خواننده خوب نشسته بود و حتی در بازار جستجوی آنها میپرداخت و درین زمینه از خرج الكل نمیترسید.

بهترین خواننده گلن کنار بوفه و جلوی کلبسا درس آواز میخواند. من در بین این خوانندگان کاشف زین سازوا بدیگران ترجیح میدادم. او مرد کوتاه و لاغر بی بود با چهره ای بیرنگ و صورتی ژولیده. و بیخی جلق و سنگینش برق میزد. در شان کوچک و خواب آلودش را ثابت نگه میداشت با آنکه می بست. سرش را در پشت بچلیک و دکامپکوفت و سینه اش را پر باد میکرد و با صدای دستپاچه تکرار می کرد:

از آن روز تمام سمان فرو نشسته

دوی مراغ بر من فرو پوشیده

و اهنای برز را...

قدش را راست میکرد. گویی ناگهان بزرگ شده بود. بر بوفه تکیه میداد. سرش را به عقب میانداخت و چشمانش را بسقف میدوخت و ادامه میداد:

چگونه جاده مپود را خواهم شناخت

و بکجا خواهم رفت ؟ بکجا ...

صدایش فاقه پیر و اما شفاف و واضح و خستگی ناپذیر بود او با شفافیت يك زنك سیب، رفته رفته بر همه آهوه خانه پهن میشد. حرفهای اندوهناك آه آه التماس ها و نمره ها روی این مشتریان مست تأثیر عجیبی میکرد. حتی سخت ترین آنها در اندیشه فرو می رفتند بخواب. بافتادند و سیدای مه آلودشان سنگین میشد و این مؤزیک قلب مرا می شکست.

يك سكوت کلیسایی اطلاق دود آودرا بر کرده است خواننده ماتند يك کشیش مؤمن پروانها تسکین می بخشند.

او نماز نمیگزارد بلکه برای نوع بشر دعا میکند. او با تمام نیروی حنجره خویش از همه بیوقوفی های زندگی یاد میکند. از چهار سوی اطلاق مردان ویشوبا نگاههاییکه در چهره خشن آنها برق میزند با و ماتشانسه اند گاهی يك آه تأثیر عمیق آوازا نشان میدهد. من گمان میبردم که این بیتویان که تا آنوقت زیر فشار و نجهای روزمره کرده خویش را خم کرده بودند، تازه معنای زندگی را می فهمند.

در گوشه ای او میز آن کاسب، خپله و هرزه را میدیدم سر خود را

میان شانه های پهنش فرو کرده بود و چشمان احمقانه اش پراز اشک شده بود و در انتظار اضطراب آمیزی با آواز گوش میداد .

کاملاً نزدیک باو ، میتر و پولسکی آوازه خوان باریتون (کسیکه با صدای بم میخواند . م) نشسته بود . او با هیكل درشت و موهای ژولیده اش روی میزپهن شده بود چشمانش که فوق العاده بزرگ شده بود ، بلیوان پرازود کائیکه جلوش قرار داشت مینگریست . گاهگاه آنرا بدست میگرفت بلبانش نزدیک میکرد ولی نمیتوانست تصمیم بگیرد . دوباره آنرا روی میز میگذازد . انگار تشنگی اش فرو می نشست .

و همگی ، دقیق ، اندیشناك وساكت بودند . و بیک آواز دوردست تاریک و دوست داشتنی گوش میدادند . هنگامیکه آواز پایان میرسید ، کشف روی صندلی می نشست و قدم و هپی فوراً لیوانش را ازود کاپر میکرد . و با تبسمی رضایت آمیز میگفت :

- تو خیلی خوب آواز میخوانی . شکی نیست که بیشتر برایش میپردازی ولی در هر حال هنرمندی تو قابل انکار نیست .

- هر کس که صدا داشته باشد میتواند بخواند ولی هیچکس بهتر از من قادر نیست احساسات خفته بشر را نمودار سازد .

- خوب ؟ غلונکن - آدم از خودش تعریف نمیکنند .
کشف بدون آنکه صدایش را بلند کند بسآرامی ولی محکم و با اطمینان میگوید :

- اگر علتی برای تعریف نباشد کسی نمیکنند .

قهوه چی که ازین عادت خواننده عصبانی میشد میگفت :

- تو خیلی مفرور و خود پسندی ، کشف .

- من بیش از آنچه قلبم اجازه دهد مفرور نیستم .

صدای میتر و پولسکی ، انخمو و بدخلق از گوشه ای بلند میشود :

- شما فاسدهای کثیف عرضه درك استعداد این فرشته گناهکار را

ندارید .

او با هیچکس توافق حاصل نمیکرد در باره هر چیزی بحث میپرداخت و سرانجام هر هفته مزد خود را که عبارت از كتك و ضربات و مشت و لگدی بود که دیگر آواز خوانان نثارش میکردند میگرفت .

قهوه چی آوازهای کشف را دوست داشت ولی خود خواننده برایش

غیر قابل تحمل بود. بدی او را بهر کسی میگفت و سعی میکرد بنظرش نامطبوع بیاید و تا میتواند بریشخندش بگیرد.

ارباب میگفت:

- خوب میخواند اما بد میخواند.

دیگران تصدیق میکردند:

- درست است، او - آدم مغرور است.

- او بخاطر صدای خود مغرور است. او از یادمی برد که این صدای خدا بوی داده است! تازه هم، علاوه چیز بسیار فوق العاده ای نیست.

و با سرور خاطر تکرار میکردند:

- کاملاً درست است؛ او بیشتر از آنچه وسیله داشته باشد دارای استعداد

میباشد اما مهمتر آنکه میدانند چگونه از استعداد خویش استفاده کند.

یکروز، وقتیکه کشف، خسته شده بود و از قهوه خانه بیرون رفته بود، ارباب، لوتیزا زنت خیلیه را مخاطب قرارداد:

- حقش بود این حیوان را براه میانداختی اینکار نباید برای تو خیلی مشکل باشد.

زن لبخندی زد:

- اگر جوانتر بودم حرفی نبود.

ارباب آتشی شد و زوزه کشید:

- جوانها چیزی نمیفهمند. تو باید براهش میانداختی من خیلی خوشحال میشوم اگر ببینم که او دارد دور و بر تو میچرخد. باید غصه ای بداش راه

یابد؛ آنوقت قطعاً بهتر خواهد خواند. لوتیزا، اینکار را بخاطر منم شده بکن. من از تو سپاسگزار خواهم بود.

ولی زنت، پیشنهاد او را رد کرد. زن بلند قد و تنومندی بود. همانطور که حرف میزد، سرش را پایین انداخته بود و با ریشه های

روسری خود بازی میکرد. با صدای گنگ و بیحالی میگفت:

- نه، برای اینجور کارها باید جوان بود. اگر من جوانتر میبودم حرفی نداشتم.

قهوه چی خیلی میلداشت کشف را مست کندولی او هر بار که آوازش را با آنها میرسانید، چند چرعه و دکا میخورد، گردنش را در یک شال می پیچید،

کاسگش را بسر میگذاشت و میرفت. اغلب، قهوه چی، خوانندگان ذوقی

دیگری را میآورد تا با زین ساز رقابت کنند وقتی نام برده آواز خود را در شوق و ذوق و تصمین عمومی بیابان میرسانید . قهوه چی بشادمانی میگفت :

- آقایان ، گمان دارم يك آواز خوان خوش صدای دیگری هم امروز بین خود داشته باشیم اجازه بدهید بشما معرفی کنم .

گاهی اتفاق میافتاد که این خوانندگان دینی در واقع دارای صدای خوبی هم بودند ولی من بیاد ندارم که هیچکس توانسته باشد بسادگی و عمق و تأثیر کشف ، این مردك کوتاه وبی ظاهر بخواند .

قهوه چی بالهن تلخ و مأیوسی میگفت :

- بله ، بله بدنود ، فقط صدا لازم است ؛ و روح ...

حاضرین میخندیدند :

- نه ، ممکن نیست به زینت ساز رودست زد . چاره ای نیست .

کشف ، بر جسم شنوندگان ، نگاهی را که زیر ابروان انبوهش پنهان شده بود میافتاند و بدون آنکه در صدایش اثری از غرور نمودار باشد میگفت :

- بیخود وقتتان را صرف می کنید . شما نمیتوانید استمدادی مافوق

من بیابید . من يك عنایت خداوندی دارم .

یکی کاملاً جدی و احترام آمیز میپرسید ؟

- مگر چه چیز عنایت خداوندگار نیست ؟

کشف جواب میداد :

- شما جیبستان را خالی میکنید و بکنفر دیگر را پیدا نخواهید کرد

قهوه چی مانند خروس سرخ میشد و می لندید :

- خواهیم دید ؛ خواهیم دید .

کشف از سر میگرفت :

- باضافه من جسارتاً میگویم که آواز ، جنك خروس نیست .

- من میدانم ، این حرفها و استدالات چه ربطی به موضوع دارد ؟

- من کاری بشما ندارم . من میخواهم بشما حالی کنم که اگر آواز را

مثل يك تقریح و بازچه بدانید گناه کرده اید .

- اصرار نکن ، بخوان .

کشف جواب میداد :

- اشکالی نداود . حتی اگر چرت هم بزئم .

اوسرفه‌ای میگرد و شروع مینمود. از آن ببعده‌ی خردبها و نارسائی‌های کلمات زایل میگشت. يك چیز دیگر، يك خواب با کپززه، لطیف و مایلخویایی و با طراوت بین ما بوجود می‌آمد. من بروحند میبردم و در مقابل این استمدادی که میتواند انسانها و آدمها را در بهت سر مست کننده‌ای فرو کند متعجب میماندم. دلم میخواست بیشتر او را میشناختم و در باره معماهایی که نازا حتم میداشت از و سؤال میکردم ولی جرئت نداشتم که نزد یکش بروم و در چشمانش برق عجیبی را میدیدم. گوی بدون آنکه کسی را ببیند چشمان خویش را متوجه افق دوردست میسازد. بعلاوه درو چیزی بود که بدم می‌آمد و مانع میشد که آنطور میخواستم، آزاد باشم. در واقعا و رادوست نمیداشتم. هن وقتی او را میدیدم که کاسکت خود را بر سر مینهاد و وشال گردنش را بخود می پیچید و میگفت.

- اینرا معشوقه‌ام برایم بافته است. دختر جوانی است.

رنج میبردم

هر وقت که آواز نمی خواند قیافه تنفر انگیزی بخود میگردت کم حرف میزد، نوك بینی‌اش را مالش میداد و بیرسشهای دیگران خیلی کوتاه و موجز جواب میگفت

یکبار کنارش نشستم و بیادندارم که چه چیزی از و پرسیدم؛ او حتی بدون آنکه سرش را برگرداند باخسونت بمن جواب داد:

- دست از سرم بردار و لگردد!

میتروپولسکی باریتون برایم مطبوعتر بود. او وقتی بفهوه خانه می‌آمد از راهرو با قدمهای سنگین آدمهای خسته ای که مدت‌ها زیر بار شکننده‌ای قرار داشته‌اند. میگذاشت. باضربه لگد، صندلی را کنار میزد. روی آن نشست و سر بزرگ و موهای ژولیده‌اش را بمیان دستهای خود می‌گرفت. پشت سرهم دوسه گیلاس و دکا بالامیداد و سپس آروق بلندی میزد. مردم بسوی او بر می گشتند. او نگاه گستاخی بچهره کنجکاوان میانداخت و با صدای شکننده‌ای می‌پرسید:

- چه خبر شده؟ بچه چیز دارید نگاه میکنید؟

گاهی وقتها با و جواب میدادند:

- داریم شیطان را تماشا میکنیم.

- من بنده فسادناپذیر خدا هستم و شمارا متهم میکنم همانطور که

ایسانی متهم کرد. وای بحال شهر آویل زیرا هرزه ها و بیدینها در آن جمع شده اند و با نهایت وقاحت خود مینمایانند! وای بحال راههای خاکی و آبی، زیرا جز حیوانات بشری را در خود نمی پذیرد و این حیوانات شماید، ای بدمستهای کیف ولختی. شما خاک زمین هستید و خود این زمین هم بکروز، شمارا از دل خویش قی خواهد کرد.

صدایش شیشه هارا میلرزانید. مشتریان از عصبانیت او خوشحال میشدند و خودویرا میستودند.

- چه زبان درازی!

مردم باسانی با او دوست میشدند. کافی بود یک کیلاس و دکامپ، انش کنند. و او ابتدا خجالت نمیکشید که از شما بخواهد برایش یک تنک دیگر و دکا همراه چکر گاو، خلاصه چیزی که درون و بیرون را بسوزاند بخواهد. بکروز از او پرسیدم چه کتابهایی را باید خواند و او بنوبه خود از من پرسید:

- تو چرا کتاب میخوانی؟

بعد وقتی که دید از سؤال ناگهانی و بی ربطش دچار حمت شده ام نرم شد و اضافه کرد:

- کتابهای مذهبی را خوانده ای؟

- بله.

- خوب! باز هم بخوان. همین و نه چیز دیگر. در آت از همه دانشهای جهان سخن رفته است، تنها خرمای بتدی و حیوانات زبان نفهم آنرا نمی فهمند یعنی هیچکس آنرا نمی فهمد. تو چکار میکنی آواز خوان کلیسا هستی؟

- نه.

- چرا نه؟ باید آواز خواند. و این احمقانه ترین کارهاست.

و ضم او مقابل کشف واقعاً دیدنی بود. او آوازش را با رضامندی کاملی که گاه با تبسم دوستانه ای بریده میشد گوش می کرد ولی با او رابطه صمیمانه ای برقرار نسیاخت و باخشونت از او حرف میزد:

- او آدم عجیبی است! نفس دارد، می فهمد که چه دارد میخواند،

و معینا خیلی خرمست! بله در واقع او یک خر بیش نیست.

من مخصوصاً میخوانم هر وقت که گرسنه است یا او حرف بر نم آورد در پنگونه مواقم

مدام نهره می کشید و نگاه دلهره آمیز خویش را بیچپ و راست می افکند.
شهرت داشت که این مرد بینوا که اکنون همیشه مست است. افسوس!
سابقاً در مدارس کازان، تحصیلات عالی و فراوانی را بیابان رسانیده بود و
امکان داشت که اگر میخواست يك اسقف از آب دربیاید.

روابط من با او بطرز عجیبی خاتمه یافت. يك روز صبح او را در
صحرا نزدیک اردو ملاقات کردم. او روی پاهایش تاب میخورد و مانند
اردکی راه میرفت. سرش را که گوئی از همیشه ژولیده تر بود تکان میداد
باصدای خشکی مرا خواند و گفت:

- داری گردش میکنی؟ بیا باهم راه برویم. مهم میخواهم گشتی
بزیم، امدوست من، حالم زیاد تعریف ندارد.

ملاحظه ای در سکوت راه رفتیم و ناگهان ته يك ابکنند که در آن
آثار اردوی گذشته ای مشهود بود مرد نشسته ایرا دیدم که سرش را بستنک
تکیه داده بود پالتویش از اطراف، از گوشه پایش هم بالاتر آمده بود.
انکار سعی کرده بود، بدون آنکه موفق شود، یقه پالتویش را بالا بزند.
آواز خوان ایستاد و ناشناس را بمن نشان داد و مختصراً گفت:
- بیچاره.

نزدیک مرد، روی علف، يك کاسکت، يك بطری و دکا که تقریباً دست
نخورده بود و يك رولور بزرگ دیده میشد.
ملاحظه ای بیحرف مانندیم، آنگاه میترپولسکی که روی پاهای بلندش
میخ کوب شده بود اظهار داشت:
- خود گشتی کرده است

من فوراً فهمیده بودم که او مست نبوده بلکه مرده است. ولی نمیتوانستم
درك کنم که چگونه کسی برای خود گشتی چنین روز زیبایی بهاری را انتخاب
می کند. بغیر از این دیگر هیچگونه احساس رحم یا ترسی در حضور این جسد،
این ججمه صاف و این گوش آبی رنگ که بزحمت از زیر یقه پالتو مشخص
داده میشد، حس نمیکردم. آواز خوان، پهلو دستم، تند و تند گونه های
خود را میمالید گوئی میخواست گرمشان کند. سپس فیلسوفانه توضیح داد.
- مرد پیر است. حتماً زنش خیانت کرده یا اینکه خودش از قورباغه
دیگری قورت داده است، شاید يك صندوق دار باشد. آنگاه از من خواست
که بروم و پلیس را خبر کنم و خودش بالای چاله نشست و پاهایش را تاب

میداد. من پاسبانی را که سرراه دیدم از ماجرا مطلع کردم و بسرعت نزد آوازخوان آمدم. او از غیبتم استفاده کرده بود و بطری نیمه کاره را تا آخرین جرعه سر کشیده بود و بطری خالی را دور سرش تکان میداد و خشمگین زوزه میکشید:

- او اینرا از دست داده بود:

بطری را بر زمین افکند و شکست و ریزه های آن بهر طرف پراکنده شد. مأمور پلیس فوراً به ایستگاه صلیبی بخون کشید آنگاه بسوی آوازخوان برگشت:

- تو که هستی؟

- بتو مربوط نیست.

مأمور بفکر افتاد و با ملاحظه بیشتری پرسید:

- یعنی چه، يك آدم مرده آنجا افتاده و شاهم ... شماست هستی؟

او بدون آنکه دستپاچه شود جواب داد:

- کاملاً درست بیست سالست که از مستی بیرون نیامده‌ام

و ضربه محکمی بسینه اش نواخت. من مطمئن بودم که او را بغضاطر آنکه عرق مرده را خورده است توفیق خواهند کرد.

درینوقت آدمهای کنجکاوای که معلوم نبود چگونه خبر شده اند از شهر سر رسیدند. درشکه کمیسر بزودی کنار ما ایستاد. مأمور از آن پائین جست و پالتوی شخص مرده را بکناری زد. صورتش نگاه کرد و پرسید.

- که اول دفعه این را دید؟

میتروبولسکی جواب داد:

- من

کمیسر نگاه نهیده آمیزی با او افکند و بخشونت گفت:

- خوب! خوب! تو

آدمهای کنجکاو کم کم دور و بر جسد جمع میشدند. یکی فریاد زد:

- من اینرا می شناسم. او در خیابان منامی نشست. کارمند دارد بود.

میتروبولسکی که بزحمت روی دو پنا ایستاده بود تاسست خود را

به دست داشت و با کمیسر حرف میزد. کلمات نامفهوم و خوشکی از دهانش خارج

میشد. دفعتاً کمیسر مستی بسینه آورد و آوازخوان بزمن در فلطیند سپس

مأمور پلیس بدون انتظار دستور دیگری طناب کافتی از جیبش ترا آورد و

دست های میتروپولسکی را پشت سرش بست . درینوقت کمیسر بدیدار از دحام متزاید مردم، فریاد زد :

- احمقها ، بالاخره از اینجا دور میشوید یانه ؟

يك مأمور پلیس دیگر ، يك سرطاب را گرفته بود و آواز خواند .
را همراه خود میکشید . آواز خوان نه عناد میورزید و نه مخالفت میکرد
منکه مضطرب شده بودم از محل واقعه دور شدم و چند روز بعد فهمیدم که
میتروپولسکی بیچاره را تبعید کرده اند .

مدتی بعد کشف هم ناپدید شد . او با زن ثروتمندی ازدواج کرده
بود و برای اندازه مفازه زمین سازی بیکی از شهرستانها رفته بود . ولی قبل
ازین مسافرت من در مورد استمداد کشف با اربابم سخفت گفته بودم و قرار
گذاشته بودیم که برای شنیدن آوازش با اتفاق بقهوه خانه برویم .

اینکار شد . يك روز بالاخره در همان قهوه خانه دور میز کوچکی
جای گرفتیم . بین راه ارباب مسخره ام میکرد و معتادین باین قهوه خانه ها
مشتریان آنرا ، با بوهای تند و غیر قابل تحملی که بدنبال میآوردند ، بریشتند میگرفت
و هنگامیکه زمین ساز بخواندن نخستین مصرع شروع کرد ، ارباب
تبسمی زد و اینطور وانمود که دارد لیوان آبجویشرا سرمیکشد و با اینکه
لیوانش کاملا پر نبود ، من و من میکرد :

- آه ! آه ! شیطان ، شیطان !

معلوم نبود بغاطر چه چیز بلرزه افتاده بود . با احتیاط درینکه صدا
نکند بطریرا روی میز گذارد و هنگامیکه کشف آواز خود را پایان رسانید
خاطر نشان ساخت :

- عالی ! عالی ! بسیار خوبست . این حیوان حاله را منقلب کرد .

زمین ساز ، آوازش را از سر گرفت ، سرشرا بعقب داده بود و چشمانش
روی سقف گردش میکرد .

در رهگذر روستای زیبایی

دختر کی از کنار مزارع پیش میآید

ارباب چانه اشرا بحال تأیید تکان میدهد و می گوید :

- خیلی خوب میخواهد

کشف مانند بلبلی چهچه میزند :

وزیبا بوی میکوبد

که مرا در جهان کسی نیست
 ارباب چشمان قرمز را هم میزند و بیج بیج میکند
 - چه زیباست ! چه زیباست !
 من باو مینگرم و راضی هستم ، کلمات غم انگیز آوازها فوق همه
 قهوه خانه بهن میگردد و این کلمات رنگین و حساس میشود :
 در روستای من ، ما برهه میمانیم
 هیچگاه بضيافت مارا نمیخوانند
 زیرا که بینوا و بدبایسیم
 جوانان زیبا حتی لبخند برابر من دریغ میورزند
 مرد زن مرده ای بمن گفت :
 «خدمت کن»
 او با من ازدواج نخواهد کرد ،
 و این برایم فایده ندارد
 راضی نیستم و بر ریخت بدخویش افسوس میخورم
 اربابم بدون ذره ای خجالت بگریه میافتد . سر را روی شانه هاش
 خم کرده است و بصدای بلند نفس میکشد و قطرات اشک از گونه هایش
 بر زانویش می غلطد .
 وقتی سومین آواز شروع شد او متاثر ، حتی فرسوده بمن گفت :
 - من دیگر نمیتوانم اینجا بمانم . دارم خفه میشوم . اینجا بومیدهد
 برویم بیرون !
 ولی وقتی بیرون ، چند قدم راه رفتیم ، من گفت :
 - بشکوف ؛ بیا برویم در دستوزان ، چیزی بخوریم و چای بنوشیم
 من میل ندارم الان بخانه برگردم .
 بدون وراجی بیشتری بیک کالسکه کرابه ای اشاره کرد و در تمام
 مدت راه لب از لب نگشود . ولی بعضی اینکه در گوشه همخانها جا
 گرفتیم بالحن خشمگین ، دلوایس و دست پاچه ای شروع به حرف کرد :
 - این خوک دلم را ببرد آورده است . بینم ، تو که کتاب میخوانی
 اهل فکر هستی ، این معما را برایم حل کن . منکه از آن سردو نیآوردم .
 آدم زندگی میکند ، چهل سالست که زندگی میکند ؛ زنت دارد بچه -
 دارد ، ولی چه ؛ هیچکس ندارد باهاش درست و حسابی حرف بزند .

گاهی وقتها آدم میلدارد دلش را باز کند . درباره چیزهای مختلفی بایک نفر حرف بزند . ولی هیچکس رانمی یابد . اگر بازنم حرف بزنم ، انگار نه انگار ، مثل آنکه با دیوار حرف بزنم . طبیعی است ، چه انتظاری می-توان داشت ؟ اوهم مشغولیات خودش را دارد : خانه ، بچه ها . این دیگر برایش اهمیتی ندارد که من روحی هم داشته باشم یا نه . اغلب با زنی که ازدواج میکنید تا اولین زایمانش دوست شماست . مال من با آنجاهم نرسید . تو که او را میشناسی . نه گاوست نه گوساله . بیک درخت میماند . خوب ؛ لعنت شیطان بر همه ما آه ؛ دوست من حوصله ام سر میآید . با گفتن چاره ای نمیشود .

لیوانی از آبجو سرد و تند بسر کشید . لحظه ای خاموش ماند آنگاه سر خود را به عقب انداخت و ادامه داد :

... تقریباً همیشه ، دوست من ، مردم خبیث هستند . مثلاً تو برای کارگران از اینجا و آنجا سخن میگوئی . من نمیگویم . البته در زندگی آنها موارد غیر عادلانه و رنج آوری دیده میشود . ولی وقتی خوب نگاه کنی آنها هم دزد هستند شاید خیال میکنی که حرفهایت اثری خواهد داشت و مانند بذری در مغز خالی آنها خواهند روئید . اشتباه میکنی ؛ اینطور نیست . بی بر ، اوسیب هر کدام را که نگاه کنی ، دزدی میکنند . همه بهم دیگر میمانند . آدم قانون شناس و دقیق پیدا نمی شود . همه اش عوام فریبی است . هر حرفی را که تو با آنها میزنی برایم خیر می آورند و هر حرفی را هم که بتوانی بزنی باز میگویند . هه ؟ تعجب میکنی ؟ می فهمم . در شباره چه میگوئی ؟ اوسیب ولت نمیکند ولی همه حرفهایت را برایم خبر میآورد .

من که ازین موضوع فوق العاده متعجب ، مهموم و مأیوس شده بودم جوابی نمیدادم . او یواش یواش ، جرعه جرعه آبجو میخورد ، و گه گوش همچنان رو بشدت میورد . حالا دیگر بریده بریده سخن میگوید .

– تو این ضرب المثلاً میداننی که : « سخن تیره و سکوت طلاست » ها ؟ ایوای حوصله ام سر میرود کسل میشوم . تو نمیتوانی بفهمی که چقدر بی حوصله میشوم . دوست تو خوب میخواند : « ماها مثل زهاد زندگی میکنیم » حرف راستی است . بشر روی زمین مانند یتیمی زندگی میکند . همین است . بدور و برش نگر نیست ، صدایش را پست تر کرد و ادامه داد :

– من محبوبه ای هستم . بودم . محبوبه ؟ می فهمی ؟ بیوه ای بود که

شوهرش را بجرم قلب‌زنی به سیبری فرستاده بودند. بی‌چهاره یک‌شاهی نداشت. چطور شناختمش؟ آه! نباید زیاد توقع داشت. دلالی او را بن مرفی کرد. من عجله نکردم. درباره اش به تحقیق پرداختم. زن درست، زیبا، ظریف و همه جانبه ای بود، نمیتوانی تصور کنی. سعی کردم باو بهم‌انم « شوهرت دزدی کرده است. تو هم هرزگی میکنی و میخواهی باو ملحق شوی؟ » میدانی بمن چه جواب داد؟ « چه عیبی دارد. من او را دوست دارم. شاید هم بغاطر من بزندان افتاده است. و منم بغاطر او اینکار را میکنم. چه باید کرد او بزندگی مرفی عادت کرده است حالا اگر بول نداشته باشد بهش سخت می‌گذرد. اگر تنها خودم بودم هیچوقت اینکاره نمیشدم. خیال نکنید از شما بدم آمده است. بر عکس شما آدم مهربانی بنظر می‌آید ولی از شما خواهش دارم درینباره اصرار نکنید زیرا دلم را بدرد می‌آورد. »

بله الکسی، منم هرچه با خودم داشتم باو دادم؛ هیچ‌ده روبل باو دادم. بعد ارم را کشیدم و رفتم. دیگر نمیتوانستم. قلبم از هم می‌گسیخت خاموش شد. شاید دیگر کاملاً مست شده بود. اوزیر چشم‌ام خفته، خموده و پیر جلوه میکرد. ناگهان بلکه نت افتاد:

- من شش بار با او ملاقات کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. نه، من نمی‌توانستم. پنج یا شش بار هم بخانه او رفتم. اما جرئت نکردم بدرش بگویم همانطور که رفته بودم باز گشتم. و حالا... حالا او هم رفته است. دستهایش را روی میز باز کرد و انگشتانش را تکان داد.
- خدا کند که دیگر نبینمش؛ ممکن است دیگر نتوانم جلوم را بگیرم خوب بهتر است دیگر بخانه برگردیم.

خارج شدیم؛ او کمی تلوتلو می‌خورد و گاهی من و من میکرد.
- بله دوست من، اینطور است دوست من
اعترافات او غافلگیرم نکرده بود. مدت‌ها بود که من حس میکردم چیز تازه ای در زندگیش وجود دارد. ولی من از حرفهایش در مورد معنای عمومی زندگی تعجب داشتم و از اعتماد بی‌جا من به اوسیب ناراحت بودم

وقتی بازار تمام شد من سه سال دیگر هم برای مواظبت از این
اطاقه‌ای که مانند شهر مرده ای برپا ایستاده بودند، در آنجا ماندم. بعض
اینکه با گیز میرسید، کارگران مغازه های بد شکل را ویران میکردند
ولی دوباره بنائی شبیه بنای پیشین و بهاری میساختند.

ارباب با دقت حاسدانه ای کوشش میکرد پنج روبل ماهیانه ام هدر
نرود. وقتی تخته های مغازه ابرا تعمیر میکردند من موظف بودم
زمین دور و بر آنرا جارو کنم. اگر برای این منظور کارگر معمولی استخدام
میکردند روزی يك روبل میگرفت درحالیه من بیش از مقررری ماهیانه
چیزی نمیتوانستم بگیرم. ولی موظف کردم باین کارشاق، یکی از خطاهای

ارباب بود، زیرا وقتی قرار میشد زمین را چارو کنیم یا گل بگیریم، دیگر نمیتوانستم آنطور که باید بکار گرانظارت داشته باشم و آنها نیز از فرصت استفاده میکردند و جیبهایشان را از قفل و کلید و میخ و چیزهای دیگری انباشتند و اقامت با چه اصراری باینکار دست میزدند. قطعاً اگر مجبورشان میکردند هیچگاه چنین اصرار و پشتکاری نشان نمیدادند. گاهی وقتها که مجشان را میگریتم ابداً بروی خود نمیآوردند فقط می گفتند:

- تو برای پنج روبل آنقدر زحمت میکشی که دیگران برای بیست روبل هم حاضر نیستند.

من سعی میکردم بارباب حالی کنم که اگر کار گل گیری من برای او یک روبل استفاده دارد، در عوض از طرف دیگرده روبل و بلکه بیشتر بخاطر عدم مراقبت از کارگران ضرر میبرد. ولی او گمان میبرد که دارم فریبش میدهم و با چشمکی که مال آدمهای خبره است بمن جواب میداد:

- خوب! خوب! برای آنکه صدات در بیاید، خرابازی در نیار.

او خیال میکرد که منم با کارگران دوروبرم همدست هستم. دلم بجالش میسوخت ولی هیچ گاه عصبانی نمیشدم. این يك کار معمولی بود: همه مردم میدزدیدند. همه مردم. و اربابم درین خاک بازی آخرین کسی نبود که استفاده میبرد. مثلاً وقتی بعد از بازار بمقارنهائی که باید ترمیم کند سرکشی میکرد و اشیاء جامانده ابرامیدید هر چه که بود: سماور، ظرف، حتی بسته های دست نخورده مال التجاره، بمن دستور میداد از آنها صورت بردارم و بعد به انبار منتقل کنم ولی بعد خودش از انبار همه را بخانه میبرد و از من میخواستند که بافتضای دستبرد، فهرست اموال جامانده را درست کنم.

من شخصاً بنکهداشتن و قاییدن هیچ چیز حتی کتابم رغبت نداشتم. کتابخانه ام محدود بود بیک کتاب کوچک اثر براتژ و يك مجموعه از اشعار هاینه. دلم میخواست منظومه های پوشکین را میتوانستم خرید ولی تنها کتابفروش شهر که بیرمرد خرفتی بود بهای گرانی درازای آن میطلبید اما از میلیها و قالیبائی که این چنین نادرست خانه ارباب را می انباشت خوشم نمیآمد. شکل بی قواره و سنگین آنها با بوی رنگ و الکل و رنگ های زنده شان کاملاً اعصابم را ناراحت میکردند و بخصوص ازین مسئله عصبانی بودم که باین سمساری بد ترکیب بازهم اشیاء بیربخت تر برامی.

افزودند . درخانه ملکه مارگو نیز، آدم خود را در تنگنا حس میکرد ولی آنجا لااقل همه چیز زیبا بود .

زندگی از لحاظ عمومی وارفته و احمقانه بنظر میآمد . حق آن تو ذوق میزد . نمونه های وارفتگی و از هم گسیختگی آن فراوان بود . مثلاً وقتی هوا رو بخوبی میرفت ما شروع به تعمیر متازه ها میکردم ولی همیشه چندی نمیگذشت که رودخانه طغیان میکرد و متازه ها را فرا میگرفت درها توی اطاقها شناور میشدند و تخته ها را جریان آب بمیان شط میکشاند این اتفاق هر سال واقع میشد و هیچکس در فکر این نبود که یکبار پیش - بینی کند و جلو سیلاب را بگیرد . همچنین در مورد زورقهاییکه هر سال یغیاندان زمستان آنها را غافلگیر میکرد و خرد میساخت ؛ معهذ کمترین لزومی برای پیش بینی و مال اندیشی حس نمیشد . هیچ چیز بیش از بتکار سیاه و ازین نقد ابداع و ابتکار مرا نمیآزرد . من در آنوقت وقایع اندوه بارتری از آنها نمی پنداشتم ، نظرم را با اوسیب در میان گذاشتم . بهن بخندید .

- بچه چیزها فکر میکنی ؛ این پرنده عجیب ناراحت است این کارها چه ضرری به تو میرساند ؛ اصلاً ربطی بتو دارد ؟

معهذ بالحنی جدی تر ، که شاید با برق استهزا آمیز چشمانش نقض میشد ادامه میداد :

- توحق داری . ولی فعلاً این حق بدردت نمیخورد . ولی شاید یک روز... در واقع بد نیست آدم با عقل سر و کار داشته باشد . هیچ کس از یک قضاوت صحیح بدش نمیآید . بعلاوه مشهم نظریات و تند کرات خودم را داده ام البته تا آنجا که بکار بیاید ، نه ؛ کسانی هستند که شکایت میکنند : « ما فاقد زمین هستیم » . و در حینى که آنها شکایت میکنند . ولگا ، طغیان می کند و همه زمینها را می بلعد . آننگاه تو صدای نمره دیگران را میشنوی : « ولگا گل آلود شده است نمیتوان کشتیرانی کرد » . تازه بارانهای فصل تابستان هم نیمی از زمین را میخورند .

رودخانه ها ، سیلابها و خلاصه همه آبهای دیگر هم همینطور ، زمین را میخورند ، کافی است چشمها را باز کرد تا آنها را دید . اوسیب همه این نظریات را بدون بدخواهی بیان میکرد ؛ در بیانش اثری از یک غرور نهفته بود . او از اینکه میدید قادر به چنین تفکراتی است بخود میباید . او ادامه میداد :

- نمونه دیگر... حریق .

درینمورد من نیز با اوهم عقیده بودم . هر تابستان قسمتی از جنگلهای سواحل ولگا آتش میگرفت . از ماه ژوئیه بیهوده دود زرد رنگ و کثیفی ذرها میدوید و خورشید سرخ را میپوشانید و مانند تیرگی عرق به شیشه های عینک در آسمان پهن میشد .
اوسیب ادامه میداد :

- نمونه دیگر ... آتش سوزیها، جنگلهای زیاد اهمیت ندارند . آنها یا متعلق بدولت میباشند و با آنکه مال نجیبا هستند ؛ دهقانیها صاحب جنگل نیستند . اگر شهرها راهم میسوزد باز چندان مهم نیست زیرا در شهرها ثروتمندان مینشینند ؛ بمن ربطی ندارد . ولی روستاها و دهات و کلبه های دهقانی را نمیشود گفت و تازه هر بار در فصل تابستان چقدر از آنها میسوزند ؛
خننده خفه ای میکند و سپس :

- آدمها مال دارند و میدانند با مال خود چکار بکنند . بقراریکه ما ، من و تو میبینیم آدمها مال خود را نه برای «زندگی سک» خویش بلکه برای آب و آتش نگه میدارند .
من با کمی تفرق پرسیدم :

- و تو ازینموضوع بخنده میافتی ؟

.. چرا نخندم ؟ آدم با اشکهای خود که نمیتواند حریفی را خاموش کند . و اگر اشکها را در رودخانه هم بریزد سطح آب را بالا نخواهد آورد .
به بدور خشم ، بیشتر با کنجکاوای ازومپیرسم :

- راستی ، چرا هر حرفی را که من میزنم به ارباب خبر میبری ؟

این سؤال حتی لحظه ای هم دستپاچه اش نمیکند . او با ملایمت فراوانی بمن جواب میدهد :

- بیخوا ؛ برای آنکه او در جریان باشد ، و از افکار ت اطلاع داشته باشد . چه کسی غیر از تو میتواند ترا نصیحت کند ؛ خیال نکن اگر خبر چینی میکنم ، میخواهم برایت بزنم . نه ؛ باور کن بخیر و صلاح خود است . تو دوست من ، کودت نیستی . بیشهور نیستی ولی هیچ آدم حرامزاده ای نمی تواند بگوید در کله ات چه میولد . باور کن . اگر بدزدی من حرف نمیزنم ، اگر بازنها و ربروی همینطور حتی اگر یک گیلان هم بیش از

اندازه بنوشی باز هم چیزی نخواهم گفت. ولی این افکار است، این اندیشه هائی که پشت سرت پنهان شده است، میتوانی یقین داشته باشی که همه اینها را مو بمو، همیشه خواهم گفت.

— من منبعد حرفی با تو نخواهم زد.

خاموش شد. لکه سیاهی را که روی مچ دستش بود مالید. سپس بانگه ملایم و بدترانه ای بمن نگریدست و سرش را تکان داد:

— نه، کوچولوی من، نه، تو بد میکنی. اشتباه میکنی تو همیشه

واژه چیز برایم حرف خواهی زد. اگر با من حرف بزنی، با چه کسی حرف خواهی زد؟ با هیچکس، و باور کن که این امر ممکن نیست.

او راست می گفت. انبوهی از افکار سنگین در ذهنم جا میگرفت دشواریهای زندگی برویم فشار می آورد. من بدبخت بودم، ولی چه میتوان

کرد؟ کجا بروم؟ درد و هیجانم را با که در میان گذارم؟ من باز هم با غوش اسب پناه میبردم. او بدون پنهان داشتن رضایت و خوشحالی خویش با ندیشه-

هایم گوش میداد. او برای اینکه از اندیشه های نهانیم بیشتر مطلع گردد از من پرسشهای فراوان میکرد. آنگاه اغلب نتیجه می گرفت:

— یکبار دیگر صمیمانه تکرار میکنم: تو باید تاسن بلوغ داخل دیر بشوی. تو خوب حرف میزانی. تو بخوبی از عهده و عظم برخوردار آمدی.

این امر قابلیت را تسلی خواهد بخشید و در عین حال بولی بچنگت خواهد افکند بلکه دوست من. حتماً این کار را بکن. تو برای کارهای این جهان ساخته

نشده ای: من این مسئله را خوب می فهمم.

من ابتدا میلی بدخول در دیر نداشتیم، ولی در عین حال میدانستم که راه را عوضی میروم. گویی در سر نوشتم بیچی را نامناسب گذاشته

بودند که منماد در یک محیط نامفهوم دور نمود می گشتم. زندگی، روبرویم، همچون جنگل با میزی بود که آخرین قارچهای خوراکی را از درونش چیده باشند

و دیگر در زیر خزه ها و علف های آن هیچ چیز جالب بجا نمانده باشد. من عرق نمیخوردم و یک دامن زنانه قادر نبود نگاهم را بدنبال خود

بکشد. من مفهوم مستی را فقط در کتابها آموخته بودم. هر چه بیشتر کتاب میخواندم، ضعف و خلاء زندگی بیشتر بنظرم یأس انگیز مینمود. در سن

پانزده سالگی بقدر مرد رسیده ای فکر میکردم. آنچه را که خوانده، دیده و شنیده بودم، در مغز خویش جای داده بودم. اندیشه های خصوصی خودم نیز

چون مایه تلخی برین خمیر درهم میافزود . ولی اندیشه‌ام ، درانتظار قوام آمدن این خمیر ، بی‌آزار آشفته‌ای در انتهای يك دالان تاریک میماند . هنوز جرئت آن‌را نداشتم که ازین اختلاط ، يك نتیجه علمی یا اصیل بگیرم . با وجود فراوانی تفکراتم و شاید بهمان علت ، اندیشه‌ام درباره اشیاء وحدت و قاطعیت نمی‌یافت . مانند محتوی ظرفی که خیلی پر شده باشد و کمی کج قرار گرفته باشد ، نوسان داشت و یواش یواش سر میرفت .

من از بدبختی‌ها ، بیماری‌ها و ندمه‌های مردم ناراحتی تنفر آمیزی حس میکردم . هر منظره‌ای که از جهتی شقی میبود ، منازعات ، توهین‌ها و مشاجرات ، همچنان که دبدار خون ، در من انگیزنده خشم سردی میشد و مرا بمثابة حیوانات درنده‌ای میساخت که میخواستم بر روی هر کسی که دم دستم بود پرم و بر آن بکوبم . و این نتیجه يك جنون ناامیدانه‌ای بود که بعدها مرا شرمنده میساخت . گاهی اشتهای سیرنشده‌ی برای انتقام با چنان خشونت کوری مرا بطرف رقیب میافکنند که امروز هم از یادآوری آن حلمات ناتوانی و ناامیدی از حق و دلهره‌می‌ارزم .

در من دو موجود بود . یکی از آن دو گستاخی و هرزگی و کثافت و جوانب زشت زندگی و طبیعت انسانی را میشناخت و ازین شناسایی پیشین دچار ترس می‌گشت و چون از وقایع ظالمانه زندگی روزانه ناامید میشد با يك حال بی‌اعتماد و تردید آمیز رو بروی آن قرار می‌گرفت .

این قسمت از وجودم ، با انزوا و گوشه‌گیری خوب جور درمی‌آمد . همیشه در خیال کلبه‌ای میان جنگل ، نگهبانی بندرهای دور دست ، ایران و غیره بود . آرزو داشت که از ازدحام و حشمتناک مردم بگریزد و در گوشه دور افتاده‌ای اعتکاف گزیند .

ولی يك موجود کاملاً مختلف با آن نیز در من وجود داشت . که از روح قدسی کتاب‌ها الهام و تمهید گرفته بود . او نیز مانند دیگری ، بیرتری ظلم اعتراف داشت اما برخلاف او بآن گردن نمینهاد . او هیچ گاه نمی‌پذیرفت که قلب و روحش را در اختیار رسوائیهای تنگ‌آور روزانه بگذارد . با فکین فشرده و مشت‌های برافراشته حمله میکرد . چون اصلاً برای نبرد آفریده شده بود ، مانند قهرمانان داستان‌های ماجراجویی فرانسه ، دوست میداشت و رنج میبرد .

در بنزمان من با دربان يك فاحشه خانه دشمنی فراوانی داشتم . من

اورا بیکروز که بیازار میرفتم دیده بودم . او داشت زنی را از درشکه پیاده میکرد . درواقم بیرون میکشید . این زن بیچاره یکی از مشتریان خانه او بود و در آن هنگام از مستی جان نداشت . او باهاش را گرفته بود ، هم - چنان که چوبی را بکشند ، سعی میکرد بیرونش بیاورد . دامن زن بالا رفته بود و گره جوراب ، بالای زانوانش نمودار بود . این آدم خشن و بی تربیت هرچه فحش میدانست نثار زن بینوا میکرد و چهره ویرا با آب دهانش میآلود . زن ، با دهان باز و دستهای نرم و بی جان با تکانهای شدید ، از کالسکه بزیر میافتاد .

ابتدا پشت ، سپس سرش روی نیمکت کالسکه و بعد روی رکاب کالسکه خورد و بالاخره مرد دربان او را هول داد و جسد سیاه شده زن از رو ، بر سنگهای خیابان در غلطید .

سورچی که آسوده شده بود شلاق کش دور شد . بعد دربان همچنان که خریرا بارابه بیندند ، میان دو پای زن قرار گرفت و عقب و عقب به - سمت پیاده رو روان شد . در حالیکه زن بینوا را بر زمین میکشید . منکه از خشم دیوانه شده بودم ، راست بطرف او دویدم و درین حال طرازی را که همراه داشتم از دستم افتاد . خدامیدانند این افزار شرافتمندانه تعیین سطوح ، چه بلایی ممکن بود بر دربان بیاورد . من با سرعتی که پیش میآمدم بروی دربان افتادم . او فوراً بر زمین در غلطید و آن سوی پیاده رو افتاد . بدون آن که توجهی بوی بنمایم ، بطرف آن خانه رفتم و زنک اخبار را بشدت کشیدم . در را باز کردند ، چهره های نامهربانی نمودار شدند . من توضیحات نامفهومی دادم . آنها گویا مرا بجای دیوانه ای گرفتند . درین وقت من از خانه آنها باز گشتم . ابرار بر آن که از دستم افتاده بود پیدا کردم و راه را از سر گرفتم . کمی دورتر ، سربک چهارراه ، همان سورچی مرا دید و مثل آنکه بمن تهنیت بگوید فریاد زد :

- خوب از پیش در آمدی

عصبانیت تمام نشده بود . فوراً ، با خشونت هرچه تمام تر بسورچی حمله کردم که چرا بدون آن که مداخله کند اجازه داده بود با بکزن بینوا و فقیر این گونه رفتار شود . مؤاخذه من درو تأثیری ننمود . او خیلی آرام و حتی با لحن تفرآمیزی بمن جواب داد :

- اصلاً بمن مربوط نیست . آقاها او را تو درشکه ام کردند . کرایه

درشکه را هم تا این خانه بمن دادند . دیگر بمن چه مربوطست که با او بد رفتاری بکنند یا نه

- اگر کشته بودنش چه ؟

- ممکن بود . این زنهای گاهی خیلی ضعیف هستند

بعد ازین حادثه ، من تقریباً هر روز دربان را در خانه اش میدیدم او بیاد دوروا جازو میکرد . با آنکه روبله مینشست و گوئی انتظار گذشتم را می کشید . من از راه خود میگذشتم ولی او بر میخواست ، آستینهایش را بالا میزد و فریاد می کرد :

- من باد و مشت خردت میکنم .

بیش از چهل سال داشت . کوتوله بود و شکمی مثل زندهای آبتن بجاول داشت و باهایش کوتاه و خمیده بود . او نگاه بیروز مندانه ای بمن میافکنند و من با نهایت تعجب در نگاه این مرد خشن ، آثار لطف ، محبت و مهربانی رامیدیدم .

او اهل دعوا و منازعه نبود . دستهای کوتاه و شکم گنده اش او را عقب مانداخت .

چند بار دورهم می گشتیم و او مرا ول میکرد و می گفت :

- خوب ، بک روز دیگر خدمت میرسم . قورباغه !

من بزودی ازین منازعات بیحوصله شدم و باو گفتم :

- احمق بهترست مرا راحت بگذاری .

از پاسخش خلم سلاح شدم . بالعن مطمئنی بمن گفت :

- گناه خودتست . چرا دفاع میکنی ؟

حال که گفتگوی ما اینقدر احمقانه شروع شده بود فرصت را غنیمت شمردم و از او پرسیدم که آرزو چرا زن بینوارا با آن وضع دنبال خود می - کشیده است .

- بتوجه ؟ دلت میسوزد ؟

- قطعاً

احظه ای خاموش ماند . لب کف آلودش را پاک کرد . بعد از من

پرسید :

- دلت بحال گریه هام میسوزد ؟

- بله بحال گریه هام .

جوابش مرا منتظر نگذاشت . بالجن نفر آمیزی بمن گفت :
- تو بی شعور و لکر دوا حق هستی . من بتو یاد خواهم داد که چطور
باید زندگی کرد .

اجبار دزینکه از کوتاه ترین راهها بیازار برسم بمن اجازه نمیداد
از کوچه ایکه این شخص ناراحت در آن میزبسته عبور نکنم ، آنگاه برای
آنکه باور بخورم خیلی زود تر از خانه بیرون میامدم .

دوسه روز بخوبی گذشت ولی باز هم سروکله اونمو دارشدم
من از دور او را دیدم که روی پله چمباتمه زده بود و گریه‌ها کی رنگ
و کوچکی را نوازش میداد . همینکه نزدیکش رسیدم ، پیاخواست ، دوپای
عقبی گریه را ، همچنانکه پای خرگوشی را برای وزن کردن میگیرند ،
گرفت و بشدت سر حیوان را بر لبه دیوار همسایه کوفت . خون روی لباسم
پرید .

حیوان قربانی را بزیر پایم افکند و دوان دوان بطرف خانه اش
رفت و از سردر آن با وضه مسخره آمیزی فریاد زد :

... هه !

من مانند روباها ، بدون کلام ، برویش پریدم ، نزاع بی معنا و شدیدی
در حیاط ، در گرفت . من با تمام قوا بحسایش میرسیم . آنگاه بغض
یک فرسودگی و خستگی ناگهانی از رویش برخاستم و چند قدم در تر ،
بر کنار علفهایی که نزدیک چهار راه روئیده بود نشستم . من نمیدانم با
چه اراده ای توانستم از جیغ زدن و فریاد کردن ، از گفتن همه رنجها و
دردهاییکه روحم را بیفزود خود داری کنم . یک نا امیدی . نا محمود یک
ناکامی پر دامنه در برم گرفته بود از بس برای آنکه نگریم ، لبانم را
گزیده بودم ، دهانم پر خون شده بود . هنوز هم که سالها از آن ماجرا
میگذرد ، بیاد آن از تنفر شدیدی ناراحت میگردم و از خود میپرسم که
چطور با چنان روحیاتی دیوانه نشدم یا کسی را بقتل نرسانیدم ؟

شاید شما اعتراض کنید : « قتل این زشتیها در کتابچه فایده دارد ؟ »
فایده اش اینست که لااقل شما آنها را خواهید شناخت . شما از وقایع
وحشتناکیکه بطرز هنرمندانه ای ترسیم و توصیف شده باشد خوششان می
آید ، نه ؟ بسیار خوب ، من شاهد هزار واقعه وحشتناک بوده ام که افسوس
بغضظرو فور خود مبتدل مینمایند . گمان میکنم حق داشته ام با حکایت و نقل

آنها شمارا از لرزش جدیدی مضطرب سازم . درست است که این وقایع بدون ملاحظه ، بیادتان خواهند آورد که چگونه زیسته اید و از چه زیسته اید .

ما زندگی تنفرانگیز، بی حیا و ظالمانه ای را میگذرانیم ؛ آنرا با کلمات دیگری نمیتوان بیان کرد . من مردم را با عشق فراوانی دوست دارم و دلم میخواست که هیچ روانی را آزرده نسازم ولی برایم ممکن نیست که یک روپوش عوام فریبانه بروی واقعیتیکه گاه وحشتناک و زمانی باورنکردنی است بیاندازم .

زندگی ، ملاحظه می کنید ، همین زندگی ممکن است آن چه را که در روانها و دلهای ما عدالتخواهی ، خوبی و مهربانی است زایل کند و بزدايد .

آنچه که بیش از همه دیوانه ام میکرد رفتار مردم با زنها بود. من که از داستانها سرشار بودم خیال میکردم که زن را باید مافوق همه قرار داد. و این عقیده ام را نمونه ای چون مادر بزرگم ، قصه‌هایی که درمورد عذرای مقدس و دیگران میگفت .

همچنین با قالی رختشور و نگاههای فراوان این زنها ، مادران زندگی ، کسانی که با وجود خویش بحیات زیبایی می‌بخشید تأیید می‌کرد در آنار تورا گداز و هایینه عظمت زنت ستوده شده بود و بلاوه آنچه را که از زیبایی زنان بیادداشتم مدیون اندام فراموش نشدنی ملکه مارگو میدانستم .

شبهها که از بازار برمیگشتم زیر دیوارهای کرملین میایستادم. بخورشیدی که آنسوی ولگا فرو میرفت و چشمه های زرین که از آفتاب در آسمان بوجود میامد. بشط عزیزیی که روی زمین گاه گلگون وزمانی لاجوردین میگشت مینگریستم.

گاه-ی بنظرم میامد که جهان يك قایق وسیع زندانیان است که زورق نیرومند و نامعلومی آنرا بنقطه بیگانه ای میکشاند.

اغلب بوسعت جهان میاندیشیم. بکشورهای دوردستی که مانند اینجا نمی نوشتند. در کتابهای نویسندگان خارجی زندگی آرامتر، مرفه تر، بیسروصدا تر ازین جنجال مزاحم و متزایدی که دور برم میدیدم نمودار میشد. ازین فکر التهابات درونیم فرومی نشست. بالجاج بزندگی دیگری میاندیشیدم و بنظرم میرسید که بالاخره کسی را خواهم یافت تا مرا باچنان شیوه جدید زندگی آشنا کند.

شبی که روی نیمکتی نشسته بودم، عمویم ژاکوب را ملاقات کردم من ابتدا متوجهش نشده بودم و او را شناخته بودم سالها بود که مادریک شهر زندگی میکردیم و ملاقاتهای مایلی نادر و اتفاقی صورت میگرفت. او تبسمی کرد و ضربهای پشانه ام نواخت و گفت :

- آی ! قد کشیده ای .

آنگاه بگفتگو پرداختیم . من از حرفهای مادر بزرگم میدانستم که ژاکوب همه ثروت خود را در خوشگذرانی خرج کرده است و سرانجام شغل زندانیانی ، زندان موقت تبعیدیهای سبیری را باوداده بودند . يك وقت رئیس زندان موقت بسفر رفت ، و عمویم با زندانیان ساخت و آنها را شبهها آزاد میکندارد .

قضیه کشف شد و گوا اینکه هیچکس فرار نکرده بود ولی یک نفر را هنگام کشتن يك خادم کلیسا دستگیر کرده بودند عمویم را بدادگاه خواندند.

دادستان ، ادعای نامه مفصلی نوشت ولی هیچکس بالاخره بدادگاه نرفت ؛ زندانیان و زندان بانها باهم قرار گذاشتند. و گناه را بگردن خود گرفتند و عمویم آزاد شد ، و اکنون بیکار میزیست و زندگیش را بسرش که در کلیسای معروف ردکاو بیچنیف سرود میخواند اداره میکرد او ازین پسر بالهن عجیبی سخن میگفت :

- او خیلی مهم و جدی شده است . حالا سولست است و اگر من شبها بموقع سماور را آتش نکنم یا کفشش را وا کس نزنم و یا لباسهایش را تمیز نکنم عصبانیت میشود . بچه تمیز و مرتبی است !
 عمویم خیلی پیر شده بود . ضعیف و استخوانی شده بود موهای مجعد زیبایش ریخته بود . گوشهایش از استخوان سر فاصله میگرفت . دور چشمان وزیر پوست آبی رنگ گونه اش رشته های قرمز رگهای ریز دیده می شد .

من از دیدار او سر مست بودم . من بالاخره با مردی حرف میزدم که بمیل خودزندگی کرده بود . خیلی چیزها دیده بود و حتماً خیلی آموخته بود . من از آوازه های شاد سابقش و از عقیده پدر بزرگم یاد میکردم :
 - آوازش خدائی و اعمالش شیطانی است .
 در بولوار روبروی ما جمعیتی شیک پوش ، زنهای زیبا و ظریف ، کارمندان دولت و افسران گردش میکردند . عمویم لباس مستعمل ، کفش زوار در رفته ، کاسکت رنگ رفته ای پوشیده بود و از بدلباسی خویش خجالت می کشید . بیک قهوه خانه در محله پوچائینسکی رفتیم . نزدیک پنجره ای که بطرف بازار باز میشود نشستیم .
 - این آواز را بیاد دارید :

بینوائی کفشهایش را برای خشکاندن میآویزد
 و بینوائی دیگر آن را آواز میدزد

ولی در ضمن تذکر این کلمات موزون برای نخستین بار بجنبه استم زامی آن بی بردم و باین فکر افتادم که عمویم با آنکه ظاهر شاد و ساده ای دارد باید آدم تودار و رندی باشد . ولی او همچنان در اندیشه بود . و برای خود عرق میریخت . یکبار گفت :

- بله ، من زیسته ام ، از خود دفاع کرده ام ولی برای چه ؟ این آواز از من نیست ، مال معلم بگ مدرسه است . اسمش چه بود ؟ بیاد ندارم . مرده است . ما خیلی با هم دوست بودیم او زن نداشت و میکساری میکرد . یک روز زمستان سرمای لعنتی او را همراه خود برد . آدمهایی که خیلی میکساری بکنند زود می میرند . من نمیتوانم همه آنها را که از یغراقان سپرده اند بشمرم تو چطور ؟ تو هم این عیب را داری ؟ عجله نکن صبر داشته باش . پدر بزرگ را می بینی این پیر مرد مسخره است انگار عقلش را از دست میدهد .

تحت تأثیر الکل ، ژاکوب ؛ جوان میشد ، نیرو می گرفت و با هیجان حرف میزد . درباره قضیه زندان از سوئوال کردم :

- آها ، تو هم از قضیه مطلعی ؟

او با دقت بدور و برش نگر بست و با صدای پستی گفت :

- بله ، این زندانیان ، منگه قاضی نیستم ، اینها هم آدمهایی مثل دیگران هستند . من بآنها گفتم : برادران دوستانه زندگی کنیم و شاد باشیم و برای آنها آواز خواندم .

بدبختی کاری به شادی ندارد

و سنگینی یوغ رانیز با ما کاری نیست .

خنده حق بشر و مخصوص اوست

اینرا ، فقط احمقها نمی فهمند !

ناگهان خندید . نگاهی بکوچه ، که از سیاهی پر میشد افکند . ته این کوچه مفازهای کوچکی هنوز دیده میشد سیلها پیش را جوید و ادامه داد :

- طبیعتاً آنها موافق و راضی بودند . میدانم ، آدم در زندان

بیحوصله میشود . هر وقت که گشت تمام میشد آنها بخانه من میآمدند . هر کس خوراک مختصری با خود میآورد و هر بار هم یکی برای مشروب بولی میداد منم میدادم . آه ؛ چه زندگی خوبی ؛ من آواز و رقص را دوست دارم . و در آرمیان رقاصهای فوق العاده ای بودند . چند تالی زنجیر بیاد داشتند .

مگر باز زنجیر میشود رقصید ؛ البته نه ؛ بنابراین من بندهایشان را باز می کردم . چکاری ازین عادلانه تر ؟ بعلاوه آنها آنقدر موذی هستند که بدون نیاز به آهنگر میتوانند زنجیرها را باز کنند . ولی ایشکه من آنها را برای آدم کشتن و دزدیدن در شهرول می کردم دروغ احمقانه است .

ساکت شد و از پشت شیشه بکاسبها تیکه دکان خود را می بستند نگر بست قفلهای مسی و کلیدهای زنک زده صدا می کرد و درهای چوبی باطنین زیاد فرو می افتاد . او با صدای خفیفی ادامه داد :

- فقط یک نفر بود که شبها بیرون میرفت . او محکوم باعمال شاقه نبود . او اهل همینجا ، یعنی نوگروود بود ، او نزدیک زندان در پچورکا ، مجبوره ای داشت ؛ مسئله سوء قصد ، بر خادم کلیسا اشتباه است . او این خادم را بجای بازرگانی گرفته بود . زمستان بود و همه مردم لباسهای ضخیم پوشیده بودند و سرعت راه میرفتند . هیچکس را نمیشد شناخت ، حتی

شیطان قادر نبود در هوای مهی آزمان کسی را بشناسد و خادم کلیسا را از بازرگان هم نمیشد تمیز داد.

و این شیطان ماهم اشتباه کرد. همین.

من از این مسئله بخنده افتادم و او نیز. و تکرار کرد:

- حتی شیطان هم اشتباه میکرد.

ناگهان خشمگین شد. ظرفش را عقب زد. ادای تنفر انگیزی در آورد

سیگاری روشن کرد و با صدای گنگی غرغر کرد:

- در جامعه هر کسی میدزدد. خیلی زود میچ آدم گیر میافتد. آدم را

به سبیری میفرستند. اما این امر بمن چه ربطی دارد؟ بمن چه، من روح خود را حفظ می‌کنم.

من بیادتون تاب میان کشتی افتادم. او هم مدام میگفت: بمن چه و

او هم ژا کوپ نام داشت.

عمویم بملایمت پرسید:

- بچه فکر میکنی؟

- دلشان بحال زندانیان میسوزد؟

- آدم میتواند بانها رحم کند. بین آنها آدمهای فوق‌العاده‌ای بودند

گاهی بخودمی‌گفتم «توبامقایسه با این یا آن یکی هیچ ارزشی نداری معینا بانهادستور میدهی» آدمهای باهوش و کاردانی بودند.

تأثیر عرق و یادآوری خاطراتش او را سر حال آورده بود بچارچوب پنجره تکیه داده بود و ته سیگاری را میان انگشتان زردش میچرخانید

ودانه‌های تسبیح یادگارهای زندانیانی خود را یکایک برهم میداخت.

- يك ساعت ساز گوزبشت داشتم: که بخاطر قلب زنی محکوم شده

بود. او فرار کرد: کاش صدایش را میشنیدی. آتش بود. با آواز يك

سولیس میماند میگفت: «بن بفهمانید که چرا خزانه میتواند اسکناس

چاپ کند و من نتوانم، چرا؟ چرا؟» من نمیتوانستم بناو جواب بدهم

معینا باسدارش بودم. یکی دیگر، یکی از دزدهای مشهور مسکو، آدم

لاغر و کوتاهی بود و خیلی مؤدب بمامیگفت: «من نمیتوانم رضایت بدم

که آدمها تا سرحد فرسودگی و مرگ کار بکنند. مثلاً خودم کار میکردم کار

میکردم تا بخواهی. بعد دو کیلاس عرق میخوردم دو کیک، مست میشدم.

پنج کیک در قمار میبایختم. ده کیک بیک زن میدادم و بازم شکمم خالی میشد

و باز هم میبایست از سر بگیرم . نه ، من دیگر از آن نان نمیتوانم بخورم .
ژا کوب بروی میز خم شده بود و آنچنان خشکمین بود که چهره سرخ
و کونهایش میلرزید .

- اینها بچه ام ، بیشعور نیستند . اینها فکر دارند و صاحب عقل هستند
به اهمیت اینها اصلا بمن مربوط نیست . لعنت شیطان بر این کمندی . من
چگونه زیسته ام ؟ وقتی بآن میاندم خجالت میکشتم . من همیشه مخفیانه
زیسته ام . گاهی از ترس پدر ؛ زمانی از لندلند زن و ایامی هم از ترسی که
در وجودم بود . زندگی من اینطور گذشت و حالا نوکر بستم . چرا
باید انکار کرد ؟ من دستوراتش را اطاعت میکنم و معینا او مانند یک پاشا
داد میزند : آهای پدر ؛ تازه اگر این تحقیرها هم نبود مگر میتوان گفت
من زندگی کرده ام ؟ آیا در زندگی من شادمانی بسیار داشته ام ؟
من بیخیال گوش میدادم و بدون آنکه انتظار جوابی را داشته باشم
گفتم :

- منم همینطورم . منم نمیدانم چگونه زندگی کنم .
خندید :

آه ؛ خیال میکنی هیچکس میداند؟ هیچکس . من گمان ندارم که حتی
یک نفر معنای زندگی را فهمیده باشد . هر کسی خود را بجز بران میسپارد .
عادت است ؛ من در زندان همراه مردی بودم که از او رول میآمد او برای
اعمال منافی عفت محکوم شده بود . رقاص فوق العاده ای بود از آواز
اوباشم و انکا همه خوششان میآمد :

وانکا در کفن خود راه میرود .

راستی که کار سهلیست

آی وانکا ، چشمات را در آرزو

از درون جامه خواب

و من فکر میکردم که درین آواز اثری از شادی نیست بلکه این آواز
حقیقت واقع است بشره کاری که بکنند دور تر از کفن خود را نمی تواند ببینند
و بنا بر این همه این ماجراها بچه دردمیخورد . حال خواه آدم زندانی باشد
و خواه زندانبان . همه یک نشان بر سردارند و در یک خانه مسکن گزیده اند .
از پرچانگی خویش خسته شده بود . گیلاس عرق را سر کشید چشمانش
را بسان شب پره ای بهم زد و بانگاه حسرت باری به بطری خالی نگر بست

بهد سیکاری خواست و سبیلش را در حلقه‌ای ازدود پوشانید .
 بی بر بنا ، که ابداً با عمویم شباهتی نداشت اغلب میگفت : « هر کاری
 که بکنیم و هر امیدی که داشته باشیم از کفن و گور نخواهیم رست . آه !
 منم از بشرفها فراوان شنیده بودم !

دیگر دلم نمیخواست از ژاکوب سؤال کنم . از هم نشینی با او اندوهناک
 میگشتم . دلم بهالش میسوخت . صدای گیتار را بیاد آوردم که میان انبوه
 دلگیربهای خود قطره‌هایی از شادی بخش می‌کند . من از آن کولی که
 زیر صلیبی خرد شده بود (۱) یاد میکردم و نمیدانستم که آیا عمویم نیز آنرا بیاد
 دارد یا نه ؟ ولی اصلاً میل نداشتم از او حرفی بپرسم . من بدامنه رودخانه
 که تا نیمه از مه مرطوب زمستانی پوشیده شده بود نگاه میکردم . بوی
 خربزه و سیب میآمد . روی جاده‌ایکه بشهر میپیوست چراغها روشن میشدند
 همه این مناظر بامن آشنا بودند . حالا سوت ریینگ صدا میکرد و بعد از آن
 مال برم . عمویم گفت :

.. خوب بالاخره باید رفت .

در سردر قهوه‌خانه ، دستم را فشار داد و بالحن شوخی پندم داد :
 - افکار سیاه را برای من بگذار . تو هنوز جوانی . ولی یک چیز را
 بیاد داشته باش « بد بختی کاری بشادی ندارد » خدا حافظ . من باید به
 اوسینیا بروم .

عمویم رفت . و مرا مرد تراز آنچه که قبل از ملاقاتش بودم بجای گذاشت
 من اول بطرف شهر آمدم و بعد بسوی مزارع رفتم . مهتاب همه جا را روشن میکرد
 در آسمان ابرهای ضخیمی میدویدند و سیاهی آنها سایه‌ها را از روی زمین میزدود .
 من از میان بر ، به او تکوس که کنار ولگا قرار دارد رسیدم . و روی
 علف غبار آلود دراز کشیدم . مدت‌ها بمزارع و دشتهای ساکن آنسوی رود
 خانه تگریستم . سایه ابرها با آرامی از روی رودخانه میلفزید و گویی با
 آب رودخانه شسته شده باشد روی مزارع و دشتهای شفاف تر و روشن تر
 میگشتند .

در روستا ، همه چیز بخواب فرورفته بود . انگار اشیاء بدون رغبت
 می‌چنیدند نه بخاطر عشق حرکت و تغییر زندگی .

آه که چقدر آرزو داشتم با پای سبکی بروی زمین برقصم در آیم

و همه دوستان اران شادی و شامانی را بپایکوبی و محبت بخوانم تا از سعادت زندگی برخوردار شوند! بعود میگفتم:

- باید دست بکاری زد والا من معدوم خواهم شد.

در هوای بدروزهای پاییز، وقتی که خورشید را نمیتوان دید وقتی که آنرا پشت ابرها هم نمیتوان تشخیص داد. وقتی که فراموش میکنند. من بمیان جنگل رفته‌ام و بارها گم شده‌ام. همیشه بازرادمای مصمم در پی راه خویش بودم اگر آنرا نمییافتم، همانطور بیش میرفتم و سرانجام همیشه راه خویش را می‌جستم و از گزنها و خارها و منداها نمپهراسیدم.

تصمیم گرفتم از نو شروع کنم. درین روزهای اول پاییز به کازان روی آوردم با این امید پنهانی که آنجا شاید بالاخره وسیله‌ای برای تحصیل بیابم.